

مصباح هدايت جلد اول عزيز الله - سليمانى ارد كانى

عزيز الله - سليمانى

نسخه اصل فارسى



مصباح هدايت

جلد اول

تأليف عزيز الله - سليمانى

نشر دوم

رضوان - 121 بديع

مؤسسه ملى مطبوعات امري (1)

مقدمه

نشر

دويم

چون نسخه‌هاي جلد اول و دويم و سيم كتاب مصباح هدايت تمام شده بود و لجنة نشریات امری شيد الله بنیانها ثانيا در صدد انتشار آن برآمدند این بنده (مؤلف) در آن‌ها تجدید نظر کرده بعض مطالبی که به سبب فقدان مواد لازم از قلم افتاده و بعدا به دست آمده بود بر هر سه جلد هر مطلبی را با اطلاع و تصویب مقامات مربوطه امری در جای خود اضافه نمود همچنین در مواضع بسیار قلیلی مختصر تغییری از وضع و حذف پاره ئی از جمل و کلمات به عمل آورد و لی این حک و اصلاح به قدری کم و ناچیز است که جز با مقابله نسخه اول با نسخه ثانی هر یک از مجلدات سه گانه محسوس نخواهد شده. ان شاء الله انتشار ثانوی این مجلدات که به سبب حسن سلیقه مؤسسه محترمه مطبوعات امری ادام الله بقائها از جهات عدیده بر انتشار اولی رحمان دارد بر رضایت خاطر قارئین محترم خواهد افزود. این مقدمه چون راجع به جلد اول و ثانی و ثالث می باشد لهذا در هر سه جلد معتبر است و بعینها در هر یک از آن‌ها درج می گردد و لی در باقی مجلدات معتبر نیست زیرا هنگام لزوم عینا نشر آن‌ها تجدید خواهد شد چنان چه در نشر ثانی جلد چهارم معمول گردیده است. (2)

هوالهبي

الابهی

پس از اقرار و اعتراف به وحدانیت جمال اقدس ابهی و اظهار نیستی و فنا به ساحت مقدس حضرت مولی الوری عبدالهء و توسل و تشبث به ذیل ولای حضرت غصن ممتاز ولی امرالله روحی لتراب اقدام احبائهم الفداء به کمال



ORIGINAL

خضوع حضور دوستان معروض می‌دارد که این ذرّه بی مقدار از دیرگامی در ضمیر داشت که در یکی از مواضع امریه کتابی بنگارد و در صفحه روزگار از خود یادگاری بگذارد شاید که بدین وسیله مستحقّ دعای خیری گردد لکن در انتخاب موضوع مردّد بود چه عندالاحباب به وضوح پیوسته که از معارف الهیه و غوامض مسائل ربّانیه چیزی نیست که از قلم اعلی و خامه گهربار مرکز میثاق و کلک مشکین مبین آیات نازل نشده باشد بل از سماء مشیت از بدو امر تاکنون که دوره نور افشان حضرت ولی امرالله می باشد آیات و بینات سماویه پی در پی در نزول و صدور است و آنی نیست که از گلشن عنایت نفحاتی نوزد و دمی نه که از ابر رحمت رشحاتی نرسد در این صورت معلوم است که تحقیقات انسانی در جنب علم نامحدود حقّ نمودی ندارد و احلی اشارات و اجلی (3) عبارات بشری در قبال کلمات الهیه سودی نرساند.

مزیداً علی هذا اجله اصحاب و اعزّه احباب در مواضع مربوطه به استدلال نیز من حیث العقل و النقل به نهایت رزانت و متانت و در کمال فصاحت و بلاغت اتیان حجت و برهان نموده‌اند و حقّانیت امر اقدس اربی را من جمیع الجهات بر ارباب ضمائر منیره و اصحاب سرائر مستنیره به مرتبه حسّ و عیان رسانده‌اند و بالجمله عرصه قلم فرسائی برای چون بنده ناچیزی که جز بضاعتی مزجاه ندارد باقی نگذاشته‌اند. لذا به خاطر رسید که کتابی در تراجم احوال بزرگان امرالله یعنی علماء و مبلغین بهائی که از حرارت شوق حبیب و شعله عشق محبوب گداخته و بر دیگران پرتو انداخته‌اند تألیف و به محضر احبّای الهی تقدیم نماید و این عزم موقعی به مرحله جزم رسید که یکی از فضلاهی معاصر و علمای متبحر امر اقدس اربی که عنقریب نامش زیب این دفتر خواهد شد و این تلویح در موضع خود تصریح خواهد گردید بنده را به این کار تشویق فرمود لهذا این عبد نخست با زبان قلب و صمیم فؤاد از بارگاه الهی مسئلت تأیید کرده سپس به این عمل اقدام نمود و روش نگارش را طوری قرار داد که از شرح احوال هر بزرگی علاوه بر فائده تاریخی از قبیل نام و نشان و مولد و موطن و غیرها (4) نتایج علمی و اخلاقی نیز اخذ شود زیرا هر یک از آن نفوس بزرگوار البتّه واجد محاسن اعمال و لطائف اقوالی بوده‌اند که نفس آن مزایا آنان را در سلسله بزرگان درآورده و نامشان را قابل درج در تواریخ کرده و دریغ بود که برای جانبداری از شیوه اختصار از ذکر آن اوصاف و مناقب که نماینده اعتقاد و ایمان و نماینده شخصیت آنان است صرف نظر گردد بدین جهت این ذرّه فانی دامن همت و جدیت را بر کمر بسته از مأخذهای صحیح با دقت تمام و تحقیق کافی احوال نفوس مطلوبه را جستجو کرد و تا جائی که امکان داشت سعی نمود که از حوادث مهمه صاحبان ترجمه چیزی از قلم ساقط نگردد و خدمات و فداکاری‌های آنها که سرمشق وفاداری و جان نثاری آیندگان است تا حدّی که بر صحت آن اطمینان حاصل شده باشد درج گردد. ولی در این تاریخ بدو سبب تقدّم و تأخر زمان و مکان و غیرها من انحاء السابقه و المسبوقه رعایت نشده.

سبب اول این که مراعات ترتیب زمانی یا غیر آن نگارنده را مقید می‌کرد که تا ترجمه احوال جناب مقدّس خراسانی مثلاً نوشته نشود نوبت به حضرت ابوالفضائل گلپایگانی نرسد و این قید و حدّ علت وقفه در کار می‌شد خاصه که تا به حال منبعی از شرح احوال مبسوط این دو (5) طبقه (علماء و مبلغین) در دست نیست و باید با زحمات بسیار از اوراق پراکنده و افواه مختلفه به دست آورد.

سبب دوم این که شرح حال هر عالم یا مبلغی در عالم خود مستقلّ است و تقدیم و تأخیرش در کتاب خللی به جائی نمی‌رساند.

و این قطع نظر از آن است که در چاپ‌های بعدی در صورت لزوم می‌توان این تاریخ را به حسب قدمت زمانی یا از جهت حروف هجائیّه اسامی مرتّب کرد و یا به حسب نام‌های بلاد قسمت بندی نمود. به هر صورت بنده تاریخ حیات هر

یک از اکابر که زودتر به دست آمد آن را نگاشتم و در ذکر بر آن چه که دیرتر به دست افتاد مقدم داشتم و من بعد هم اگر زندگی باقی باشد و توفیق شامل گردد همین گونه معمول خواهم داشت و ضمناً در افتتاح یا اختتام تاریخچه هر نفسی مأخذ آن را ذکر می‌نمایم. و شرح حالات متصاعدین الی الله را بدوا در مجلّاتی جداگانه و تراجم احوال معاصرین را بعداً در کتابی علی حدّه انشاء الله درج خواهم نمود. و نام این مؤلّفات را اقتباساً من کتاب الله حیث قال عزّ بهائه و جلّ کبریائه انصروا یا قوم اصفیائی الذین قاموا علی ذکری بین خلّقی و ارتفاع کلمتی فی مملکتی اولئک انجم سماء عنایتی و مصابیح هدایتی للخلائق اجمعین (6) «مصابیح هدایت» گذاشتم. امید است که این کتاب مقبول احباب افتد و هنگام مطالعه - برای این عبد ذلیل عاصی از آستان جمال مبارک طلب عفو و غفران فرمایند. طهران - هشتم شهرالکلمات سنه 103 بدیع مطابق بیست و نهم تیر ماه 1325 عزیز الله سلیمانی اردکانی (7)

جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی
 جناب حاجی میرزا حیدر علی اصفهانی که در صفّ اول خدمت گذاران و در صدر آنان قرار دارد از اهل اصفهان و فرزند یکی از تجّار آن جا است که موسوم به میرزا حسین تاجر و دارنده ذوق ادبی و قریحه شاعری و از طایفه شیخیه بوده است و موقعی که والی کرمان عازم مقرّ حکومت خویش بود میرزا حسین مزبور را به عنوان منشی باشی به کرمان برد و در سال 1264 هجری قمری هنگامی که ناصرالدین (9) شاه قاجار برای سرکشی امور وارد اصفهان شد بزرگان و اعیان یزد و کرمان برای انجام مراسم تبریک و تهنیت به اصفهان آمدند و از جمله آنها شخصی بود موسوم به نواب میرزا عبدالحی که با والد حاجی میرزا حیدر علی رفیق بود و حاجی را از اصفهان با خود به یزد و از آن جا برادر میرزا عبدالحی وی را از یزد به کرمان برده به پدر سپرد. حاجی که آن هنگام طفل بود نزد حاجی محمد کریم خان رفته و از جان و دل به خدمت او پرداخته و در صنعت مشاکی (کیمیاگری) خان مزبور شرکت کرد یعنی به فرمان خان آتش می افروخت و دم می دمید و به امید آن که ثروتی عظیم از این راه به دست خواهد آورد این راز را که از جمله اسرار خان بوده از همه کس مستور می‌داشت. مدت چهار سال به همین منوال به سر برد و بعد به اصفهان مراجعت نمود و پس از دو سال اقامت مجدداً به کرمان آمد تا به خدمت خان قیام نماید. در این سفر حاجی در احوال و اطوار خان (که مدعی مقام بزرگی بود و خود را رکن رابع می‌شمرد و نزد مریدان خود وانمود می‌کرد که بر ضمایر و اسرار آنها مطلع است و نیز مدعی بود که دارنده علم لدنی است و هم چنین ادعا می‌کرد که صاحب علم کیمیا است) دقیق شده دید که در هیچ شأنی از شئون با دیگران فرقی ندارد و مانند سایرین گرفتار (10) خوف و جبن و بیم و امید است و بارها طلا و نقره را با دواجات مخلوط و در موقع عمل ضایع نمود و یک بار شخصی که برای دزدی به خانه آمده و خدمه اش او را گرفته و زدند تا مرد. خان از ترس حکومت مضطرب شد به قسمی که سه دفعه نماز مغرب را اشتباه و اعاده نمود و بسیاری از امثال این امور از او مشاهده کرد که درباره او عقیده اش سست شد و با اجازه والد خود از نزد خان بیرون آمده و به اصفهان بازگشت و چون از کتب شیخیه دریافته بود که باید عنقریب ظهور بزرگی بشود بنا را بر مجاهده گذاشته و به حال طلب مدت سه سال به شیراز و طهران و مشهد مسافرت نمود و در سفر با هر سری همسر می‌شد و به محضر هر درویش و قطبی که خود را صاحب مقام ارشاد می‌شمرد میرفت و صادقانه و بی غرضانه به اقوالشان گوش می‌داد و منصفانه به احوالشان می‌نگریست و چون در میان آنها گم کرده خود را نیافت به اصفهان مراجعت نمود. شبی از شبهای بهار در باغی دعوت داشت که جمعی از اشخاص مختلف نیز حاضر و مشغول گفتگو در مواضع مختلفه

بودند و به مناسبتی نامی از حضرت اعلی در آن مجلس برده شد. حاجی گفت از این شخص دو اشتباه بزرگ سر زد لذا کارش پیش نرفت یکی آن که بدون یار و یاور (11) با دولت مخالفت کرد و دیگر آن که بر خلاف انتظار ملت قیام نمود و چیزهایی گفت که موافق آرائشان نبود. شخصی به کمال ادب اظهار داشت که این اشتباه از همه انبیا و مرسلین سر زد و خاتم انبیا و ائمه هدی نیز به همین اشتباه افتادند و بعد تاریخ هر یک را به اجمال بیان کرد. حاجی پیش خود نخل شده فهمید که این شخص بابی است و امر باب به طوری که در السن و افواه شهرت دارد نیست و حقیقت دیگری دارد پس با او طرح دوستی ریخت و مدتی به صدق و صفا آمیزش نمود تا آن که طرف اطمینان او شده وارد مذاکرات دینیه گشت و با کمال احتیاط در اواسط شبها به تنهایی یکدیگر را ملاقات نموده مناظره و مفاوضه را مداومت داده گاهی که میخواستند آیاتی تلاوت نمایند چراغ روشن کرده در تنور می گذاردند و در پرتو آن توقیعات و مناجاتهای ربّ اعلی را مطالعه می نمودند.

در اثنای تحقیقات روزی دید که در میدان شاه اصفهان ازدحام عظیمی است و پنج نفر از اشخاص محترم و موقر را که بعضی از آنها از طلاب و بعضی دیگر از تجار بودند گرفته و گوش هر یک از آنها را به ستونی کوبیده و فرآشان دولتی آنها را چوب زده می گفتند لعن کنید و آنها از تبری خودداری کرده به نهایت رضا و تسلیم آن شکنجه را تحمل و (12) اقامه دلیل بر بزرگواری حضرت اعلی می نمودند. مشاهده این واقعه حاجی را تکان داد و بر شعله نار طلبش افزود تا بالاخره مؤمن و مطمئن گردید و با انجذابی زائد الوصف در بین احباب مبعوث شده. یاران او را به حکمت و تقیه توصیه نمودند و حاجی هم اطاعت کرد لکن اشتعال ایمانی او را بر آن داشت که ایمان را بر پدر عرضه دارد و او را به حقّ و حقیقت رهبری کند لذا رساله ئی مفصل مشتمل بر دلایل و براهین نوشته نزد او فرستاد و جواب نامناسب دریافت کرد و چهار پنج دفعه مراسلات فیما بین پدر و پسر واقع شد دفعه آخر پدر حاجی از کرمان به نائین رفت و حاجی را به آن جا طلبید تا او را از امر برگرداند و به خیال خود او را هدایت نماید حاجی هم به نائین رفته و در مجلسی از مجالس شیخیه طوری صحبت کرد که اسباب ممنونیت همه شده او را تحسین نمودند و تصور کردند که حاجی مرید حاجی محمد کریم خان است.

حضرات شیخیه رسمشان این بوده که همه روزه بعد از نماز صبح قرآن می خوانده اند حاجی هم هر روز صبح بعد از نماز در حضور والد خود به تلاوت قرآن پرداخته و در بین هر سه چهار آیه از آیات قرآنی یکی از آیات حضرت اعلی را می گنجانید و به صوت بلندی قرائت می نمود و ضمناً به فکر (13) افتاد که خود را از مجمع شیخیه خلاص کند لذا به میرزا محمد علی خان صندوق دار احتشام الدوله والی اصفهان که در آن جا بود و از احوال حاجی و مراسلات او با والدش خبر داشت اظهار کرد که می خواهم از دست حضرات نجات یابم و از تو کمک می طلبم. آن شخص قول داد که مساعدت نماید فردای آن روز هنگام صبح حاجی وارد تالار شیخیه شده و در حضور حاکم و سی تن از حضار مقابل پدر نشسته گفت مسئله ئی دارم و آن اینست که اگر من کور متولد شده باشم و شما را به چشم ندیده لکن صوت شما را شنیده و شناخته باشم و شما در این میانه سفر کردید و بعد از چند سال مراجعت فرمودید البته همین که شروع به صحبت نمودید من از آهنگ شما یقین می کنم که پدر من هستید و بعد که به طرف شما پیام و مهربانی و ملاحظت از شما مشاهده کنم به حقّ الیقین می رسم که پدر من همین بزرگوار است این مطلب درست است یا نه؟ جمیعا گفتند آری چنین است. بعد گفت بسیار خوب من در این مدت که قرآن تلاوت می کردم در بین آیات قرآنی کلمات باب را هم می خواندم اگر لحن آیات او همان لحن قرآن نبود و بعبارۀ اخری صوت او همان صوت حضرت رسول نبود چرا چیزی نگفتید و اظهار فرمودید؟ بعد به بهانه ئی از اطاق بیرون رفت و چنین وانمود کرد که (14) مراجعت

می‌نماید اما محرمانه از منزل خارج شده به خانه میرزا محمد علی خان رفت و او بر حسب وعده حاجی را در منزل خود نگاه داشت تا وقتی که پدر و سایرین از پیدا کردن او مأیوس گشتند بعد او را به اصفهان رساند و چون از رفتن او به اصفهان مطلع شدند به حاکم نوشتند که او را تنبیه نماید لکن چون مجتهد اصفهان با شیخیه عداوت داشت از حاجی حمایت کرد لهذا پدر او را از ارث محروم ساخت.

باری حاجی در اصفهان چندی اقامت نمود و با جناب زین المقربین و سایر احباب مأنوس گشت و هر قدر احباب او را توصیه به حکمت کردند بر اشتعالش افزود و به تدابیر مختلفه به هر کس که برخورد صحبت و امرالله را گوشزد نمود. در نتیجه بعضی تصدیق کردند و بعضی محب شدند اتفاقاً با سیدی از طلاب برازجانی دوست شده با او بنای صحبت دینی گذارد و آن شخص اظهار تصدیق نموده قدری الواح و آیات از احباب گرفت در این میانه یک نفر به حاجی خبر داد که آن سید برازجانی در مدرسه گفته است که من نوشتجات سید باب را به دست آورده و بعضی از بابی‌ها را شناخته ام وقتی که اسم و رسم سایر بابی‌ها را هم دانستم به حکومت خبر می‌دهم و همه را گرفتار می‌سازم. حاجی نزد مدرس آن مدرسه رفته اظهار داشت که یکی از طلاب (15) مدرسه شما که اسمش فلان و اهل برازجان می‌باشد بابی است و نوشتجات بابی‌ها را هم نزد خود دارد و یک نفر را هم برانگیخت تا به سید خبر دهد که به مدرس گفته اند تو بابی هستی و کتاب‌های بابیان هم نزد تو موجود است سید از این واقعه بیناک شده کتب و اسباب خود را گذاشته فرار کرد.

باری در آن ایام از جمال اقدس ابهی که هنوز اظهار امرنفرموده بودند دو لوح به افتخار جناب زین المقربین و آقا محمد علی تنباکو فروش رسید که حاجی آن‌ها را زیارت کرد و شیفتهٔ بیانات ایشان شد و بعد که جناب حاجی میرزا سید محمد خال به اصفهان وارد گشت و کتاب مستطاب ایقان را که در جواب سئوالات شخص ایشان از قلم اعلی نازل شده بود با خود آورد حاجی به زیارت آن سفر مجید نایل و بی اندازه منجذب گشته ملتفت گردید که ازل در جنب بهاءالله حکم صفر را دارد ولی برخی از منافقین القای شبهه کرده گفتند ازل مظلوم واقع شده و هر چه از قلم جناب بهاءالله صادر می‌شود در حقیقت مال ازل است و چون حضرت اعلی سفارش کرده اند که هر کس ادعای من یظهره اللهی نمود باید بلا تأمل او را تصدیق کرد ایشان (16) یعنی حضرت بهاءالله جاده را کوبیده یافته به خیال این داعیه افتاده اند. حاجی گفت من کلمات ازل را دیده ام که هیچ شباهتی به این بیانات ندارد گفتار ازل از حیث لفظ رکیک و از حیث معنی هیچ و پوچ است و این کلمات از جهت الفاظ سهل و ممتنع و از حیث معانی بسیار بلند و منیع می‌باشد. گفتند شما از سر کار خبر ندارید آن چه که منسوب به ازل است از بهاءالله و آن چه که منسوب به بهاءالله است مال ازل است. حاجی متحیر شد و سکوت کرد تا به تدریج پی ببرد که این چه فتنه ایست و تکلیف چیست ضمناً کتاب مستطاب ایقان را استنساخ نموده با خود نگاه داشت و کم کم شهرت حاجی در میان اغیار اوج گرفت و جدا در صدد ایذای او برآمدند لذا به فکر انزوا افتاد و مدت چهار ماه در یکی از حجرات مدرسه الماسیه معتکف شد و باب آمد و شد را بر روی خود بسته و به مطالعه کتاب ایقان انس گرفت.

بعد از چهار ماه با خود اندیشید که گوشه نشینی جز تضییع عمر چیزی نیست لذا از مدرسه بیرون آمده تدارک سفر دیده مدت پنج - شش سال در اطراف اصفهان و گلپایگان و بروجرد و خرم آباد و عراق و همدان و کرمانشاهان و طهران و قزوین و زنجان و یزد و شیراز و بلاد فارس (17) گردش کرد و در همه جا به نهایت قناعت و کمال مسرت مشغول خدمت امرالله بود و در اکثر جاها به صدمه افتاد از جمله در بروجرد نوبتی محبوس گشت و به وسیلهٔ امام جمعه آن جا که به حاجی ارادت داشت خلاص گردید و در همدان بعد از صدمات بسیار به دست اعدا انحراف بلد شد و در

سلطان آباد طرف هجوم اغیار واقع و کتک زیادی خورده اخراج شد و در بهبهان موفق به تبلیغ چند تن از شیخیه شده بعد به دست مبغضین گرفتار و در حبس کلانتر افتاد اتفاقاً پسر کلانترین به چنگ حاجی افتاد و ایمان آورد کلانتر وسیله اخراج حاجی را فراهم نمود و پسرش تا یک فرسخی شهر حاجی را مشایعت کرده با آه و ناله مراجعت نمود. به هر حال حاجی در آخرین دفعه ئی که در سفر چند ساله خود به طهران آمد به اتفاق میرزا اسدالله اصفهانی عازم دارالسلام شده با یکدیگر حرکت کردند و چون زاد و راحله ئی نداشتند روزی دو سه فرسخ پیاده راه پیوده و در هر منزلی که فرود آمدند با دعانویسی و رمالی و طبابت تحصیل معاش نمودند تا آن که به همدان رسیده روزی به دیدن یکی از رؤسای علی الهی رفتند و چون بعضی از طلاب همدان حاجی را می شناختند در صدد اذیت برآمدند لذا هر دو به خانه آن شخص علی الهی پناهنده (18) شده با او گرم گرفتند به طوری که آن مرد گمان کرد که آن‌ها مریدش گشته اند به این جهت بعد از چند روز حمایت و مهمانداری مبلغی کافی برای خرجی به آن‌ها تسلیم و هر دو را مأمور کرد که به اصفهان و شیراز رفته مذهب او را ترویج نمایند آن دو با یکدیگر در خلوت مشورت نموده گفتند اگر ما برای تبلیغ مسلک علی الهیان سفر کنیم خلاف حق و حقیقت است و اگر با پول او به دارالسلام برویم عین خیانت و بر خلاف صداقت خواهد بود لذا مراجعت کرده نقود را نزدش گذاشته گفتند ما هر چه فکر کردیم دیدیم از سفر بغداد نمی توانیم منصرف شویم در مراجعت اگر خواستیم به تبلیغ عقیده شما پردازیم از شما خرجی خواهیم گرفت. آن شخص که خود را از اخلاص کیشان حضرت باب می شمرد محبت کرد و پول را پس نگرفت و آن‌ها از همدان حرکت نموده به کرمانشاه و صحنه و کردند رفتند و از آن جا منزل به منزل طی طریق کردند تا آن که در سه چهار منزلی بغداد پولشان تمام شد و هیچ چیز فروشی هم با خود نداشتند. اتفاقاً در کنار راه ایلی از اعراب که چادر زده بودند آن‌ها را به مضیف برده اطعام کردند. دو روز که گذشت حاجی به آقا میرزا اسدالله پیشنهاد حرکت کرد آقا میرزا اسدالله راضی نشد و حاجی به تنهایی به راه افتاده هر طوری بود خود را به ده فرسخی (19) بغداد رسانید و در آن جا به علت گرسنگی از راه باز ماند. در این هنگام چند تن از سواران عثمانی که به بغداد می رفتند مشاهده ضعف حاجی را کرده او را سوار نموده و در وسط راه در قهوه خانه ئی فرود آمده خود طعام خوردند حاجی را هم اطعام کردند حاجی که سه روز تمام بدون غذا مانده بود و در عین حال پیاده طی طریق می نمود از تناول غذا جان گرفته خواهید سواران عثمانی ملتفت مطلب شده او را با خود برداشته به نوبت سوار کردند تا به پنج فرسخی بغداد رسیدند و در آن جا مالی کرایه کرده او را تا بغداد بردند. در آن نقطه به، واسطه جناب زین المقرین با احباب آشنا شد و عموی خود را که سالها در آن جا اقامت داشت شناخت و سه چهار ماه در بغداد اقامت و استراحت نموده به کربلا رفت و بعد از زیارت مشاهد مشرفه به نجف اشرف رهسپار شده به قصد القای کلمه الله با اهل علم و عرفان و طلاب سر و کار پیدا کرد و گاهی هم به مجالس درس رفته موفق به هدایت عدّه معدودی شد و بعد از پنج ماه از طریق دریا به بصره و از آن جا به محّمّه رفته و چون دیناری در بساطش نبود به تکیه دراویش وارد شده در آن جا منزل نمود و حضرات دراویش همواره آمدو شد کرده او را به ضیافت‌های خود (20) می طلبیدند و به تصور این که حاجی دارنده علوم غریبه است و کیمیاگری می داند خیلی اکرام و احترام می نمودند و هر قدر حاجی داشتند این علم را از خود سلب می نمود باور نکرده تصور می نمودند که عمدا علم خود را کتمان می نماید. چون آوازه او به گوش صاحب تکیه مزبور که در عین حال والی محّمّه و شیخ عرب بود رسید از حاجی دیدن کرد و ارادت ورزید و اغلب شبها حاجی را به منزل برده و در خلوت با او صحبت می کرد تا آن که در موقع مقتضی صحبت امری به میان آمد و به مرور محبّ شد و چون به عظمت امرالله پی برد خوف و اضطراب بر او مستولی شده به حاجی خرجی راه داده او را روانه بوشهر نمود. حاجی از بوشهر به شیراز آمده با احباب محشور شد بعد از

راه نی ریز به یزد و از یزد با میرزا حسین خرطومی که مایل همراهی بوده به اردستان رفت و با جناب فتح اعظم و جناب آقا میرزا افیعا و سایر احباب ملاقات کرده بعد از دو روز به راه افتاده پس از مدتی به طهران رسید و به زیارت سوره اصحاب که از قلم اعلی نازل شده بود نایل گشت. آن ایام غوایت ازل و ضلالت سید محمد اصفهانی آشکار شده و ازلیها از اجباً جدا شده بودند و باب احتجاج مابینشان باز شده بود و حاجی در این سفر (21) طهران بر اثر زیارت سوره اصحاب کاملاً به کید ازل و خدعه اصحابش پی برد و انجذابش مضاعف گردید. و چون آن ایام ارض سر مقرر سریر سلطنت الهیه بود به عزم تشرّف از طهران به راه افتاده به قزوین رسید و احباب را ملاقات نموده به زنجان رفت و با جناب ابوبصیر و حضرت سید اشرف که هر دو بعداً به عزّ شهادت رسیدند ملاقات و با ملاّ ابراهیم اهل کویای اصفهان که از اجبای بسیار مؤمن و بزرگوار بوده قرار گذاشت که خود روانه شود و ملاّ ابراهیم تدارک سفر دیده در تبریز به ایشان ملحق گردد تا به اتفاق به ادرنه روند حاجی روانه شد و در تبریز منتظر او بود ناگهان روزی دید ملاّ ابراهیم در حجره یکی از احباب نشسته و گریه کغان صحبت می دارد پس از استفسار معلوم شد که ملاّ ابراهیم در راه با دو تن درویش رفیق شده و آنها اظهار ایمان نموده گفته اند ما هم می خواهیم به ادرنه برویم و او چهارصد تومان پول خود را به آنها تسلیم کرده و اجازه داده است به طور قناعت از آن پول خرج کنند و آن دو درویش در خرج اسراف کرده و گفته اند که در تبریز وجهی داریم و آن چه خرج کنیم خواهیم داد و حال که به تبریز آمده اند می گویند اگر مطالبه پول کنی می رویم ترا به حاکم معرفی می کنیم و به کشتن می دهیم حاجی قضیه را به رئیس گمرک وقت که از احباب (22) بود خبر داد و او آن دو درویش را توقیف کرد و باقیمانده وجه را گرفته به ملاّ ابراهیم تسلیم نمود. باری از تبریز به اتفاق حرکت کرده پس از طی مسافت به ارض سر وارد و مدت هفت ماه در آن مدینه به فوز لقا فائز بود و مورد عنایات لاتحیصی گردید و در مراتب ایقان و عرفان درجات رفیعه پیمود. از جمله مشاهداتش چنان چه خود آن بزرگوار در بهجت الصدور نگاشته تقریباً این است که در اوایل ایامی که درباره امر حضرت اعلی با من صحبت می کردند و قوت برهان این طایفه را می دیدم و آیات صاحب امر را زیارت می کردم بر من یقین می شد که این امر بر حق است و چون تنها می شدم و ساوس شیطانیه که از موهومات قبل از ایمان سرچشمه گرفته بود غلبه می کرد و مرا متزلزل می ساخت و این کشمکش درونی سبب عذاب روحی گشته بود و برای نجات تضرعها می کردم و بی خوابیها می کشیدم تا آن که شبی در خواب دیدم در بازار قنّادی اصفهان چهارتن از جارچیان ندا می کنند که ایها الناس حضرت خاتم الانبیاء در فلان خانه تشریف دارند و اجازه فرموده اند که هر که می خواهد به زیارتشان برود من به زیارت شتافتم و وارد خانه می شدم که بدان وضع و هیئت عمارتی ندیده بودم چون داخل (23) شدم و به عمارت فوقانی رسیدم دیدم حجره ایست مسقف که اطرافش چند حجره است و حضرت رسول اکرم در آن جا قدم می زنند و بعضی هم در حضور به ادب ایستاده اند من مشرف شدم و بی اختیار روی پاهای مبارکشان افتادم آن حضرت با دست مرحمت مرا بلند کردند و بعد ایستادند و فرمودند کسی می تواند بگوید لله و فی الله و خالصاً لوجه الله رفتم و وارد شدم که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند و بخواهند او را بکشند که چرا داخل شده ای و اگر این قسم نباشد به حقیقت نمی تواند بگوید مقصودی جز خدا نداشتم. بعد از خواب بیدار شدم و شبها به کلی زائل شد و چهارده سال از این واقعه گذشت و به مرور زمان خواب از نظرم محو شده بود تا آن که در ارض سر وارد شدم و روزی یک بار و گاهی دو بار مشرف می شدم تا آن که در یکی از شبها که روزش مشرف نشده بودم در قهوه خانه جنب بیت چهار پنج ساعت پهلوئی آقا میرزا محمد قلی نشسته بودم و کمال اشتیاق را به مشرف شدن داشتم ولی جرأت

تمنای تشرّف را نداشتم بگته در قهوه خانه باز شد و حضرت سرّ الله الاعظم فرمودند بیا چون رفتم دیدم جمال قدم در فضایی بیت مسقف مثنی می فرمایند و بعضی از اخباب به کمال ادب در محضر اقدس ایستاده اند به محض ورود سجده کردم و روی پای (24) مبارک افتادم مرا بلند کردند و فرمودند «کسی می تواند بگوید لله و فی الله و خالصا لوجه الله وارد شدم که همه اهل عالم شمشیر کشیده باشند که او را بکشند که چرا وارد شده است» من همان آن بیان چهارده سال قبل و همان عمارت و همان جمال بی مثال در نظرم جلوه گر شد و بر دیوار بیت چون نقش دیوار منصع گردیدم و آهسته آهسته از آن حال به خود آمده متوجه جمال اقدس اهی شدم. باری در اواخر ایام تشرّف روزی شخصی را فرستادند و از قصد و نیت او سؤال فرمودند حاجی متوسّل به حضرت من اراده الله شد و ایشان را واسطه قرار داد که جمال قدم او را به حال خود نگذارند و به صرف اراده مبارک رفتار فرمایند جمال مبارک او را به خدمت امرالله مفتخر و متباهی و دستور فرمودند که فعلا برود در اسلامبول مقیم شود و واسطه ارسال و مرسل و عبور و مرور احباب باشد و به کمال حکمت حرکت نماید و مسافرت به ادرنه را برای سیاحت قلهداد کند حاجی حسب الامر به اسلامبول رفت و در آن جا هر هفته الواح مبارک که از ادرنه می رسید زیارت کرده به اطراف می فرستاد و هم چنین مسافرن را در رفتن و باز آمدن راهنمایی می نمود تا آن که به وسیله لوح مبارکی صادر از قلم جمال قدم مأمور به مسافرت مصر و تبلیغ امرالله با حکمت و بیان گشته (25) حرکت به آن شهر نمود در این سفر حاجی جعفر تبریزی هم که مآذون بود برای تجارت به مصر برود با حاجی همراه بود ولیکن حسب الامر در بین راه و در مصر لاجل مراعات حکمت بیگانه وار با هم معاشرت می کردند. روزی که حاجی وارد مصر شد ایرانیان مصر دسته دسته برای تماشای او آمدند زیرا از اسلامبول به آن ها نوشته بودند که امام بابی ها و جبرئیلشان به مصر می آید و ایرانیان مصر لیدی ورود آمده به حاجی گفتند ما می خواهیم از شما پرسیم که چرا از دین مقدس اسلام دست کشیده و نام ائمه طاهرن را بر خود گذاشته اید حاجی فکری کرد که اگر در چنین موقعی ایمان خویش را مکتوم سازد حمل بر خوف و هراس خواهد شد و چون شناخته شده است اگر خود را مسلمان قلهداد نماید هر روز در مقابلش زبان به لعن و افترا و اهانت و استهزاء خواهند گشود و با خود گفت در این وقت اقتضای حکمت ثبات و استقامت است لذا با آن ها شرط نمود که اگر با رعایت شئون انسانیت حاضر به صحبت می باشند وارد گفتگو شود آن ها قبول کردند حاجی بنای مذاکرات امریه را با آن ها گذارد و تا سه چهار روز به نظر بغض و عداوت به او نگرسته سپس نرم شدند و از روی انصاف و محبت بیاناتش را استماع نمودند و هر روزه (26) منزلش مرجع طالبان بود و اغلب ظهرها و شب ها او را به منازل خود دعوت کرده از مکالماتش مستفید می گردیدند و در این مدت عدّه ئی از متوسطین و دو تن از تجار بزرگ ایرانی و چند تن از سلسله عرفای مصر مؤمن و منجذب و عدّه زیادتی

هم

هم

شدند.

در این میانه حسن خان خوئی قنصل ایران شخصی را برانگیخت که ایرانیان را از معاشرت با حاجی بترساند ولی خود او اظهار موافقت و محرمیت کند. آن شخص که شغلش حکاک بود مردمان را از جانب قنصل تحذیر نمود به طوری که روزها هیچ کس به سراغش نمی آمد ولی شب ها یک یک و دو دو خدمت حاجی رسیده و تحقیقات خود را مداومت می دادند. قنصل ایران که قصدش فتنه و فساد بود به وسیله حکاک مزبور به حاجی پیغام داد که من شخصی بی غرض هستم و می خواهم با شما محرمانه ملاقات کنم. حاجی چند شب با او در منزل حکاک روبرو شد و صحبت داشت و قنصل به نفاق اظهار ایمان نموده و دوبار به اتفاق حکاک به منزل حاجی رفت تا آن که شب بیست و یکم ماه رمضان فرا رسید قنصل حاجی را به منزل خود دعوت نمود که چون امشب همه ایرانیان حتی اهل بیت و خدمه من در مسجد

مشغول دعا و صلواتند خوب است که امشب را با هم در منزل به سر (27) بریم و به فراغت بال با همدیگر صحبت کنیم. حاجی قبول کرده به اتفاق حکاک مزبور و درویش حسن نامی به منزل قنسول رفت و از اول شب تا نزدیک سحر با هم نشستند بعد قنسول برخاسته بیرون رفت که برگردد ولی بعد از نیم ساعت خبر آوردند که قنسول عذر خواسته و گفته است که اگر میل رفتن دارید فانوس حاضر است. حاجی از این رفتار تعجب کرده با آن دو نفر برخاست و یک نفر فانوس را برداشته همراه شد اما در بیرون اطاق به فاصله هر چند قدم دسته ای با یک نفر فانوس کش همراه شدند تا عده آن نفوس به سی چهل نفر رسید و بعد دفعه در صحن حیاط قنسول گری هر هشت نه نفر یکی را گرفتند و هر سه را به حبسی که قبلاً آماده کرده بودند رسانیده و پاها را در غلّ و گردنها را در زنجیر نهاده محبس را قفل کرده رفتند. اما سبب گرفتاری حاجی و رفقاییش اولاً شدت تعصب قنسول ایران بود که علاوه بر غرض ورزی در جستجوی راهی تازه برای دخل و اخاذی بود ولی چون در مصر دین و مذهب آزاد بود و کسی حق نداشت که متعرض امور وجدانیه گردد قنسول ایران برای اجرای نیت خود شروع به طرح نقشه نمود یعنی حکاک مذکور را که مردی خوش گذران بود و جز عیش و عشرت به هیچ چیز اعتقاد نداشت آلت (28) کار قرار داد و چنان که ذکر شد در خفا با او مواضعه کرد که با حاجی اظهار خصوصیت نماید و اشخاصی را که برای تحقیق نزدش میروند بشناسد و در خارج آنان را از مصاحبت و معاشرت با حاجی تخویف کند و این مرد که غافل بود که خود نیز به دام خواهد افتاد دستور قنسول را به کار بست و درویش حسن کاشانی را که او هم مردی کلاه بردار بود و در هر نقطه ای خود را به شکلی نمایش می داد و در مصر به حاجی ملحق شده خود را از اهل ایمان می شمرد واسطه مابین خود و قنسول و حاجی قرار داد و این شخص هر روز مذاکرات آن دو نفر را در امر دین برای حاجی نقل می کرد و جوابهای حاجی را پیش آنها می برد و نزدشان اظهار می داشت که من خود چیزی نمی فهمم و می خواهم در این مسائل شما را حکم قرار بدهم لکن آنها این اظهار او را حمل بر تقیه و تدبیر نموده بودند.

ثانیا شخصی بود به نام حاجی صفای مرشد که درباره اش جمال قدم بحاجی فرموده بودند که تو البته در مصر با او روبرو خواهی شد ولی وقتی او را ملاقات نمودی ایمان خود را مکتوم ساز. باری در اثنای اقامت حاجی در مصر مرشد مزبور نیز وارد آن جا شد و در جامع الازهر منزل کرد. حاجی روزی با او روبه رو گشت و او یا به فراست یا (29) به معرفی دیگران حاجی را شناخت و بنای صحبت دینی را گذاشت به طوری که مجال کتمان برای حاجی نماند و این شخص در ظاهر با انسانیت و محبت سلوک نمود و به منزل حاجی هم می رفت و از آن سوی چون نزد خدیو مصر و قنسول ایران نفوذ بسیاری داشت در سر سر سعایت نمود و سبب گرفتاری حاجی و رفقاییش گردید. اما رفقای حاجی در ابتدا عبارت بودند از حاجی میرزا حسین شیرازی و درویش حسن کاشی که هر دو در شب مزبور در منزل قنسول دعوت داشتند و این دو با حاجی در همان شب دستگیر شدند و بعد پنج نفر دیگر را به جرم آشنائی با حاجی به تحریک و معرفی قنسول توقیف و محبوس ساختند که مجموعاً هشت نفر شدند و از این هشت نفر هفت نفرشان ایرانی بودند و یک نفر مصری عالم به زبان انگلیسی که خدمت حاجی زبان فارسی می خواند و اسامی هشت نفر محبوس این است:

- 1) جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی (2) میرزا حسین شیرازی (3) درویش حسن کاشی (4) حاجی علی اکبر کرمانی (5) عبدالوهاب زنجانی (6) هاشم کاشانی (7) حاجی ابوالقاسم اصفهانی (8) علی افندی مصری.

باری حاجی که به واسطه زیارت لوح اخیر خود که (30) وعده انزال بلا به او داده بودند و مطلع بود که عنقریب بیان مبارک مصداق پیدا خواهد کرد اظهار مسرت نمود. ولی آن دو رفیقش بی اندازه ملول و مکدر بودند به هر حال همه اسباب و اثاث و آیات و الواح به دست مأمورین قنسول افتاد و آنها به جای اشیاء تازه و گرانبهای حاجی مقداری

فرش و لباس کهنه آوردند که این‌ها مال ما نیست به قدری اذیت و ملامت کردند که حاجی از گفته خود پشیمان شد و بر حسب میل آن‌ها سند داد که همه اشیاء و اسباب من سواي کتب به سلامت رسید. قنصل آیات را پیش حاکم مصر برده اظهار داشت که این طایفه بدعت در دین انداخته اند و شرع جدید آورده اند و اظهار الوهیت می‌کنند و همین نفوسند که می‌خواستند سلطان ایران را بکشند و نتوانستند و حال قصد جان خدیو و تصرف مصر را دارند و باجمله خدیو را با این سخنان به هراس انداخته اجازه تحصیل کرد که هر که را از این طایفه بشناسند توقیف نماید. قنصل قریب سیصد نفر را از مصدقین و غیر مصدقین حتی برخی از یهود و نصاری ایرانی را دستگیر کرد و بعد از یک یا دو روز از هر یک آن‌ها مقداری وجه گرفته و برای این که اسلامشان ثابت (31) شود حکم نمود که ابتدا سب و شتم کنند و بعد آب دهن به روی حاجی بیندازند و برخی از این کار نجالت کشیده سر را به زیر می‌انداختند و بی مأمورین آن‌ها را مجبور کردند که در چشم حاجی نگرسته و آب دهن به رویش بیندازند تا آزاد گردند و قنصل به بعضی از تبعه مصر هم پیغام داد که به چه مناسبت با فلائی یعنی با حاجی صحبت می‌کردی و به این بهانه رشوه

مختصر حاجی در حبس قنصل رنج بسیار دید و به طوری که خود مرقوم فرموده هر صبح و عصر که گماشتگان قنصل برای سرکشی به محبس می‌آمدند از زخم زبان آن‌ها به تنگ می‌آمد و مرگ را بر ملاقات آن‌ها ترجیح می‌داد و از جمله وقایع ایام محبسش این است که شبی از شب‌ها قنصل محترمین ایرانی و امرای مصری را دعوت نموده و جشن بزرگی برپا کرد و برای تفریح و سرگرمی مهمانان حاجی را با دست بسته و زنجیر برگردن احضار کرد حاجی که وارد شد بعد از سلام نشست و قنصل را مخاطب قرار داده گفت همیشه تمهل بلا شأن اولیا بوده. بعد روی به حضار نموده فرمود از این مرد پرسید که چه فسادی از من ظاهر شده که به جرم آن مرا به این حال افکنده زیرا خداوند کریم در قرآن مجید می‌فرماید «لاتقولوا لمن الی‌کم السلام لست مؤمنًا» و هم چنین می‌فرماید «ان جائکم فاسق بنأ فتبینوا» و همین طور صحبت را مداومت داد و به قوت جنان طوری اقامه برهان نمود که قنصل امر کرد او را به زندان عودت دهند. و نیز از جمله وقایع محبس اینست که روزی قنصل بعضی از اهالی آذربایجان را که به زیارت کعبه می‌رفتند با خود برای قدرت نمائی به زندان آورد و با عصائی که در دست داشت ضربتی به حاجی زده گفت راست بگو اسمت چیست حاجی فرمود نام من حیدرعلی است قنصل گفت ترا به اسامی مختلفه می‌خوانند یکی از آن‌ها جبرئیل و دیگری کاتب وحی و سومی امیرالمؤمنین است. حاجی گفت بنده چنین عرضی نکرده ام لابد دیگری گفته است و هر که این حرف را زده اسمش شیطان است زیرا که «الشيطان يأمرکم بالسوء و الفحشاء و ان تقولوا علی الله ما لاتعلمون». بعد یکی از همراهان قنصل چوبی به حاجی زده گفت به جناب سفیر ایران جسارت می‌کنی سپس از زندان جمیعا خارج شدند. و هم چنین از وقایع محبس این است که روزی عوانان قنصل شخصی را به زندان آوردند و آن شخص ناشناس رو به حاجی کرده گفت لباس‌هایی را که برادرم به رسم امانت به تو (33) سپرده بده. حاجی گفت من از این حرف تو چیزی نمی‌فهمم و تو و برادرت را نمی‌شناسم. آن شخص بنای خشونت را گذارد تا خدام قنصل پی کار خود رفتند سپس پیش آمده حاجی را بوسیده گفت من عبدالله نجف آبادی هستم و اخیرا مشرف شده بودم و به مصر آمدم که به زیارت مکه بروم شنیدم که تو محبوس شده ئی دانستم که لابد هر چه داشته ئی به غارت رفته دو لیره عثمانی داشتم خواستم به تو برسانم و دیدم وسیله ملاقات تو منحصر به این است که بگویم لباس‌های برادرم نزد اوست بعد دو لیره را نزد حاجی گذارده و شش هفت ساعت در محبس مانده پی کار خود رفت و اعانت آن دو لیره تا حدی سبب رفاهیت شد زیرا در زندان از دو سه روز اول گذشته نان و آب بسیار کمی به محبوسین می‌دادند و بدین سبب یک رفیق هم زنجیر

حاجي خيلي اوقاتش تلخ بود و با زبان خویش قلب او را مجروح و هنگامي که خدمهٔ قنصل مي آمدند در مقابل آن‌ها حاجي را سب و لعن مي نمود که شربت آبي و لقمهٔ ناني پيش از حد معمول به او بدهند. باري مدتي به همین حال در زندان به سر مي برد تا شبي ابتدا دو رفيق و بعد خود حاجي را به قنصل خانه برده و تسليم ضباط مصري نمودند و آن‌ها حاجي و هفت (34) تن از رفقايش را به محبس حکومت مصر بردند. لذي الورود بر آن‌ها معلوم شد که این محل زندان قاتلان است. حاجي عريضه ئي به زبان عربي به رئيس محبس نوشت که مجازات هر کس بايد به قدر گناهش باشد و ما هشت نفر گاهي نداريم جز آن که قنصل غرض ورزيده و ما را متهم به کفر و بدعت در شريعت نموده علي اي حال ما قاتل نيستيم که در محبس قاتلان جايمان داده ايد. رئيس محبس گفت راست مي گویند بايد اطاق آن‌ها را جدا کنيم که مبدا با محبوسين صحبت کنند و آن‌ها را از دين خارج نمايند لذا اطاقي مفروش به آن‌ها اختصاص دادند و زنجير را هم از گردنشان برداشتند. حاجي چون يقين داشت که کتب و الواح او البته به وسيلهٔ قنصل به دست حاکم افتاده لذا عريضهٔ مفصلي به عنوان خديو مصر نوشته خواهش نمود که مقرر دارند مأمورين در وقت محاکمه و استنطاق جانب عدالت و انصاف را مرعي دارند و آن نامه را براي مأمور ضبطيه خواند و او ملتفت شد که حاجي و همراهانش مظلومند و متعهد گردید که عريضه را به خديو برساند و خودش هم در مجالس تحقيق حاضر شود.

باري محبوسين منتظر وقت محاکمه بودند تا آن که پس از پانزده روز در نيمه شبي در حالي که همه خوابيده بودند بغته جمعي وارد شده دست همه را محکم به پشت (35) بسته و کل را به یک زنجير مربوط و به یک دسته سوار مسلح پنجاه نفري تسليم نموده بيرون رفتند و سواران آن‌ها را از بيراهه و سنگلاخ با پاي پياده با خود بردند مقداري که راه پيوندند مأمورين و صاحب منصبشان ديدند که این‌ها چند تن مردمان ضعيف البنيه و لاغر اندام مي باشند و چنان که قنصل و اعوانش گفته اند جسارت و قوتي ندارند که فرار کنند يا بجنگند لذا از جریشان پرسیده و از فحواي بيانات حاجي ملتفت شدند که همه بي گناه مي باشند و به تدليس قنصل به این دام گرفتار گشته اند بنابرین اول دست حاجي را که آماس کرده بود باز کرده و بعد هم دست ديگران را گشوده سپس زنجير را از گردنشان برداشته به نوبت سوارشان کردند و ضمناً صاحب منصب و سواران به قنصل و ارفاض يعني رافضي‌ها و بعباره اخري به شيعه‌ها لعن مي کردند که چطور دلشان راضي شده اين گونه ظلم روا دارند. باري آن‌ها را به این ترتيب از مصر تا محلي موسوم به فم البحر که هفت ساعت راه بوده برده و قبل از ورود دوباره آن‌ها را به طوري که تحويل گرفته بودند بسته و به زنجير کشيده تسليم حکومت آن جا نموده رسيد گرفته برگشتند و در این جا نيز حاجي را با رفقايش که همه در یک زنجير بودند در (36) محبس تاريخي انداختند و درش را از بيرون قفل کرده و روزنه ئي از محبس براي زنجير باز کرده و سر زنجير را به دست پاسبانان محبس که به نوبت کشیک مي کشيدند دادند. چون شب شد در تاريخي زندان حاجي بناي خواندن لوح ناقوس را گذارد و هر وقت که به آيهٔ مبارکه (سبحانک يا هويا من هويا من ليس احد الا هو) مي رسيد هر هشت نفر صدا به صدا داده با آواز بلند تلاوت مي کردند عساکر پاسبان که این آهنگ را شنيدند چراغ بردند تا ببينند چه خبر است پس حضرات را درویش و عارف تشخيص داده ارادت ورزيده و زنجير را از گردنشان باز کرده و روزها در محبس را بر رویشان گشودند تا از تاريخي ملول نشوند و هر گاه مأمور يا صاحب مناصبي به آن جا مي آمد فوراً در را بسته و بعد از رفتن دوباره آن را مي گشودند و رفته رفته اهالي شهر براي تماشا بدان جا آمده و شيفتهٔ احوال و اطوار آن‌ها شده محبت مي کردند و هدايا مي آوردند و دعا مي طلبيدند و بالجملة کارشان روتق يافته قدرتي بنيه گرفتند.

بعد از پنجاه روز یکشب دوباره یک دسته آمده آن‌ها را به مصر بردند و لی در بین راه آزار نرساندند و با آن که این دسته غیر دسته اول بودند لکن شرح احوال محبوسین را دسته اولی به دسته ثانوی گفته بودند. باری (37) نزدیک مصر که رسیدند سواران بدوا دستها را بسته و بعد زنجیر آورده به گردنشان گذاردند و خیلی عذرخواهی کردند که ما بر حسب مأموریت مجبور به این کاریم والا راضی به اذیت شما نیستیم و بعد آن‌ها را برده قبل از صبح تسلیم ضبطیه مصر نمودند و در محل اولی واردشان کردند.

حاجی دفعه دوم عریضه ئی به رئیس زندان نوشته تظلم نمود و نتیجه عریضه ئی را که به خدیو نوشته بود جویا شد. جواب دادند که شما را برای تحقیق و رسیدگی آورده اند لکن باز شب ششم حضرات را بسته و زنجیر کرده تحویل پنجاه نفر سوار مسلح دادند که این‌ها هم در راه با نهایت محبت رفتار کرده و بالاخره به فم البحر برده به همان زندان رساندند. و مدت پانزده روز که گذشت چند نفر آمده محبوسین را نزد آهنگران و نجاران بردند و به دستور حکومت پای راست یک نفر را با پای چپ دیگری در یک حلقه آهن گذاشته و دو حلقه آهنی کوچکتری به آن حلقه مربوط کرده و زنجیر سنگین بزرگی به طول سه چهار ذرع از آن دو حلقه کوچک گذرانده بر گردن دو نفر افکندند و به همین نحو سایرین را جفت جفت حلقه در پای و زنجیر بر گردن انداختند و به قدری این عمل سخت و دردناک بود که هیچ کدام نتوانستند از ناله و زاری خودداری کنند و کار (38) به جایی رسید که مأمورین حکومت به مسببن فتنه که موجب القای شبهه و گرفتاری آن‌ها شده اند فحش داده و آهنگرها و نجارها نیز به صنعت و کسب خود که باعث آزار بندگان خدا شده لعنت فرستاده بر حال آن اسرای فی سبیل الله می‌گریستند. علی ای حال بعد از فراغت آن عمل نوبت بستن دست راست یکی و دست چپ دیگری رسید که در کند بگذارند و کندشان عبارت از چوبی ضخیم بود به طول یک ذرع و نیم که سوراخی برای گذاشتن دست در چوب خالی کرده و روی آن را با چوب دیگری میخ کوب کرده بودند و اذیت این کند به مراتب شدیدتر از حلقه و زنجیر پا بود. باری در حدود هشت ساعت این اعمال طول کشید و بعد همه را به یک دسته صد نفری تحویل دادند و علت این سخت گیری آن بوده که قنصل ایران حکومت مصر را خیلی ترسانده و سخت به وهم انداخته بود.

بعد حضرات را داخل کشتی نموده در انبار کشتی جای دادند و حسب الامر حکومت کشتی مزبور حق نداشت که مال التجاره از اشخاص قبول و حمل نماید زیرا در آن صورت مجبور بود که در بندرگاهها توقف کند و این کار مخالف حزم و احتیاط به شمار می‌آمد و حکومت خسارت رفت و آمد کشتی را به عهده گرفته بود. به هر صورت کشتی روانه شد و چون (39) عبورش به یکی از آبادی‌ها می‌افتاد در و پنجره انبار را می‌بستند در بین راه عساکر و مستحفظین دلشان بر مظلومیت اسرا سوخت و مهربان شدند و در آن وقت لباس حضرات بسیار کهنه شده بود زیرا فقط در فم البحر چند دفعه لباسهانشان را عساکر پاسبان قریه الی الله شسته بودند و بعد از آن آب و صابون به آن‌ها نخورده بود لذا در کشتی افسر پاسبان و اجزایش پارچه گرفته هشت پیراهن بلند مصری دوختند و آوردند که لباس کهنه آن‌ها را بکنند و پیراهنهای تازه را به آن‌ها بپوشانند و لی به واسطه این که دستشان در کند و گردنشان در زنجیر و پاشان در حلقه آهنین بود میسر نمی‌شد لذا لباسهای کهنه را که قابل استفاده هم نبود پاره کرده و آب گرم نموده سر و تن همه را شسته دستپاشان را از کند باز کرده و پیراهنهای تازه را بر آن‌ها پوشانیدند. اسرا از این مساعدت چنان راحت شدند که حد و وصفی نداشت. و در بین این احوال حاجی به قدری از ابتلائی در راه خدا مسرور بود که حتی در این قبیل مواقع از کارهای تفریحی دست بر نمی‌داشت مثلا دسته عساکر شنیده بودند که حاجی دارنده علم سحر و قادر بر تسخیر جن است لذا هر یک از آن‌ها عرض حاجتی و تمنای دعائی می‌نمودند و برای حفظ خویش حرزی می‌طلبیدند (40) حاجی هم

برای آن‌ها دعاهائی می‌نوشت محتوی بشارت این دو ظهور اعظم و برای این که ادعیه را به صورت طلسمات قوم درآورد و در آن‌ها حروف و ارقام و اسامی ملائکه را بگنجانند اسم اعظم و اسامی احباب را به حروف ابجد و ارقام عددیه می‌نوشت و هم چنین نام هدیه‌هائی را که برایش می‌آوردند در حواشی ادعیه مرقوم می‌داشت مثلاً کسی اگر برایش چای و قند می‌آورد و دعائی می‌طلبید در کنار دعایش چاهیاثیل و قندائیل و برای کسی که گوشت و توتون می‌آورد گوشتائیل و توتونائیل می‌نوشت و در عین گرفتاری در کمال خرمی و نشاط می‌گذرانید و اطرافیان خویش را به طرب می‌آورد. چون هشت روز از مسافرت دریائی گذشت کشتی به ساحل رسید و آن جا آخرین نقطهٔ ولایت مصر است. اتفاقاً آن ایام والی سودان از مصر به محلّ مأموریت خود می‌رفت و اسرا را به او تحویل دادند و اسامی آن‌ها را هم با ذکر مشخصات هر یک که در پاکتی سر بسته بود به والی تسلیم نمودند والی پرسید این‌ها چه جرمی دارند جواب دادند لابد محتویات این پاکت نشان می‌دهد. باری حاجی با والی روبرو شد و قدری صحبت داشتند سؤال کرد که گناه ما چیست والی جواب داد که من نمی‌دانم ولی خدا (41) پدر قونسول خودتان را بیمارزد که شما را محدث دین جدید شمرده و شاه کش و مملکت گیر قله‌داد کرده در صورتی که از وجنات شما پیداست که از فقرای اهل طریقتید و دخالت در امور سیاست ندارید. بعد قدری آن‌ها را دل‌داری داده و به مستحفظین تازه سفارش کرد که حتی المقدور ملائمت کنند و

خود حرکت

بعد از سه روز شتر آوردند که اسرا را سوار نمایند ولی متحیر شدند که با این کند و زنجیر و حلقه چگونه آن‌ها را بر شتر بنشانند بالاخره کرباس زیادی به آن‌ها پیچیده و هر دو نفر را به دو طرف شتر طوری بستند که دو دست و دو پای هر دو نفر روی جهاز شتر قرار گرفت و این کار به قدری طاقت فرسا و سخت بود که در عرض راه عساکر پنج شش بار آن‌ها را از شتر باز کردند تا قدری راحت شوند و پی در پی معذرت خواسته می‌گفتند که والی برای رفاه شما حکم کرده که سواره شما را ببریم و گرنه می‌بایستی این منزل شش فرسخی را با کند و زنجیر پیاده طی کنید. حاجی و رفقای آن مسافت را با رنج و عذابی مافوق تصور پیوند و در بالای شتر گاهی هم به آن وضع بستن و به آن هیئت سواری یکدیگر بی اختیار به خنده می‌افتادند. بالاخره به منزلی رسیدند که در شاطی نهر نیل واقع بود و از آن جا به وسیلهٔ (42) کشتی مقداری پیش رفته به محلی رسیدند که باید در خشکی طی مسافت کنند و دوازده منزل در صحرائی خشک و سوزان و بدون آب و علف مسافرت نمایند تا دوباره به رود نیل برسند و چون این بیابانی که در پیش است از ریگ پوشیده شده و راه را نمی‌توان تشخیص داد لذا حاکم آن جا که یکی از شیوخ عرب بود حضرات را به عدهٔ ئی از اعراب که شغل دائمی آن‌ها حمل و نقل تبعید شدگان بود سپرد. حاجی نزد شیخ عرب رفته از مسافرت با شتر و مقید بودن بکند و زنجیر شکایت نموده گفت برای ما کشته شدن بر این نوع سواری رحمان دارد. شیخ که مردی مهربان بود والی هم قبلاً به او سفارشات کرده بوده فرمان داد تا نیمکت آورده و بر روی شترها بستند و هر دو نفر محبوس را بالای یک شتر روی نیمکت نشانند و آن‌ها چون تکیه گاه داشتند نسبتاً راحت بودند سپس برای هر محبوسی یک شتر آب و نان برداشته روانه شدند. لکن اعراب شتردار برخلاف عساکر مصری مردمانی قبی القلب بوده و آذوقهٔ حضرات را خودشان خورده و مقدار بسیار کمی آب و نان که سدّ جوع و عطش نمی‌نمود به آن‌ها می‌دادند و در منزل اول به آن‌ها فهماندند که ما نزد حکومت هیچ مسئولیتی نداریم و اگر محبوسی در بین راه بمیرد باید گوشش را ببریم و نزد حکومت (43) ببریم تا بدانند که فلان اسیر مرده است. حضرات حساب کار خودشان را کردند اما تشنگی و گرسنگی طاقتشان را طاق می‌کرد. روزی حاجی به یکی از همراهان گفت از حضرات سؤال کن که مستحفظ من کیست او را نشان بدهند که اگر مرا بخش داد و کتک زد بدانم که حق دارد و آن بندهٔ خدا همین که این سؤال را از اعراب کرد هر چهار شتردار به او

حمله کرده کتک زیادی زدند که این چه مزخرفی بود که گفتمی همه ما صاحب اختیار و مالک الرقائیم شما علاوه بر آن که سوار شده اید حرف دیگر هم دارید ما همیشه محبوس می‌بریم تاکنون مثل شما اشخاص تنبل و تن پرور ندیده ایم دیگران ما کولاتشان را خود برمی داشتند و به خوبی پیاده راه می‌رفتند کند و زنجیر هم داشتند شما اصلا انسان نیستید و شرم و حیا ندارید. اسرا سکوت کرده و دیگر حرفی به آنها نزدند. حاجی در این حال هم قصه‌های شیرین و حکایات دلنشین پیدا می‌کرد و برای رفقا نقل می‌نمود و آنها را به خنده می‌آورد به طوری که گاهی از اوقات آن اعراب عبوس هم می‌خندیدند به این ترتیب صحرائی بی آب و علف طی شد تا به کنار رود نیل رسیده از جهه آب آسوده گشتند و چهار پنج روز دیگر با همان اعراب در کنار رود نیل حرکت نموده (44) تا وارد بلدی موسوم به بربر شدند که از بلاد سودان شرقی است در آن جا اعراب حضرات را تسلیم و خود مراجعت

حکومت محل آنها را به محبس روانه نمود وقتی که به محبس وارد شدند دیدند محلی است کوچک و تاریک و کثیف و متعفن و از کثرت جمعیت مجال حرکت نیست و اگر تکان می‌خورند محبوسین با زبان فحش می‌دادند و با مشت کتک می‌زدند و از جانب دیگر حیوانات و حشرات آنها را می‌گزیدند. در اینجا کار از سابق سخت تر شد و متفکر شدند که چه کنند تا از کثافت و عفونت و ظلمت و صدمات دیگر نجات یابند بالاخره حاجی توسط مأمور زندان با اصرار و الحاح فراوان از رئیس محبس اجازه ملاقات خواسته گفت من خوش نویسم می‌باشم قلم و کاغذ در اختیار من بگذارید تا قطعه بنویسم بلافاصله لوازم التحریر در دسترس گذاشتند و حاجی به خط خوش این قطعه را نوشت (افوض امری الی الله) وقتی که آن را دیدند خیلی پسندیده احترام گذاردند. حاجی اظهار داشت که در میان ما دو نفر خطاط و دو نفر حکاک و یک نفر طبیب است و هر خدمتی که رجوع فرمائید انجام می‌دهیم لذا آنها را از محبس بیرون برده و در محل بهتری موقتا جای دادند پس حاجی و میرزا (45) حسین مشغول دعا نویسی شدند و حاجی علی اکبر کرمانی طبابت و عبدالوهاب و آقا هاشم حکاک می‌کردند و حاجی ابوالقاسم مشغول خواندن صلوات و ادعیه شد و کمتر با حاجی آمیزش داشت که شاید بدین وسیله از محبس نجات یابد یا در انتظار به صورت عارف و مرشد جلوه کند و درویش حسن هم عبدالفرصه خود را طبّاخ قابل معرفی می‌نمود و علی افندی هم انگلیسی دان و سخنور بود و بالجمله شبها را مجموعا در منزل تازه استراحت می‌کردند و هر کدام از ممرّ هنری که داشتند عایداتی به دست آوردند تا کارشان رونق گرفت و از جیره حکومتی بی نیاز گشتند و آن چه زاید بر مصارف روزانه بود به مأمور آن منزل می‌دادند که این نعمت و راحت را ما از تو داریم لکن در این مدت هر قدر التماس می‌کردند که زنجیر و کند را که خیلی صدمه داشت (مخصوصا موقع قضای حاجت زیرا هر وقت یکی از آنها محتاج به این کار می‌شد رفیقش هم باید با او همراهی کند و نجات این کار از ثقل و سنگینی کند و زنجیر مشکل تر بود) از دست و پایشان بردارند ثمری نداشت. خلاصه چهل روز که گذشت حضرات را با عدّه زیاد دیگری از مقصّرین در کشتی بادی جای دادند که به خرطوم بفرستند و فاصله مابین بربر و خرطوم با کشتی سه روز بود (46) به شرطی که باد مراد بوزد بدین جهه حکومت آذوقه شش روز را تدارک نمود و کلیه محبوسین با قریب هشتاد تن عسکر مستحفظ و ده پانزده تن از عملة کشتی به راه افتادند. لکن باد نمی وزید و کارکنان کشتی مجبور می‌شدند در هر نقطه ای که عرض رود نیل کم بود کشتی را با ریسمان بکشند و به جای پهن که می‌رسید کشتی می‌ایستاد و بسا می‌شد که کشتی را برای آن که برنگردد با ریسمان به جایی می‌بستند اما سرنشینان کشتی که جمیعا از دزدان و قاتلان بودند در اظهار رذالت و توحّش به آخرین مرحله رسیده و هر کدام بر دیگری مثلا افتخار می‌کرد که من در دو سال پانصد خانه را خالی کردم دیگری اظهار می‌داشت که من تا

حال چند بار از حبس فرار کرده ام و دیگری می گفت من فلان قدر آدم را چنین و چنان سر بریدم و کلاً به حاجی و رفقایش که این هنرها را نداشتند به نظر حقارت می نگریستند. باری بعد از شش روز آزرغۀ محبوسین تمام شد عملۀ کشتی ذخیره داشتند و علاوه بر آن در کشتی مقداری نخود و گندم حمل شده بود که کارگران کشتی از آن پخته و ناپخته می خوردند و ایضا نزدیک هر آبادی عساکر و عمال کشتی از مردم به نام محبوسین گرسنه خوراکی می گرفتند و خود می خوردند و اگر چیزی زیاد می آمد به کسانی می دادند که هرزه و هتاک (47) بودند. حاجی و رفقایش صبر و سکوت نموده و چند روز به آب تنها قناعت کردند و از ضعف نزدیک به هلاکت رسیدند تا آن که روزی عساکر به محبوسین گفتند اگر پیاده می توانید بروید تا آبادی دو ساعت راه است حضرات از ناچاری راضی شدند اما سنگینی کند و زنجیر از طرفی و ضعف بنیه از گرسنگی چند روزه از طرف دیگر آن ها را بی طاقت کرده و اگر هم در راه رفتن سستی می کردند فحش و ناسزا می شنیدند عاقبت به غذایی فوق الطاقه به آبادی رسیده و در آن جا از حال رفته بیوش بر زمین افتادند. مأمورین به احوال آن ها دلشان سوخته چند فنجان قهوه شیرین به آن ها خورانیده و بعد چند ظرف چوبی که پر از خمیر ذرت بود برای مأمورین آوردند و محبوس های دیگر هم از آن به کمال میل و اشتها می خوردند و مقداری هم به آن ها دادند حضرات خمیر را روی آتش انداختند که پخته شود ولی فوراً متلاشی شد سایرین گفتند این ها پخته است بخورید آن ها برای سدّ جوع آن را خوردند و سه چهار روز در آن قریه توقف نموده و در این چند روزه حاجی و رفقایش هنر خود را به خرج داده و اشخاصی را معالجه کرده و برای شیخ عرب قطعه ها نوشتند و بدین سبب مورد اکرام شده سایر محبوسین هم به طفیل آنها به نوائی رسیده بعد از چهار روز به کشتی برگشتند (48) و این دفعه کمتر مورد تحقیر محبوسین و توهین مأمورین شدند و نیز حاجی در همان آبادی قلم و کاغذ تهیه نموده در کشتی با نوشتن دعا اهل کشتی را ممنون ساخت تا آن که به (مدیریه) رسیدند و آن نقطه ایست که در نیمۀ راه بربر و خرطوم واقع شده و در آن جا هم ده دوازده روز در کشتی توقف کرده منتظر وزیدن باد شدند و روزها به همراهی عساکر به آبادی رفته به کارهای قبلی یعنی حکاکی و طبابت و دعانویسی مشغول شده و هدایا و تعارفاتی به دست آورده با اهل کشتی صرف کردند و بعد سوار کشتی شده بر اثر وزش باد مراد سه روزه به خرطوم رسیده و به نایب الحکومه تحویل داده شدند.

حاجی از تقصیر خودشان پرسید جواب شنید که نمی دانم ولی از قراری که می گویند شما کتاب جدید آورده اید و بنیان اسلام را متزلزل ساخته اید و در تقصیر نامه شما نوشته اند که منقاي اعجام (فشوده) است و آن محلی است در پانزده منزلی خرطوم و از حیث آب و هوا بدترین نقطه سودان و فی الواقع قبرستان مقصرین است زیرا هر که بدان جا نفي شود البته در هوای جهنمی آن جان می دهد لکن اسرا را نگاه داشتند تا حکمران سودان بیاید و تکلیف را معلوم کند. (49) بعد از آن که والی وارد شد اسرا را طلبیده دلجوئی و نوازش کرده حکم نمود که آن ها را موقه به محبس خرطوم ببرند و کند و زنجیر را بردارند و در عوض زنجیر خفیفی بر پایشان بگذارند و آنان را از مقصرین دیگر جدا کنند و زحمت نرسانند و بعد به حاجی گفت محبت امری است قلبی باید آن را مستور داشت. حاجی در آن جا سکوت کرده با رفقا به زندان که مقداری با شهر خرطوم فاصله داشت رفته و از آن جا در قطعه ئی به خط خوش این اشعار را: یا عاذلی فی هوی العذری معذره متی الیک ولوا نصفتم لم تلم فکیف تنکر حیّ بعد ما شهدت به علیک عدول الدّمع والسقم

نوشته به وسیله یوزباشی (صاحب منصبی که فرمانده یک دسته صد نفری است) نزد والی فرستاده. والی گفت این مردیست حکیم و فاضل و جواب مرا به طرز عاقلانه داده و دو لیره به عنوان انعام فرستاده. اما محبس این جا نامش ترسخانه و ساختمانی است شبیه به طویله و زندان بریر که وصفش از پیش گذشت در برابر این محبس حکم باغ و گلستان دارد زیرا چهارصد تن از (50) اراذل و اوباش در آن مجتمع و هر یک به اندازه دو و جب جا دارند حاجی و همراهانش در این موقع لباسشان منحصر به همان پیراهن مصری است که سه ماه پیش عساکر به آنها پوشانیده اند و در این مدت به طوری کهنه و پاره شده است که ساتر عورت نیست لذا دو لیره مرحمتی والی را دادند به یوزباشی که هشت ثوب پیراهن بخرد و مقداری به او از این بابت مدیون شدند و روزها در منزل یوزباشی مشغول قطعه نویسی و شبها در ترس خانه می گذرانند. روزی والی از یوزباشی احوال محبوسین را پرسید یوزباشی عرض کرد که از ضیق محل و عفونت و شدت گرما خیلی در عذابند والی حکم نمود که در جنب محبس اطایق از علف و نی و چوب بسازند و آنان را شبها در آن جا محل بدهند که ضمناً از نظر پاسبان زندان دور نباشند به این ترتیب حضرات از عذاب ترسخانه راحت شدند لکن گرما آنها را رنج می داد به طوری که به التماس و تملق پاسبان را راضی می کردند که گاهی بیایند و پیش او بایستند و اغلب وقتی که بر عسکر پاسبان خواب غلبه می کرد تفنگ را از او می گرفتند و به جای او یک و دو و سه که علامت بیداری است می گفتند که سایر پاسبانان بشنوند و همه این تدابیر برای آن بود که ساعتی در زیر آسمان باشند. (51)

در اوایل ورود به این جا که هنوز مرمی برای عواید نیافته بودند از جهت آزرده به نهایت سختی گذران می کردند زیرا جیره ئی که از حکومت دریافت می داشتند عبارت از مقداری ذرت خام بود که بایستی هر محبوسی خود آن را طبخ نماید و اسرا نه لوازم طبخ داشتند و نه ظرف آب خوری لذا بایستی از سایر محبوسین به التماس ظرف به عاریه بگیرند و هیزم از اطراف جمع کنند. با این زحمت ذرت را طبخ کنند و بدون نمک تناول نمایند چه استطاعت خریدن نمک نداشتند تا آن که به مرور وسعتی در کارشان پیدا شد و ذرت را دادند برایشان به صورت نان درآوردند و در اولین شبی که نان ذرت خوردند مانند شب عید شاد و مسرور گشتند کم کم موفق به خریدن ظرف آب شده و بعد فرشی از حصیر تهیه کرده و چندی که گذشت هر کدام صاحب یک نیمکت چوبی شدند و هر دفعه که یکی از این قبیل چیزها فراهم می شد تا چند روز سبب مسرتشان بود تا آن که مردی نصرانی به نام خواجه بولس که قونسول دولت ایران در سودان و از حیث ثروت هم در آن ولایت شخص اول بود آوازه آنها را شنیده به دیدنشان آمد و بعد از مراجعت برای هر هشت نفر لباس و فرش و چراغ و قهوه و فنجان و قهوه جوش فرستاد حاجی هم در مقابل این احسان دو (52) قطعه به شکل صلیب نوشته یکی را برای خواجه بولس و دیگری برای قونسول آلمان ارسال داشت و قونسول آلمان هم سماور و غوری و استکان و چای و غیره برای حضرات فرستاد و محبوسین بساطشان آبرومند شد و ضمناً در آن شهر شهرت یافتند به طوری که اعیان و تجار از یهود و نصاری و مسلمین اغلب به دیدنشان رفته تحف و هدایا می بردند و هر یک مرادی می طلبیدند حاجی هم از به نهایت گرمی از آنها پذیرائی می نمود. در این میانه جعفر پاشا که مأمور تبعید حضرات به فشوده و به طور موقت آنها را در ترس خانه نگاه داشته بود نامه ئی به مصر نوشت که انجام مردمانی سالم و تربیت شده و دانشمند می باشند و گذشته از آن که ضرری به حال کسی ندارند خیرشان هم به مردم می رسد اگر اجازه باشد در خرطوم بمانند. از مصر جواب موافق آمد و حکم شد که انجام در ترس خانه محبوس باشند. اسرا وقتی که از این باب آسوده شدند پس از چندی به فکر افتادند که به وسیله ئی خود را از ترس خانه نجات داده مقیم خرطوم گردند.

در آن جا کور مادرزادي بود بسيار با دانش و هوش و سمت شيخ الاسلامي داشت و آنها را مي شناخت حاجي نامه مفصلي مشتمل بر تاريخ امر و صدمات وارده بر حضرت اعلي و (53) جمال اقدس ابي و مؤمنين و شهداء و بالاخره مظلوميت خود و رفقا به او نوشته خواهش نمود که از حکمران آزادي آنها را از ترس خانه بطلبد و آنها را به شهر انتقال دهد. شيخ اباسلام هم از نامه حاجي متأثر شده عين آن را به حکمران که همان جعفر پاشاي مذکور باشد داده خواهش عطف توجه کرد و والي که سابقه معرفت و لطف و محبت با آنها داشت کل را احضار و پس از تفقد و مهرباني حکم نمود که زنجير را از پاي آنان بردارند و روزها آزاد باشند و شبها به محبس خرطوم بروند و در محبس هم بر آنها سخت نگرند و به جاي ذرت نان گندم بدهند و روزي هم یک حقه گوشت بر جيره بيفزايند. حضرات از اين بابت هم راحت شده هر یک آزادانه به شغلي که داشتند مشغول شده با رفتار عادلانه و گفتار عاقلانه جلب انتظار نمودند و جعفر پاشا به وسيله نامه ديگري پيشهاد کرد که حضرات به کلي از محبس آزاد و در خرطوم به شغل خویش مشغول باشند و در اين ميانه خود او معزول و پاشاي ديگري به جايش منصوب و با حاجي مربوط و مهربان شد و در زمان او جواب نامه جعفر پاشا آمد و موافقت شد که اعجام از خرطوم بيرون روند ولي در همان جا آزاد باشند. پاشاي دويم بسيار شاد گرديد که در زمان حکومت او اين خبر خوش رسیده و ه شکرانه اين (54) پيش آمد کرايه یک ساله منزل حاجي را پرداخت و بعد از شش ماه به مصر احضار شده و نايب الحکومه با لقب پاشايي به حکومت برقرار گرديد و حاجي را در مدرسه دولتي به معلمي صرف و نحو و کتابت اعلانات دولتي با ماهي هفتصد قروش گاشت و باجمله روزبه روز بر شهرت و

حرمتش

حاجي از اوایل توقيف در مصر و بعد از آن چند نوبت عرايضي به ساحت جمال قدم معروض و به وسايل مختلفه به ادرنه مي فرستاد بي خبر از آن که در همان سال که او را در مصر توقيف کرده اند جمال قدم نیز به منفاي عکا سرگون گرديده اند و عريضه هايش از اين جبهه به مقصد نمي رسیده بالاخره در سال پنجم يا ششم خواجه الياس نامي نصراني که مردی طيب و دوست حاجي بود گفت من در اطراف شام و سوريه دوستان بسيار دارم عريضه ات را بنويس تا من توسط دوستانم به هر وسيله ئي که باشد به مقصد بفرستم حاجي عريضه اش را نوشته تسليم او کرد و در اين ميانه از طرف جمال قدم حاجي جاسم بغدادي عرب مأمور شده بود که به سويس رفته و از حاجي سيد جواد يزدي راه سودان را سئوال کرده با لباس درويشي بگردد و حاجي را پيدا کرده احوالپرسی و دلجوئي نمايد و او حسب الامر به مأموريت خود قيام کرده پرسان پرسان خود را به خرطوم رساند و اين موقعي بود که هنوز (55) حضرات در ترس خانه بودند حاجي و رفقايش از اظهار فضل جمال اقدس ابي و آمدن حاجي عرب به قدری مسرور و خرم شدند که از حد تقرير و تحرير خارج است و به هر کس که قضيه را نقل مي کردند مي گفت که اين بزرگواري و وفاداري منحصر به انبيا و اولياست و چندي که گذشت لوجي در جواب عريضه اخير حاجي نیز از ساحت اقدس به واسطه خواجه الياس مزبور رسيد و بشاشت و ابتهاج را به اعلي درجه رسانيد و آمدن حاجي عرب و وصول لوح مبارک بهانه خوبي براي تبليغ شد. خلاصه آن که هر چندي یک بار يکي از احباب از جانب جمال قدم به دیدن آنها مي آمد و سالي چهار پنج لوح نیز به افتخارشان عزّ نزول مي يافت و امور زندگانیشان نیز خوب و ابواب رخا از هر طرف بر رویشان باز شده بود. در سنه هفتم يا هشتم از ورود به سودان جمال اقدس ابي حاجي علي نامي از احبائي يزد را براي احوال پرسی اسرا به خرطوم فرستادند و ورود اين شخص هم خيلي در روحيه اسرا مؤثر افتاد و از او خواهش کردند که دو سه ماه در آن نقطه توقف کند حاجي علي گفت اگر مشغوليتي پيدا شود مي مانم والا مراجعت مي نمايم حاجي گفت من در اين جا آبرو و اعتبار و سرمايه دارم و ممکن است که براي شما (56) مغازه ئي باز کنم که تجارت نمائيد ولي دو سه ماه ارزش براي

این کار ندارد زیرا تا بخواهید سررشته کار را به دست بیاورید وقت منقضي می‌شود حاجی علی گفت در این صورت بیشتر می‌مانم حاجی موافقت نموده تجارتخانه آبرومندی به نام امر با پنج شش نفر اعضاء و اجزاء برایش تشکیل داد و پس از اندک مدتی خیر و برکت حاصل شد و کارش رونق گرفت. چون یک سال گذشت حاجی پیشنهاد نمود که حاجی علی مدیر تجارتخانه مراجعت کند و دیگری از احباب بیاید همین طور متناوباً یعنی سال به سال مدیر عوض شود ولی حاجی علی راضی نشده اظهار داشت در صورتی که دیگری بیاید تا بخواهد به امور تجاری اینجا آشنا شود مدتی طول می‌کشد و شیرازه کار می‌گسلد بالاخره طرفین به ساحت اقدس عریضه عرض و کسب تکلیف نمودند و جمال مبارک با توقّف حاجی علی موافقت فرمودند. در این میانه غوردون پاشا نامی با موافقت و صلاح دید دولتین مصر و انگلیس والی سودان شد و بعضی از اشخاصی که به جاه و جلال حاجی و تقرب او نزد ولاه امور حسد می‌بردند وقت را غنیمت شمرده و قبل از این که والی وارد مرکز حکومت شود فکرش را درباره حاجی مشوّش نمودند. غوردون پاشا که مرد پخته و بافکری بود از قنسول (57) انگلیس و بعضی نفوس بی طرف دیگر در خصوص حاجی تحقیق کرد و آن‌ها بیش از حدّ انتظار توصیف و تمجید نمودند. غوردون پاشا هم لدی الورود در سلام عام حاجی را احضار و احوال پرسید و تفقّد کرد حاجی هم قبل از وقت آئینه بزرگی به طول دو ذرع و نیم و عرض یک ذرع و نیم که با زرورق رویش عبارت (غوردون پاشا هزار سال عمر کند) با خطّ درشت و زیبا نوشته و به وسیله زینق خط را ثابت کرده بود آماده داشته تقدیم نمود. غوردون پاشا از این هدیه حاجی نهایت سرور را حاصل کرده مبلغ صد لیره انعام نموده خواهش کرد که یکی دیگر هم تهیه کند تا به لندن برای خواهر خویش بفرستد قنسول انگلیس هم یکی طالب شد. حاجی آن دو آئینه دیگر را قشنگتر و زیباتر ساخته تسلیم نمود غوردون پاشا گفت من برای مکافات این عمل هر چه بدهم کم است بهتر این است که تو خود بگوئی که از من چه می‌خواهی حاجی هم به واسطه الواح جمال مبارک که به او وعده تشرّف داده بودند وقت را مناسب دیده گفت از مقام حکومت هیچ توقّعی جز خلاصی از سودان ندارم. غوردون پاشا گفت عریضه بنویسید که ما را بدون تحقیق به سودان فرستاده اند و بی گاهی خود را در آن بگنجانید حاجی فوراً عریضه را نوشت و پاشای مزبور عین عریضه را به مصر (58) تلگراف نموده و خود نیز مندرجات عریضه را تصدیق کرد لذا از مصر حکم آزادی حضرات رسید به شرطی که به مصر نروند.

از هشت نفر مزبور شش نفر به میل خود در خرطوم ماندند و حاجی با میرزا حسین شیرازی بعد از آن که سیزده سال از اخذ و حبس و نفیشان به سودان گذشته بود با عزّت و جلال از آن جا حرکت کردند و همه جا محترماً طی مسافت نموده از راه بربر و سواکن و جدّه و مکه وارد بیروت شده از آن جا عریضه ئی به ساحت محبوب من فی الامکان عرض نموده اذن حضور طلبید چون عریضه تلقاء وجه انور قرائت شد فرمودند ما او را از قبل به حضور طلبیده بودیم و مأذون است.

حاجی به محض کسب اجازه از بیروت حرکت کرد و چون کشتی حاضر نبود از راه خشکی با یکی از احباب قدم در راه گذارده پیاده طی طریق نموده روز سوم به مدینه منوره عکا رسیده وارد مسافرخانه شد و بعد از ساعتی حضرت سرالله الاعظم به دیدن او تشریف آورده اظهار عنایت و محبت نمودند حاجی شرح تشرّف خود را به حضور حضرت سرالله به این عبارات در بهجه الصدور نوشته:

«حضرت سراللهی عنایت فرمودند و در ظاهر ظاهر چشم و گوش عنایت فرمودند چه که چند سال بود چشم ضعیف (59) شده بود به شأنی که از نوشتن و خواندن محروم الا به زحمت و چون مسافرخانه را به قدوم مبارک مزین و منور

و معطر فرمودند و از چشم و گوش سؤال فرمودند محرومیت را به عرض رسانید تفسیر آیه مبارکه کتاب اقدس را فرمودند که می فرمایند سر را تراشید و موی زینت است و فی ذلک لآیات للذین الی مقتضیات الطبیعه ینظرون یعنی برای امراض رأسیه و چشم و گوش و امثالهما گذاشتن موی سر خوب است دافع مرض و جالب صحت است لذا اول سرت را تراش و مویش را بگذار و ثانی بنویس ولو روزی ده کلمه است و خورده خورده هر قدر چشمت بهتر شد زیاده کن باری فانی صاحب چشم و گوش شد و ضعف آن و ثقل این هر دو رفع شد و حال که سن هشتاد و یا متجاوز است هنوز ضعف چشم و ثقل گوش به مرتبه ایام سودان سی و پنج سال قبل نرسیده است» انتہی باری هنگام شب به حضور نیر آفاق مشرف و مورد مرحمت و عنایت گردید به طوری که علاوه بر ساعات و اوقات معموله گاهی (60) از شبها نزدیک سحر منفردا احضار و مورد مکرمات حضرت ملیک مختار می گردید چندی که گذشت صحبت از مرخصی حاجی به میان آمد و او به وسیله عرض عریضه ئی تمنّای پانزده روز توقف نموده مقبول شد در انقضای مدّت باز التماس پانزده روز دیگر نمود و این دفعه هم قبول فرمودند دفعه سوم برای ماندن و مشرف گشتن پانزده روز دیگر خدمت حضرت غصن اعظم شتافته عجز و الحاح نمود جمال قدم او را طلبیده فرمودند اگر ضامن می دهی که پانزده روز دیگر هم مشرف باشی و بعد به کمال فرح و سرور مرخص شوی مأذونی حاجی تعظیم کرد جمال مبارک فرمودند به شرط ضامن فرمودیم حاجی عرض کرد سرکار آقا ضامن هستند جمال قدم تبسم فرمودند باری این دو هفته هم گذشت و اواخر ایام اقامت روزی سرکار آقا تشریف آورده اظهار داشتند که جمال قدم فرمودند اگر این اموال و اندوخته ات از دست برود راضی هستی یا نه؟ عرض کرد اولاً وقتی که سرمایه ام برود می شوم مثل روز اولی که از ایران آمدم ثانیاً این مال را جمال مبارک به من عنایت کرده اند ثالثاً دارائی خود را تقدیم کردم و قبول شد و ثانیاً به من مرحمت گردید. حاجی حکمت این سؤال را آن وقت ملتفت نشد تا آن که در سفر ایران پی به علت برد.

باری بعد از سه ماه تشرّف او را برای آخرین بار برای بعضی تعلیمات احضار و فرمودند چون به خاک ایران رسیدی آیات و آثار را نزد امینی بسپار که بعد برایت از هر جا که خواستی بفرستد و باید با کاروانی که همراه می شوی آیات برنداری. بعد مرخص شده با میرزا حسین شیرازی از راه بیروت و حلب و دیاربکر و موصل تا آخرین نقطه سرحد عثمانی رسید و همه جا به اندازه لزوم توقف و احباب را ملاقات کرده به ساوجبلاق ایران وارد شده در کاروان سرائی که چند نفر از احباب سکونت داشتند منزل نموده حکیمانه بنای تبلیغ را گذارد و چهار پنج نفر هدایت شدند کم کم حاجی در آن جا مشهور شده صلاح را در حرکت دید لذا به امر مبارک الواح و آثار را به یکی از احباب سپرد که بعد برایش به تبریز بفرستند و درباره سرمایه اش با احباب مشورت کرد صلاح در آن دیدند که آن را تسلیم تجارت خانه حاجی احمد میلانی نماید تا برایش تجارت کنند و سودش را به مصرف مسافرت تبلیغی برساند لذا الواح را در همان جا گذاشته و باقی اشیا را از نقد و جنس برداشته به اتفاق میرزا حسین شیرازی با قافله حرکت نمود. چون نیم فرسخ از آبادی دور شدند از پشت تپه جمعی از اکراد مسلح به قافله هجوم (62) آورده و حاجی و رفیقش را که از قبل نشان کرده و در کمینشان بوده اند از پشت مال سواری بر زمین انداخته و هر چه داشتند غارت کرده و هر دو را برهنه نمودند و بعد از التماس و الحاح زیاد لباس مندرسی برای ستر عورت به آنها داده رفتند. حاجی در اثنای گیرودار 19 لیره که در جیبش بود در کنار جاده انداخته محلّش را نشان کرد و بعد از رفتن دزدها لیره ها را برداشته به ساوجبلاق برگشتند احباب مطلع شده لباس به آنها پوشاندند و بعد به حکومت تظلم نمودند و مدّت چهار ماه کربت با مأمورین دولت به ایل اکراد رفتند و بالاخره چیزی به دستشان نیامد احباب گفتند این کار به خواست خدا بوده و گرنه جمال قدم وقتی که

دستور فرمودند که در اول خاک ایران الواح را با خود برندارید می فرمودند که سایر اشیا را هم در همان منزل بگذارید تا از دنبال برای شما بفرستند.

به هر حال توقف چهار ماهه ایشان سبب اقبال جمعی که از جمله پسر امین الشریعه که از فضیلت اهل سنت و جماعت بوده است شد و حاجی که از آرایش متاع دنیوی پاک گردید در نظر گرفت که از آن به بعد در هر محلی به قدر اقتضا توقف نموده به نشر نفعات الله پردازد لذا وارد میاندوآب شده در منزل جناب حاجی میرزا حسین اخوی بزرگ (63) حضرت ورقای شهید اعلی الله مقامه که در آن جا ریاست علمی داشت فرود آمده در تحت نفوذ میزبان آسوده و فارغ البال مشغول تبلیغ امر الله شده و بعد از مدتی به تبریز آمد و الواح و آثار خود را که از ساوجبلاغ ارسال داشته بودند دریافت داشته بعد از ملاقات دوستان به قزوین آمد و احباب را ملاقات نموده به طهران ورود کرد و در فکر آن افتاد که راهی برای کسب معیشت پیدا کند تا بتواند به تبلیغ پردازد لذا به مدرسه پروتستانها رفت که خود را برای معلّی معرفی نماید رئیس مدرسه از نطق و بیان حاجی خوشش آمد لکن در تفحص احوال و عقاید او برآمده و ملتفت شد که بهائی است لذا از قبول او به مدرسه امتناع نمود. حاجی دید به هر کاری که بخواهد مشغول بشود او را از امر تبلیغ باز خواهد داشت مگر کتابت که از این راه به قدر کفایت اجرتی به دست می آید و علاوه بر آن انس به آیات و الواح سبب مزید علم و بصیرت و تقوی و فضیلت خواهد شد. پس بنا را بر استنساخ الواح گذاشته و این عمل به طوری که خود در بهجت الصدور نوشته است عامل بسیار مؤثری در تهذیب اخلاق او بوده و چنان روح انجذاب و انقطاعی در او دمیده که به کلی فکر تحصیل معاش را از خود دور ساخته و منفردا در بلاد و امصار برای نشر نفعات به راه افتاده و در هر قدمی (64) که در این راه برمی داشته حقّ جلّ جلاله وسایل را برایش فراهم می آورده و دست غیبی احتیاجات او را تدارک می کرده و چندی سه تن از احبابی شیراز و مدّتی جناب حاجی وکیل الدوله مخارج سفر ایشان را قبول نموده و مرتباً می پرداخته اند و بعد از مدّتی امر می شود که تنها سفر نکند و همیشه با رفیقی همراه باشد لذا حسب الامر در هر نقطه ای با رفیقی طی طریق و نشر نفعات طیبه الهیه می نموده و همواره به تأییدات الهیه مرید و از حیث امور مادی چنان در رخا و رفاه بوده که در راهها از قند و چای و مأكولات به مالدار خود و فقرای قافله کمک می کرده و این سفرها به قدری زیاد و موفقیتها چندان بی پایان بوده که حاجی از نگارش آنها به سبب تطویل معذرت خواسته و به ذکر مسافرت های مهم پرداخته است.

باری نوبتی از طهران به همدان سفر کرد و در راه با شخصی صحبت به میان آورد که منجر به هدایت او و شخص دیگری شد و در همدان شش ماه توقف نموده و عدّه ای از مسلمانین و یهود را به شریعه الله هدایت نمود و بعد در آن شهر مشهور شده در خطر افتاد احباب او را به تویسرکان و سرکان بردند و در این دو نقطه نیز به هدایت جمعی موفق شد و در تویسرکان با شخصی از اهل تصوّف که به حضرت (65) زردشت ارادت داشت ملاقات نمود که قصه شیرینی دارد و در بهجت الصدور نوشته شده.

باری از آن جا روانه نهاوند و بروجرد شده چند نفر را تبلیغ سپس مراجعت به طهران نمود و از آن جا به قزوین رفته به ملاقات احباء نایل و مخصوصاً از بیانات حکیمانه حضرت فاضل قاشنی برخوردار گشته و بعد از نه روز به طهران برگشته راه خراسان را پیش گرفت و در سمنان و شاهرود و نیشابور احباب را دیدن کرده وارد سبزوار شد. سبزوار که از قلم اعلی به مدینه الخضراء موسوم گشته آن ایام یکی از مراکز مهمه امری بوده زیرا از طرفی جناب حاج محمد کاظم اصفهانی که از احبابی خدوم و جانفشان اصفهان و به واسطه ایداء و آزار هموطنان خویش تجارت خانه خود را به سبزوار انتقال داده بوده است در آن جا سکونت و به خدمت قیام داشته و از طرفی حاج میرزا ابراهیم معروف به

شریعتمدار مجتهد عالم و نافذ الکلمه سبزواری به امرالله ایمان داشته و حکیمانه از احباب حمایت می نموده حاجی به منزل جناب حاج محمد کاظم وارد و آزادانه به تبلیغ امرالله پرداخت و ضمناً با مجتهد مزبور ملاقات و دو مسئله از مسائل الهیه را که برای او لاینحل بوده تشریح و تبیین کرد. در این شهر روزی طرف صبح چند نفر از طلاب به منزل حاج (66) محمد کاظم (میزبان) آمده به کمال غضب و افروختگی گفتند آن شخص بهائی کیست و کجاست که ما می خواهیم با برهان بطالانش را ثابت نمائیم. حاج محمد کاظم گفت بسیار خوب ما هم مایل بودیم کسی پیدا شود و جوابش را بدهد طلاب داخل شده نشستند و چای آشامیدند و خیره خیره به حاجی نگریستند. حاجی گفت در شریعت حضرت بهاءالله مجادله در قول حرام است و گویا شما برای مجادله تشریف آورده اید حضرات با حدت و شدت گفتند آری. حاجی گفت پس من مجبورم اسلحه را از خودتان بگیرم و با همان اسلحه با شما بچنگم طلاب گفتند مقصود چیست؟ حاجی گفت شما به چه دلیل به رسول الله ایمان آورده اید؟ آن‌ها به خیال خود مشغول اقامه برهان شدند و در ضمن هر کس از احباب و اغیار که می آمد برای تماشای مناظره در همان جا می ماند رفته رفته اطاق‌ها از جمعیت پر شد و طلاب تا غروب آفتاب هر دلیلی که آوردند حاجی رد کرد بالاخره به عجز آمده گفتند ای بی انصاف بی مروّت تو می خواهی ما پیغمبر هزارو سیصد سال پیش را زنده کنیم تا باید نبوتش را به تو ثابت کند حضرت رسول وجود مبارکی بود که مثل امیر المؤمنین و سلمان فارسی و ابوذر و بلال به او مؤمن شدند. در آن مجلس شخصی بود معروف به حاجی پیر که مردی خوش مشرب (67) و صوفی مسلک بود به حاجی گفت اجازه بدهید جواب این برهان حضرات را من به عرض برسانم حاجی گفت بفرمائید. حاجی پیر اظهار کرد که حضرت بهاءالله هم دامادی دارد که مؤمن به اوست این به جای امیرالمؤمنین بعد گفت فلان کس را در فلان جا دیده اید که سبیل ندارد گفتند بلی دیده ایم حاجی پیر گفت داماد حضرت بهاءالله از عکا دست انداخته و سبیلش را کنده است چنان که امیر المؤمنین از کوفه دست انداخت و در شام سبیل معاویه را کند. اهل مجلس از این صحبت او بی اختیار به خنده افتادند و حاجی پیر دنباله صحبت را گرفته گفت یک نفر زردشتی متمولی است در یزد که بزرگ زردشتیهایی آن جاست و ریش بلندی دارد و به حضرت بهاءالله مؤمن و در امر او فداکار است این هم به جای سلمان فارسی و یک نفر چوپان در کرمان می باشد که به حضرت بهاءالله ایمان دارد و اشعاری هم در ستایش محبوبش سروده این هم مقابل ابوذر و حاجی عنبری است حبشی که غلام حاجی میرزا محمد افغان است و نزد همه مردم به امانت و عفت شناخته شده و به حضرت بهاءالله مؤمن است این هم به جای بلال حبشی. طلاب شرمسار و خشمگین بیرون رفته مشغول فتنه انگیزی شدند لکن شریعت مدار آن‌ها را از سبزواری اخراج کرده فتنه را (68) خوابانید بعد حاجی از آن جا به اتفاق آقا غلامحسین اصفهانی و آقا محمد صادق یزدی حرکت کرد به نیت این که آن دو نفر تجارت کنند و حاجی تبلیغ نماید پس به اتفاق قریه به قریه مسافرت نموده و در هر جا به قدر اقتضا امرالله را گوشزد ارباب استعداد می کردند تا به شیروان که قصبه خوش آب و هوایی است رسیدند حاجی لدی الورد به اهالی گفت چون یک هزارو سیصد سال از دعوت پیغمبر گذشته و مسلمین از حقیقت اسلام بی خبرند من قصد دارم که شهر به شهر سیاحت کرده به اهالی حجت و بنیه اسلامیت را پیاموزم مردمان به کمال میل و اشتیاق در محضرش حاضر شده به استماع بیاناتش پرداختند و شب‌ها به طوری ازدحام می شد که محل گنجایش حضار را نداشت زیرا علاوه بر طبقات رجال از عالم و عامی نسوان نیز می آمدند. دو هفته که گذشت کل اهالی مرید حاجی شده تصور کردند که او در لیلی و اسرار خدمت قائم موعود خیالی مشرف می شود و این مطالب را می آموزد. حاجی به فکر تبلیغ افتاد ولی به تجربه دانسته بود که به مجرد اظهار مطلب استیحا ش خواهند کرد و پراکنده خواهند شد لهذا روزی بر سبیل حکایت اظهار داشت که طایفه جدیدی هم چنین ادعائی دارند و دلیلشان فلان و فلان است. اهالی از شنیدن این مطلب متفرق

شده و بعد از طرف (69) نایب الحکومه عذر حاجي و همراهانش را خواستند و آن‌ها هم از شیروان بیرون رفته در منزل اول و دوم چند روز مانده با دو سه نفر از احبابي که ساکن آن دو قریه بوده اند ملاقات و با مستعدان مذاکراتي نموده وارد قوچان شدند و بعد از دو سه روز شهرت یافتند.

حاکم قوچان در آن زمان حسین قلی خان شجاع الدوله بود و با جناب فاضل قائني و ابن اصدق قبلا ملاقات کرده و از امر مطلع شده بود ولي يکي از منافقين به ظاهر خود را مؤمن به قلم مي‌داده شجاع الدوله را با القات غیر لایق به شبهه انداخته بوده و حاجي مي‌خواست که با حاکم مزبور ملاقات و ازاله شبهات نماید لذا از نوکرهاي شجاع الدوله شجاع الدوله که سرآ نزدش مي‌آمدند خواهش کرد که وسیله ملاقات او را با حاکم فراهم نمایند آن‌ها در وقت مقتضي ورود حاجي را اطلاع دادند و شجاع الدوله او را احضار کرده داخل مذاکره شده شبهاتش برطرف گشت و بر تجلیل و احترام حاجي افزود و هر روز صبح حاجي را به منزل خود مي‌برد که با هم چائی صرف کنند و حاجي در روز و شب با مردمي که دسته دسته به منزل او مي‌آمدند آشکارا و بدون پروا صحبت مي‌کرد.

حاجي در اوایل ورود به قوچان عریضه ئی به ساحت (70) اقدس عرض کرد که در سبزواری امرالله بر ملا گوشزد خاص و عام شد جوایب از جمال اقدس اهی رسید که به طور مزاح می‌فرمایند تو اقرار به بی حکمتی نمودی و باید حد بخوری والله هو الغفور الرحیم و بیدل السیئات بالحسنات. حاجي از این لوح مبارک یقین کرد که حادثه ئی در پیش دارد لکن عاقبتش بخیر است. روزي يکي از احباب به حاجي گفت که شجاع الدوله یک نفر منشي دارد خیلی فاضل و خوش قریحه لکن طبیعی و دائم الخمر است اگر او تصدیق کند با هزار نفر برابر است حاجي به منشي مزبور خبر فرستاد که ما امشب به دیدن شما خواهیم آمد آن شخص برای پذیرائی آماده شد اول غروب حاجي می‌خواست رشته سخن را به امرالله بکشاند او ملتفت می‌شد و با چابکی و زیرکی جلوگیری می‌نمود تا نزدیک صبح که برخاستند حاجي گفت از کتب این طایفه چیزی به دست شما افتاده؟ گفت نه حاجي گفت چرا؟ گفت نخوایم بخوانم زیرا وجدانم آزاد است. حاجي گفت این یک نوع مرضي است که عارض شما شده زیرا شما یک کتابخانه دارید و همه را بی فایده می‌شمارید و برای گذراندن وقت آن‌ها را می‌خوانید دلیل ندارد که از مطالعه کتابهاي ما خودداری کنید. آن شخص گفت فلانی مرا مغلوب کردی از (71) اول شب تا به حال با تو کشتي گرفتم و عاقبت الامر به زمین خوردم یک کتاب بفرست تا بخوانم. حاجي کتاب مستطاب ایقان را فرستاد و او شروع به خواندن کرده بعد حاجي را طلبیده گفت صاحب این کتاب اگر ادعای خدائی هم بکند حق دارد و باید تصدیق کرد زیرا از مطالعه این کتاب هزاران باب از علم بر روی انسان باز می‌شود. خلاصه دوازده مرتبه آن را از اول تا آخر زیارت کرده و می‌خواست سواد بردارد که يکي از احباب یک جلد به او داد بعد کتاب اقدس را زیارت کرده مؤمن و منجذب شد به قسمي که خم‌هاي شرابش را در نهر آب ریخت و تریاک و حشیش را ترک کرد و ابتدا اهل منزل خود را تبلیغ و بعد با علمای شهر روبرو شده با حجاجه به طوري آن‌ها را عاجز و مغلوب نمود که شیخ العلماء مجتهد محل از شجاع الدوله اخراج حاجي را خواهان شد. شجاع الدوله گفت شما مجلسي بیارائید و با او صحبت کنید وقتی که عجزش ثابت شد و از جواب فرو ماند آن وقت حبس و اخراج حتی قتلش بسته به فتوای شماست والا بی مقدمه به او آزار رساندن سبب می‌شود که نسبت ظلم به من بدهد و بالجمله در منزل شجاع الدوله محفلي با حضور علمای شهر و حاجي و جمعی از محترمین منعقد و مذاکره شروع و تا هفت ساعت دوام یافت. شیخ العلماء که طرف صحبت بود (72) مغلوب و مفتضح شده از مجلس برای ایقاز فتنه برخاست و مردم متفرق شدند.

شجاع الدوله حاجي را تا غروب نزد خود نگاه داشت و غروب که به منزل مراجعت کرد دید اعضاء و اجزای

حکومت و بعضی از علماء در آن جا مجتمع و از جریان مذاکرات امروزی و غلبه امر الله شاکر و ممنون و خرم و مسرورند. نزدیک صبح همگی به منازل خود رفته و حاجی استراحت نمود. ناگهان برایش خبر آوردند که گروهی با چوب و چماق قصد هجوم به منزل دارند حاجی با عجله لباس پوشیده به دو نفر مصاحب خود آقا غلامحسین اصفهانی و آقا محمد صادق یزدی گفت من به استقبال جماعت می‌روم و شما از فرصت استفاده کرده آیات و الواح را به هر نحوی هست بیرون ببرد و خود را نجات دهید. این را گفته از منزل خارج شده در چنگال دو هزار مردم وحشی افتاد. جماعت با سب و لعن و ضرب و شتم او را به دهلیز مدرسه بردند در حالی که شیخ العلماء در آن جا ایستاده بود حاجی آب طلبید که تا آوردن آب صحبت کند شیخ العلماء گفت آب بیاورید حاجی تا دهن را برای صحبت باز کرد شیخ العلماء گفت دهنش را بگیرد لذا وقتی که آب آوردند حاجی از قبول امتناع کرد شیخ العلماء چوبی به سرش زده گفت در این جا هم (73) می‌خواهی با حيله و تزوير خود را شبیه شهدای فی سبیل الله نمائی. بعد گفت باید سنگسار کرد جماعت با سنگ و چوب و مشت بر حاجی هجوم آورده تا خارج شهر با این کیفیت او را مشایعت و در اطایق حبس کردند. آخوند مزبور گفت اگر کتاب‌هایش را داد او را از حبس بیرون و از شهر اخراج نمائید. حاجی گفت دیشب سرکار شجاع الدوله شخصی را فرستاد و هر چه داشتم از من گرفت جماعت که نام شجاع الدوله را شنیدند ترسان گشته دست از اذیت حاجی باز داشته و سه نفر از رؤسای اشرار به شهر رفته پس از ساعتی مراجعت نموده حاجی را از محبس درآورده گفتند از این شهر به هر جا می‌خواهی برو. حاجی با اندام مجروح و اعضایی خون‌آلود و لباس پاره پاره براه افتاد سه فرسخ که طی کرد به قریه ئی در کنار جاده رسید اهل ده گمان کردند که حاجی مورد اذیت حکومت واقع شده لذا دلشان بر او سوخته بر زخم‌هایش مرهم گذارده او را در قریه خود پنهان کردند تا بعد از التیام جراحات او را به مشهد برسانند نصف شب چهار سوار وارد قریه شده حاجی را جستجو می‌کردند اهل قریه گفتند چنین کسی این جا نیامده لکن حاجی صوت آشنا را شناخته آن‌ها را نزد خود طلبید آن‌ها گفتند شجاع الدوله (74) وقتی که از خواب بعد از ظهر بیدار و از گرفتاری و اخراج تو خبردار شد از شدت غیظ و غضب فراموش کرد که شخصی را به دنبالت بفرستد و به شهر باز گرداند و ده کرت مأمور نزد شیخ العلماء فرستاد و هر بار فحش‌های فراوان به او پیغام داد و شیخ العلماء از ترس او دخالت خود و علما را در این قضیه انکار کرده و فتنه را به مردم بازاری نسبت داده و آقا میرزا حسین (برادر حاجی محمد کاظم اصفهانی) دوازده سوار به اطراف شهر روانه کرد و ما یک دسته به این طرف آمدیم. خلاصه حاجی را که قدرت سواری نداشت به اسب بسته به شهر رساندند و لدی الورود اهل منزل آقا میرزا حسین از مشاهده جراحات حاجی به گریه افتادند به طوری که خود حاجی هم متأثر و گریان شده سرگذشت خود را برایشان نقل نمود.

اما از آن سوی صبح زود شجاع الدوله از خواب برخاسته حکم کرد که در مدرسه را ببندند و همه طلاب آن را بزنند و به دارالحکومه حاضر سازند. این حکم فوراً به موقع اجرا گذاشته شد و سی و پنج نفر از طلاب مدرسه و دو سه نفر آخوند و سید دیگر دستگیر و در دارالحکومه تا عصر به چوب بسته شده و بعد محبوس گردیدند. همان روز آقا میرزا حسین به شجاع الدوله باز آوردن حاجی را کتبا خبر داد (75) شجاع الدوله مبلغ پنجاه تومان به رسم مژدگانی برایش فرستاده نوشت که فردا طلوع صبح به منزل من بیاید. روز دیگر که حاجی به منزل شجاع الدوله وارد شد اهل و عیال اشرار مطلع شده سیصد چهارصد نفر از زن و بچه دست به دامان حاجی شده التماس عفو و بخشش نمودند حاجی نزد شجاع الدوله شفاعت کرده کل را آزاد ساخت. باری شجاع الدوله به حاجی گفت پانزده روز دیگر باید در قوچان بمانید

لکن منشی شجاع الدوله به حاجی گفت حکمت مقتضی آن است که بی اطلاع شجاع الدوله حرکت کنی زیرا اگر قصد وداع داشته باشی ممکن است مانع شود و احتمال که به تحریک علما شما را از مشهد بخواهند و کار حتی بر شجاع الدوله سخت شود.

حاجی با دورفیق خود از راهی که آمده بودند عازم سبزوار شدند تا در بین راه کسانی را که تبلیغ نموده بودند ملاقات و سقایه نمایند روز ششم خروج از قوچان که در یکی از قصبات توقف کرده به اعلاء کله الله مشغول بودند بگفته یکی از احباب خبر آورد که سی نفر سوار از مشهد برای اخذ توبه قوچان آمدند و شجاع الدوله گفته است که فلانی به سبزوار رفته است و به حاکم سبزوار هم نوشته که ترا گرفته تسلیم سوارها کند و ضمناً مرا نزد تو فرستاد که از عزیمت (76) به سبزوار منصرف شده از بیراهه به شاهرود بروی.

حاجی آقا محمد صادق را روانه سبزوار کرده و خود با آقا غلامحسین و دو سوار از احباب برای راهنمایی از کوه و دشت به شاهرود رفتند در شاهرود شخصی از علماء موسوم به ملا محمد بارفروشی سکونت داشت که با حاکم آن جا انیس بود روزی یکی از احباب را طلبیده گفت شاه از طهران به حاکم تلگراف کرده که مراقب باشند حاجی از هر طرف که عبور کرد او را دستگیر و به طهران بفرستند. احباب مضطرب شده فوراً حاجی را به اتفاق یک نفر بلد از احباب و یک تن مالدار افغان و دو نفر تاجر بهائی که قصد طهران داشته اند از بیراهه روانه کردند و آقا غلام حسین اصفهانی به سبزوار بازگشت.

و بالجملة حاجی و سه رفیق جدیدش از کوه و کمر گذر کرده به سمنان رسیدند و در دالان کاروان سرائی فرود آمده استحمام نموده از بازار گوشت خریده مشغول پختن کباب شدند که ناگاه چهار فرّاش از جانب حکومت رسیده از دالان دار التزام گرفتند که اگر مسافری به نام حاجی میرزا حیدرعلی از این جا عبور نمود و او حاکم را مطلع نکرد فلان مقدار جریمه بدهد و چند صد ضربت تازانانه بخورد.

دالان دار گفت لا اقل نشانی و علامات او را بدهید که من (77) بتوانم میان آیندگان و روندگان که روزی بیش از سیصد نفرند او را تشخیص بدهم فرّاشان گوش به این سخنان نداده التزام نامه را اخذ کرده رفتند رفقای حاجی از این پیش آمد رنگ خود را باخته به قسمی مضطرب شدند که مالدار افغانی مطلب را فهمید ناچار به او گفتند که فلانی (یعنی حاجی) تاجر بوده و ورشکست شده و از دست طلبکار فرار کرده. آن شخص هم که در راه خیلی محبت دیده بود مطلب را کتمان کرد و حضرات بعد از صرف نهار حرکت کردند ولی حاجی دید رفقایش به طوری مضطرب و هراسانند که ممکن است حالاتشان سبب سوء ظنّ بشود لهذا آنها را از خود جدا کرد و با آن مرد افغان سواره طی راه کرده در کنار چشمه آبی پیاده شده چائی آماده کرد که در این بین چهار سوار به سرعت از پشت سر آنها بدان جا رسیده فرود آمدند و چای طلبیده خوردند و به سرعت رفتند بعد معلوم می شود که مأمور دستگیری حاجی بوده اند و صاحب منصبشان هم او را شناخته و کتمان کرده است و حاجی شش منزل باقی مانده راه را با ترس و هراس طی نموده از راه حضرت عبدالعظیم به سلامتی وارد طهران شده با احباب دیدن نمود.

آن ایام سید مهدی دهجی در طهران اقامت (78) داشت و رفتار ریاکارانه او در بین احباب بر حاجی گران آمد به طوری که تاب اقامت در طهران از او سلب شده بی خبر از احباب به قم و کاشان و اصفهان و آباده و شیراز و یزد و سلطان آباد و همدان رفته هر جائی به قدر لزوم توقف و تبلیغ نمود و در بعضی جاها که ذکر شد دو سفر و در هر سفری شش ماه و یک سال ماند و به نشر و اعلاء کله الله پرداخت و از مشاهده روحانیت و انقطاع احباء خاطرات شیرینی اندوخت و بالاخره از یزد به اتفاق جناب استاد علی اکبر شهید و استاد محمد رضای بنا حرکت کرد به عزم این که به

عشق آباد رفته و آن دو نفر برای جناب حاجی وکیل الدوله افغان کاروان سرا و عمارات دیگر بسازند و حاجی هم مشغول تبلیغ شود. پس به اتفاق وارد فاران شده در منزل آقا میر محمد حسین بیگ مهمان شده منتظر دستور جمال مبارک در جواب عریضه ئی که از یزد تقدیم داشته و کسب تکلیف نموده بودند شدند. بعد از چندی لوح مبارک واصل و حاجی را از عزیمت به عشق آباد نهی فرمودند و از یزد و اصفهان و شیراز هم به ایشان نوشتند که شما در اینجا مشهور شده اید و آمدتان به این صفحات از حکمت دور است حاجی معطل مانده عریضه ئی به ساحت اقدس عرض کرد که خدایا تو خود مرا از اصفهان و طهران و عشق آباد نهی (79) فرمودی و دوستان هم مرا از رفتن یزد و شیراز منع کردند پس تکلیف بنده ات چیست؟ عریضه را که فرستاد حاجی محمد کاظم اصفهانی او را به سبزواری دعوت کرد حاجی وارد آن شهر شده باز بنای تبلیغ را گذارد. سپس به نیشابور و مشهد و فیروزه رفته در هر نقطه ئی به قدر امکان و اقتضا امرالله را

اعلان

در طهران یکی از خانم‌های بهائی عریضه ئی به ساحت اقدس تقدیم و مستلت کرده بود با حاجی وصلت نماید در سفرهای اخیری که ذکر شد لوحی از جمال مبارک به اعزاز حاجی رسید که به طهران رفته با آن زن ازدواج نموده بعد به عتبه مقدسه مشرف شود. حاجی حسب الامر از سبزواری به طهران رفته امر مبارک را انجام داد و با آن ورقه مؤمنه که مدت پانزده سنه در خانه حاجی به سر برده و بعد فوت کرده اقرار نمود و بعد از دو ماه با جوانی از احباب حرکت و در قزوین هم یکی دیگر از احبّا به آن دو ملحق شده متفقا به رشت رسیده از آن جا با کشتی به باطوم و از باطوم به اسلامبول و بالاخره به مدینه منوره عکا رسیده در مسافرخانه منزل کرد. همان روز حضرت مولی الوری به احوال پرسی تشریف برده دل و دیده او را روشن فرمودند و شب به حضور جمال اقدس ابهی مشرف شده مورد الطاف و عنایات لائحی (80) گشته و مدت دو ماه که در این نوبت مشرف بود چنان از اشراقات جمال رحمن منجذب و واله شده و به قدری از محضر مبارک فیض برد که حدی و اندازه ئی ندارد و باجمله بعد از دو ماه اذن مرخصی صادر و آخرین دفعه منفردا او را احضار و بیاناتی در چگونگی اعلائی امر و تبلیغ نفوس فرمودند که خلاصه آن را حاجی در بهجت الصدور به این عبارات نوشته: (فرمودند خلق خوش و به خوشی همراهی با خلق نمودن راه تبلیغ است هر چه طرف مقابل می گوید ولو هر قدر وهم و تقلید و بی معنی باشد باید اذعان نمود و خود و طرف مقابل را مشغول به دلیل اقامه نمودن نمود که آخرش هم به لجاج و عناد منجر می شود زیرا خود را مقهور و مغلوب مشاهده می نماید و بر غفلت و احتجابش می افزاید باید ذکر نمود صحیح است این قسم هم ملاحظه بفرمائید صوابست یا خطا البته به ادب و محبت و ملاطفت طرف مقابل گوش می دهد و به فکر جواب ساختن و دلیل پرداختن مشغول نمی شود و مطلب را اذعان می نماید و چون ملاحظه نمود که مقصود مجادله و غلبه نیست و مقصود القای کلمه حق و صدق است و اظهار انسانیت و رحمانیت البته انصاف می کند و گوش و چشم و دل فطرت اصلیه اش باز می شود و بفضل الله خلق جدید و صاحب بصر جدید و سمع تازه می شود و بسیار از (81) نتایج مذمومه مضره مجادله و غلبه را ذکر فرمودند. فرمودند غصن اعظم هر صحبت بی معنی را چنان گوش می دهند که طرف مقابل می گوید از من می خواهند استفاضه نمایند و خورده خورده از راهی که نداند نمی داند او را مشعر و مدرک می بخشند) انتہی. باری حاجی مرخص شد و تعظیم کرده مشغول بوسیدن آستانه بود که در این بین جمال مبارک نزدیک تشریف برده آهسته فرمودند سفارش ترا به غصن اعظم فرموده ایم و ادای این بیان طوری بود که حاجی ملتفت شد که غروب نیر آفاق نزدیک است لکن از این تصور توبه کرد و از چنان روزی به درگاه خدا قلبا پناه برد و از قصر فرود آمده با حضرت غصن الله الاعظم و احباب وداع نموده از راه حیفا به اسلامبول و بادکوبه و انزلی و رشت و قزوین به طهران

ورود نموده در منزل قرینه خود منزل کرد و سه چهار ماه به نشر نفعات الله پرداخته سپس حسب الامر اقدس از راه قم و کاشان به اصفهان رفته با حکمت و متانت مشغول تبلیغ و با طایفه علی الهی مربوط شده و پنجاه عائله آن‌ها را که اغلب در اداره پست خدمت می‌کردند هدایت نمود که بدین واسطه ارسال مراسلات احباً به یکدیگر سهل و آسان شد و عده ئی هم از اعیان و نزدیکان ظلّ السلطان (82) حکمران اصفهان مؤمن و محبّ گشتند و حاجی بعد از مدتی به امر جمال قدم از اصفهان مراجعت به طهران نموده پس از چندی از راه اصفهان چند سفر به یزد و کرمان و شیراز و آباد و قرای اطراف هر ناحیه نموده در هر نقطه ئی عده ئی را به شریعه الله هدایت نموده مخصوصاً در کرمان بسیاری از حضرات شیخیه و تابعان ازل را که پیروی از شیخ احمد و آقا خان کرمانی می‌نمودند از شبهه بیرون آورد و در یک مجلس که در حضور جمعی از تازه تصدیق‌ها با شیخ احمد روبرو شد سبب مزید تعقیب حضرات شیخیه شده و بالاخره احباً او را از بیراهه به یزد رسانیدند. و از آن جا پس از توقف و نشر نفعات سفرهای زیادی به صفحات خراسان و سایر ولایات ایران و ترکستان کرده در همه جا موفق به خدمات عظیمه گردید و در یکی از سفرها که به یزد نموده و در منزل حاجی وکیل الدوله افغان منزل داشت خبر غروب نیر اعظم به او رسید و او و سایر احباب را قرین بهت و حیرت کرد بالاخره الواح متعالیه حضرت عبدالبهاء و زیارت لوح عهدی باعث تسلی او شده با روح جدیدی قیام به خدمت نمود.

بعد از صعود جمال قدم به واسطه شیوع مرض وبا اهالی جمیع ولایات ایران در معرض تلف و تعب بوده و می‌توان (83) گفت همه خانواده‌ها به سبب فوت کسان خود سیاه پوشیده و تکیه‌ها و مساجد را نیز با پرده‌های سیاه پوشانیده شب و روز کارشان گریه و استغاثه بود و در شهر یزد نیز فصل تابستان وبا شدت کرد لذا حاجی به اتفاق افغان به محلی موسوم به (ده بالا) که منطقه بسیار خوش آب و هوایی است رفته به اشاره افغان کتاب دلائل العرفان را در چهل روز تألیف کرده سپس راه بوانات و سایر توابع شیراز را پیش گرفته و بعد از آن به طهران مراجعت و شش ماه اقامت نمود و قصد تشرف به ساحت اقدس را داشت ولی لوجی از حضرت عبدالبهاء به او رسید که سیر در بلاد و بشارت عهد سلطان ایجاد بر احرام حرم مالک یوم التّناد مقدم است. حاجی ملتفت شد که طیور لیل یعنی ناقضان عهد و پیمان سرا در حرکتند لذا سفری به قزوین و زنجان و تبریز و قصبات و قرای آذربایجان و خراسان و عشق آباد و بادکوبه و ننجوان و گنجه و تفلیس نموده و در هر جا به قدر اقتضاء توقف و اهمیت مقام عهد و میثاق را به کل احبا گوشزد کرده و از آن‌ها خواهش نمود که همگی با یکدیگر همعهد و پیمان شوند که از احادی حریفی نشنوند مگر به اجازه حضرت عبدالبهاء و هیچ کس را به خود راه ندهند مگر به اذن حضرت من طاف حوله الاسماء. احباب هم در همه جا به همین مضمون (84) عهدنامه ای نوشته جمیعاً مهر و امضاء کردند که توجه خویش را حصر به مرکز میثاق کنند و از احادی قوی را بدون سندی از آن حضرت نپذیرند و بعد از انجام این امور به ساحت اقدس توجه نموده و در بیروت از آقا محمد مصطفای بغدادی شنید که نقض عهد از میرزا محمد علی سرچشمه گرفته است لذا در ورود به عکا عریضه ئی توسط میرزا اسدالله عرض و تقدیم نمود که (فانی جز سرکار آقا احادی را نمی‌شناسد و ملاقات احادی را هم نمی‌خواهد الا این که به صرافت طبع مبارک هر کس را اذن و امر فرمایند حتی زیارت و طواف ملائعلی بقعه مبارکه نورا روحی و روح العالمین لذرات عتبه تراب تربته الفداء منوط به اراده مبارک است) و همان روز بنا به امر مبارک مشرف و در خدمت حضرت عبدالبهاء به طواف عتبه مبارک فائز شد و در سه ماهی که مشرف بود کاملاً به نوایای غیر خالصه و مقاصد سوء ناقضان و تابعانشان پی برده و بعد مأمور مصر شد و از مصر نامه ئی نصیحت آمیز به ناقض اکبر نوشته دوستانه و صادقانه او را دعوت به تمسک به ذیل اطهر میثاق کرده

به حضور فرستاد که در صورتی که اراده مبارک تعلق گیرد به ناقض اکبر عنایت فرماید و بعد از مصر مراجعت به ارض اقدس نموده روزی به اجازه مرکز (85) میثاق به اتفاق حضرت ابوالفضائل به دیدن و نصیحت جواد قزوینی که علائم نقضش آشکار شده بوده رفت و نیز در اواخر ایام مرخصی حضرت عبدالبهاء فرمودند فردا شب میرزا محمد علی ناقض اکبر ترا در خلوت طلبیده حرف‌هایی خواهد زد در جواب به هر چه که ملهم شدی تکلم کن و فردا شب که ناقض اکبر او را طلبیده خواست القای شبهه کند حاجی جوایی مؤدبانه و عالمانه به او داد که ساکت شد. روز بعد که میقات مرخصی بود پس از طلب تأیید و بوسیدن دامن مبارک با جمعی از افغان و احباب به حیفا وارد و با کشتی به پرت سعید رسیده و از آن جا جناب حاجی میرزا محمود افغان از حاجی جدا شده به مصر رفتند که به زودی مراجعت نموده با هم حرکت به بمبئی نمایند بعد از چندی خطی از ایشان رسید که کار ما در مصر معطلی دارد حاجی ملتفت شد که حضرات ناقضین فعالیت به خرج داده و نخواستند که ایشان با حاجی مصاحب و رفیق راه باشند. حاجی حرکت نموده پس از رسیدن به بمبئی به مسافرخانه احبای پارسی ورود کرد و مدتی در آن جا مانده احبای را به اهمیت مقام مرکز میثاق واقف نموده آنان را از دسایس مرکز نقض مطلع و از وساوس تابعان او که اکثرشان در عداد مبلغین بودند نجات داد و در آن جا سفری (86) سه روزه به پونه کرده همین عمل را انجام داده مراجعت نمود. سپس به ایران آمده در شیراز و قری و قصبات فارس و یزد و اردستان و اصفهان و نجف آباد و زواره و قصر و مازگان و کاشان و نوش آباد و جوشقان و فتح آباد و قم و برخی از آبادی‌های بهائی نشین بین راه در هر جائی به قدر کفایت توقف نموده احباب را از نفاق ناعقان و نعیب غرابان و حرکت خفاشان مطلع ساخته کل را به توجه به ساحت حضرت مولی الوری و استظلال در ظل شجره انبیا دعوت نموده شبهاتی را که بر اثر القای مارقان عارض بعضی از احباب شده زایل ساخته به طهران وارد شد.

آن ایام جمال بروجردی که از ارباب نفوذ و شیفته ریاست و در فکر تهیه جاه و ثروت و در خفا با ناقض اکبر مربوط بود و القای شبهه می نمود در طهران سکونت داشت حاجی با تدابیر الهیه از مفسد او جلوگیری به عمل آورد و در این کار رنج فراوان برد سپس به عزم رفع شبهات بعضی از احبای به همراهی آقا میرزا محمود زرقانی عازم قزوین شده در شش فرسخی آن شهر گاری برگشت و بارهای گاری با نفوس سرنشین روی حاجی ریخت و اعضایش کوبیده و مجروح شد به طوری که قدرت حرکت از او سلب گردید لذا همراهان به هر طوری بوده او را به قزوین رساندند و در آن جا جناب (87) میرزا موسی خان حکیم باشی معروف که از اجلاء اصفیاء الله بود او را پرستاری و معالجه نمود. بعد از دو ماه از قزوین با رفیقش به طرف زنجان و تبریز و قری و قصبات آن مسافرت نموده در هر محلی به قدر اقتضا توقف و با احبای الله ملاقات نموده احباب را با دلایل و براهین واضح به مرکز میثاق خوانده و از القات شیطنیه ناقضان که دو نفر از آنها یعنی خلیل و جلیل اهل آذربایجان و با جمال سرا ارتباط داشته اند حفظ نموده و از جمله تدابیرش این بود که جلیل ناقض را در نقاط آذربایجان با خود سیر داده و در همه جا صحبت در اطراف لزوم تمسک به میثاق را به او و امی گذارد و بالاخره در موقع خروج از آذربایجان به دو تن از احبای مقیم تبریز نقض خلیل و جلیل را محرمانه اطلاع داده سفارش کرد که مواظب باشند و از القای شبهات آن دو نفر اجتناب نمایند و از تبریز به اتفاق آقا میرزا محمود و جلیل مزبور به خوی آمده به منزل جلیل وارد می شوند و از آن نقطه به بعضی دهات سرحدی که بهائی نشین بوده مسافرت و با یاران ملاقات کرده شش فرسخ برود ارس مانده در شدت سرمای زمستان دو اسب کرایه کرده روانه سرحد شدند و پس از یک فرسخ طی مسافت راه را گم کرده تمام روز را در صحرا سرگردان (88) راه می پیوندند تا آن که چهار ساعت از شب گذشته به آواز سگ خود را به ده کوچک بسیار کثیفی رسانیده و در منزلی نزول کردند که

یک کلبه محقر برای سکونت داشت و اهل آن که شش هفت نفر بودند در آن به سر می بردند و در عین حال مواشی آنها نیز که عبارت از خر و گاو و مرغ و سگ باشد در همان اطاق جای داشتند. بالجمله آن شب را در آن جا مانده و از خوراک و قند و چای خود مقداری به صاحب خانه احسان کرده و صبح که قصد حرکت داشتند صاحب خانه مبلغ سه تومان پول طلبید حاجی و همراهانش دیدند که اگر چون و چرا کنند کتک خواهند خورد لذا سه تومان را تسلیم نموده وارد سرحد شدند. رئیس پست سرحد ایران با وجودی که تذکره عبور با مهر و امضای مقامات صالحه در دست داشتند بهانه جوئی و اشکال تراشی کرده پس از اخذ مبلغی به عنوان انعام آنها را رها کرد و آنها پس از مرور از خاک ایران به خاک دولت روسیه وارد شده در کمال راحتی و آسودگی طی طریق نموده به شهرهای قفقازیه که بهائیان در آن اقامت داشتند سفر کرده سپس به عشق آباد آمده و در هر یک از شهرهای قفقاز و ترکستان چند روزی توقف نموده و قصد داشتند به ارض اقدس مشرف شوند ولکن در عشق آباد خبر رسید که نقض جمال در طهران و نقض (89) جلیل و خلیل در آذربایجان آشکار شده بدین جهت حاجی تصمیم گرفت که سفر ارض مقصود را به تأخیر انداخته به ایران برود و از مفسد ناقضان جلوگیری نماید.

لذا بعد از ظهر عید نوروز به اتفاق آقا میرزا محمود به وسیله قطار راه آهن از عشق آباد به تازه شهر و از آن جا سوار کشتی شده به بندر جز رسیدند و در آن نقطه چون تا آمدن کشتی می بایستی دو هفته معطل شوند و توقف در آن جا و تعویق سفر طهران جایز نبوده یکی از خوانین احباب مقیم بندر جز گفت که من قایق محکم خوبی دارم که شما را در دو سه ساعت به ساحلی می رساند که از آن جا تا ساری شش فرسخ است و از ساری تا طهران اقرب طرق می باشد. لذا هر دو در آن قایق نشستند روانه شده و پس از یک ساعت طی مسافت دریا طوفانی گشته و قایق مدت بیست و هشت ساعت بر روی دریای متلاطم دستخوش امواج بود بالاخره هوا صاف شد و حضرات به ساحل نجات رسیده روانه ساری و ماهفروجک و بارفروش (بابل) شده احباً را از تدلیس جمال مطلع نموده بالاخره وارد طهران شدند. حاجی ملاحظه نمود که پیش از ورود او احباب بر اثر انتشار اوراق شباهت جمال کلاً از او بیزار شده و طردش نموده اند و دوستان قزوین و امزندان نیز که قبلاً ارادت (90) صادقانه به او می ورزیده اند جمیعاً از او تبری نموده اند. باری حاجی مدتی در طهران توقف نموده در مجالس و محافل پر جمعیت احباً را با بیانات خویش مستفیض فرموده سپس از راه قزوین و رشت و عشق آباد و بادکوبه و گنجه و تفلیس و بیروت روی به ساحت اقدس آورده جبین را به خاک آستان حضرت مولی الوری معنبر و متبرک نمود و از آن پس به امر و اجازه حضرت من طاف حوله الاسماء در ارض مقصود اقامت کرد و تا آخرین لحظه زندگانی یعنی تا سنه 1338 هجری قمری مطابق بیست و هفتم اگست 1920 میلادی ساکن ارض اقد و در جوار حضرت من اراده الله به سر برد و به نعمت لقاء مرزوق بود جز آن که در دو سفر مبارک به اروپا و امریکا به علت استیلائی ضعف و تقدّم در سنّ نتوانسته است که از ملتزمین خدمت باشد. به هر حال در میان مبلغین تاکنون کسی نبوده است که در راه خدا چه در تبلیغ نفوس و چه در تربیت احباب و چه در ارتفاع لوای میثاق این قدر جانفشانی کرده باشد و نیز از کلمات و آثار آن بزرگوار پیداست که تا چه اندازه در ساحت اقدس فانی و در ایمان خالص و نزد (91) احباب متواضع بوده و در طی زندگانی چند بار تمنّای فوز به شهادت فی سبیل الله را نموده و جمال اقدس اهبی در لوحی از الواحش بیانی تقریباً به این مضمون فرموده اند که ما به شهادت تو شهادت می دهیم. از شرح احوالش معلوم می شود که در ایام جمال اقدس اهبی فکرش منحصر به تبلیغ امرالله و در ایام حضرت عبدالهباء افکارش در رتبه اولی دفاع و ایستادگی در مقابل ناقضان و در مرتبه ثانیه تبلیغ بوده است. هر یک از احبّای الهی که خدمت آن مرد جلیل القدر رسیده به کمال خلوص و نورانیت آن بزرگوار گواهی می دهد.

دورهٔ خدماتش در امرالله متجاوز از پنجاه سال و مدت مجاورتش در ساحت اقدس قریب بیست سال و سنین عمرش از هشتاد تجاوز نموده و الواحی که از قلم مالک قدم و حضرت عبدالبهاء به اعزازش نازل شده بسیار و از آثار قلمیه اش علاوه بر پاره ئی از رسایل استدلالی و سوانح تاریخی یکی کتاب دلائل العرفان و دیگری کتاب شیرین و نفیس بهجت الصدور است که به خواهش خسرو بمان فارسی در شرح احوال خویش نوشته و این جزوه از آن کتاب تلخیصاً استخراج شد. تربت منورش در حیفاست. (92)

حضرت نیر و سینا و جناب سینا
 نیر و سینا دو کوکب درخشانند که از افق اصفهان طالع شده اند. این دو برادر صلیبی و بطنی از سلسلهٔ سادات موسوی و به موجب شجره نامه ئی که در خانوادهٔ ایشان موجود است بیست و یکمین فرزند امام موسی کاظم علیه الصلوه و السلام می‌باشند. نیر برادر مهتر در سنهٔ 1262 هجری قمری در قریهٔ ماریین سدهٔ اصفهان و سینا پس از دو سال و چند ماه یعنی در شهر ذی حجهٔ الحرام سنهٔ 1264 به دنیا آمد. نام نیر محمود بود و در اوایل ایام یعنی تا قبل از فوز به شرف ایمان همین نام مادری را تخلص می‌نمود لکن بعد از تشرف به ایمان تخلص را به نیر تبدیل کرد و سینا نامش حاج سید اسمعیل و بعد از تصدیق لفظ سینا را برای تخلص اختیار کرد و در الواحی که از لسان عظمت به اعزاز آن دو بزرگوار نازل شده به همین نام سرفراز گردیدند و ما بین احباب و اغیار نیز به همین اسم مشهور گشتند. نیر و سینا تحصیلاتشان حصر در مقدمات لکن با هوش و فراست خداداده و کثرت مطالعه و ممارست از جملهٔ مردمان فاضل به شمار می‌آمدند و از رشته‌های مختلف علوم (93) با خبر بودند. قبل از این که به سن بیست برسند در مسقط الرأس خود ناحیهٔ ماریین سدهٔ اصفهان متأهل گشته اند. زوجهٔ جناب سینا شهربانو صبیئهٔ حاج حسن از متمولین آن محل بود که نوزده دختر داشت و این دختر نزدش از همه عزیزتر بود و از نقد و جنس و اراضی مزروع به قدری به او داده بود که عایداتش مصارف زندگانی او و شوهرش را تا پایان عمر کفاف می‌نمود. مادر نیر و سینا زنی مؤمنه و صالحه و به قرائت قرآن و اوراد و اذکار و تعقیبات نماز خصوصاً به دعای سحر ماه مبارک رمضان علاقمند بود و به جای گل‌بند تسبیح را زیب کردن می‌کرد اغلب شب‌ها را به دعا و مناجات می‌گذرانید و در رعایت حال (94) حیوانات می‌کوشید چنان که در آب برای تغذیهٔ ماهیان نان و سایر مأكولات می‌ریخت و برای مورچه و بلبل توت خشک می‌کوبید و به سگهای گرسنه نان و آبگوشت می‌داد و به فرزندان خود مکرر می‌گفت که در کتاب زادالمعاد از حضرت صادق علیه السلام منقول است که هر که دعای عهدنامه را چهل صباح بخواند از یاران قائم ما باشد و اگر پیش از ظهور بمیرد خداوند او را از قبر بیرون می‌آورد و در خدمت آن حضرت خواهد بود لذا من از شما انتظار دارم که چهل صباح آن را بخوانید زیرا فرمودهٔ امام حق است. (95) نیر و سینا امر مادر را اطاعت کردند و هر دو مرتباً در چهل صباح آن دعا را تلاوت نمودند و عاقبت به طوری که شرحش خواهد آمد به امر اعظم ابهی مؤمن شدند و بعد مادر خود را تبلیغ کردند و آن زن به شرف اقبال فائز شد و در سبیل حضرت ذی الجلال دچار بلیات گوناگون گردید و در کمال استقامت و حسن خاتمت در هشتاد سالگی به جنت جاویدان خرامید. و نیز شیرین جهان بیگم همشیرهٔ جناب نیر و سینا خانمی با ذوق و قریحه بود و به وسیلهٔ برادران به موهبت ایمان نائل گردید و شرح ضوضای سنهٔ یک هزار و سیصد هجری را که به فتوای شیخ محمد باقر (ذئب) به وقوع پیوست به رشتهٔ نظم کشیده و اشعار خواب نامهٔ آن خانم در میان احباب معروف است و بالجمله این خاندان عموماً اهل ذوق و عرفان و پای بند دین و ایمان بودند.

ناگفته نماند که این دو برادر در جمیع شئون مادی و معنوی متحد و متفق بودند در زندگانی جمع المال و در حضر انیس و در سفر رفیق و در خدمات امریه شریک حتی در سرودن اشعار با یکدیگر هم فکر و هم قریحه بوده اند و در بعضی از قصائد و اشعارشان تخلص هر دو با هم دیده می‌شود. (96)

رفقایی نیر وسینا در عالم اسلامی شعرائی نامی اصفهان بودند و غالباً با دهقان سامانی ناظم کتاب الف لیل و لیل و هم چنین با عثمان سامانی صاحب قصیده معروفه پرده بود جمال جمیل عرّ و جلّ بخویش خواست کند جلوه ئی بصبح ازل چو خواست آنکه جمال جمیل بنماید علی شد آینه خیرالکلام قلّ و دلّ

و همچنین با طغرل شاعر آمیزش داشتند مثلاً سینه نامه منظومی در آن ایام به طغرل نوشته که دو بیتش اینست: صبا ز سید سینه بشکل شاهد رعنا بغمز و لمز و معماً بگو بخدمت طغرل نهال غالیه بارم ترنج و سیب و انارم مرا رسد که برآرم هزار ناله چو بلبل

آن ایام در همسایگی نیر و سینه جوانی می‌زیست که در ذوق شاعری بین اهل محلّ انگشت نما و از لحاظ طبع روان و قریحه سرشار خصوصاً در غزل سرائی مورد توجه عموم بود و آن جوان اشهر شعرائی بهائی جناب نعیم است که شرح احوالش جداگانه خواهد آمد. نیر و سینه از طفولیت با نعیم دوست و مأنوس شدند و اغلب اوقات به واسطه موافقت طبع و فکر با یکدیگر به سر می‌بردند. (97) نوع صحبتشان علمی و ادبی و دینی بود و همواره با مذاکرات علمی و ادبیه دلخوش و سرگرم بودند.

نیر و سینه قبل از تصدیق به امر مبارک جهانگردی می‌کردند و مقصودشان از آن مسافرتها جمع آوری خمس آل محمد برای تقویت امر معاش بوده است. از جناب سینه یادداشت‌هایی نزد اولاد و احفادشان موجود است که کیفیت تصدیق و حبسی که در خلال مجاهدات دینیّه آن دو برادر پیش آمده از آن نوشته به دست می‌آید و عنقریب عین آن یادداشت در این اوراق درج می‌شود و برای رفع ابهام آن چه که در آن یادداشت است معروض می‌دارد که علت گرفتاری نیر و سینه در وقتی که هنوز رسماً و علناً در جرگه مؤمنین داخل نبوده اند اینست که آن موقع منزلشان محلّ آمد و شد عرفا و شعرا و کیمیاگران بود که با هم در مواضع عرفانی و ادبی و صنعت مشاقی گفتگو می‌کردند و شخصی از رفقاییشان که او هم در عمل مشاقی (کیمیاگری) رنج می‌برد در ضرابخانه کار می‌کرد نیر و سینه طالب شدند آلتی را که با آن پول نقره را سکه می‌زنند ببینند. آن شخص یکی از آهن‌های ضرابخانه را که مورد استعمال نبود نزد آنها فرستاد و دیگر مطالبه نکرد و آن آهن در ذغال خانه آنها افتاده بود تا آن که سبب سوء ظنّ یک نفر طبّاخ و دستگیری (98) نیر و سینه گردید چنان که در عین عبارات نیر و سینه خواهید دید و این است آن شرحی که جناب سینه در کیفیت حبس خود و برادر نوشته است:

(در چنین وقت و اثنائی یک نفر از گماشتگان و مقرّبان یمین الدوله سلطان مسعود میرزا ظلّ السلطان فرزند ارشد شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه به عزم سفر کرمانشاهان جهت ملاقات حسام السلطنه سلطان مراد میرزا که آن زمان ایالت آن جا با ایشان بود وارد قریه فروشان شده وارد ماربین اصفهان که مسکن مألوف این فانیان است شدند و در خانه آن مکاری که چند قاطر از او کرایه نموده بودند فرود آمدند و بعد از ورود مستحضر شدند و گفتند که در سوابق ایام در این قریه مثل حاجی علی اکبر عثمان شاعر ماهری بود و همچنین پریشان و امثال آنها که قصاید و اشعارشان همه جا مبسوط و منتشر است و حالا هم اگر چنان چه موزون طبقاتی در این ارض باشند از برای ما معرفی نمایند که ملاقات چنین اشخاص در چنین جائی از برای ما معتم است. حضرات بنده و اخوی را معرفی نمودند و توصیفات به زعم

خود بیان کردند لذا با آنان ملاقات واقع گردید و جذب ملاقات زمام اختیار را از دست حضرات گرفت و از منزل مکاری در خانه فانیان انتقال نمودند و دو سه یوم در آن جا بودند و (99) علی الاتصال حضرات دوستان و آشنایان او جهت بدرقه از شهر می آمدند و در منزل فانیان وارد می شدند و دائماً صحبت های روحانی که جذاب افنده و قلوب بود در میان می آمد تا این که رفته رفته کار به آن جا منتهی و منجر شد که عزم رحیل مسافر خود را بدل به اقامت نمودند و از خیال سفر کرمانشاهان گذشتند از ملاقات ایالت آن جا صرف نظر نمودند و گفتند رشته این ملاقات و این آشنائی پای ما رابست و ابد قدرت حرکت به طرف کرمانشاهان نداریم و این درد را دوا و علاجی نیست مگر این که عجالتاً کلّ متفقاً به شهر مراجعت کنیم و بعد از چند یوم توقّف قراری از برای ملاقات و مجالست دائمی داده شود زیرا بعد از این مصاحبت و ملاقات دوری و جدائی سخت و دشوار است و هر چند مکاری بیچاره گریه و زاری کرد بلکه به طرف کرمانشاهان حرکت کنند فائده ئی نکرده. و در ظرف آن چند روز طبّاخ آن ها در مطبخ مشغول ترتیب شام و ناهار بود از قضا در ذغال خانه قطعه آهن غیر معتادی به دست آن طبّاخ آمد فی الفور پوشیده و پنهان نمود و گفت الحمدلله که از سر مطلب آگاهی یافتم و از فسخ عزیمت سفر مطّلع و مستحضر شدم و من این قطعه (100) آهن را به نظر شاهزاده می رسانم و بدین وسیله کار من در دستگاه شاهزاده بالا خواهد گرفت و قرار شد همگی به شهر برویم لذا دو ساعت به غروب مانده در قریه مزبوره همگی حرکت نمودیم و شب وارد شهر شدیم. لدی الورد طبّاخ نمک شناس این قطعه آهن را به نظر ظلّ السلطان رسانیده و تفصیلاتی شرح داد و گفت که این پارچه آهن را در ذغال خانه آن ها یافتیم و به این دلیل این دو نفر دارای طلائی غیر متناهی هستند اگر چنین نبود چگونه گاشتگان حضرت والا ترک مسافرت و فسخ عزیمت را می کردند و از وجه پیش کرایه ئی که به مکاری داده بودند صرف نظر می نمودند و این نیست مگر از اثر دولت روز افزون حضرت والا و الاّ من بجای سده ماربین بجای یافتن این قطعه آهن در ذغال خانه حضرات بجای و اینک همان دو نفر با دو اسب و زین وارد شهر شدند و در منزل گاشتگان حضرت والا کلّ با هم مجمع و مجلس و میهمانی دارند.

و از نوادر اتفاق این واقعه به وقوع پیوست که در حدود قزوین و زنجان معدن طلائی توسط یاری جان و یا باری جان منکشف شد و از جانب دولت فوجی از سرباز (101) جهت استحفاظ آن مکان مأمور شد و در کلّ شهر و نواحی ایران این حرف انتشار یافت و گوشزد اکثر اهالی ایران گردید لذا همین که شاهزاده آن پارچه آهن را ملاحظه نمود و عرایض اغراق آمیز آن طبّاخ را استماع کرد به یاد و خیال معدن افتاد و لکن غالب ظنّ او به طرف علم مکنون و عمل مکتوم تعلق گرفت و به بعضی از محرمان و خاصان خود که در حضور بودند گفت که مشاهده بخت بلند و طالع ارجمند مرا نمائید که از برای شاه معدن طلائی مطبوع انکشاف یافت و از برای من طلائی مصنوع پیدا شد. حاضرین همه اظهار شادی نمودند و مبارک باد گفتند و اقبال فیروزمند شاهزاده را تجید نمودند و نفوسی که ادعای دانش داشتند گفتند که بخت حضرت والا از بخت شاه بهتر بلندتر است زیرا که طلائی مصنوع مطبوع بهتر است به دلیل این که این میوه بوستانی و آن میوه جنگلی است و میوه بوستانی از میوه جنگلی خوشتر و مرغوبتر است لذا پس از ملاحظه آن قطعه آهن به حاضرین گفتند که از برای آن دو نفس استخلاص نیست مگر حقیقت و اسرار این مطلب را کجایی حقها برای من سرا و خفیا بیان کنند و تفصیل دهند و بعد از اظهار و تفصیل هیچ نفسی در نزد من از این دو نفر مقرب تر نخواهد بود و بعد یک نایب و چند فراش (102) برای اخذ این فانیان مأمور شدند و همان شب بخته در مجلس وارد شدند و فانیان را تحت الحفظ از راه میدان شاه عبور دادند و از در خورشید وارد عمارت دولتی نمودند و در نزد محمد علی خان پیرمرد که آن زمان پیشکار اصفهان و معروف به شوهر خاله بود حاضر ساختند - مشارالیه بعد از طی سلام و تعارفات

رسمیه توقیر و احترام نمودند و چند دقیقه فانیان را در پای طالار توقف دادند و نزدیک چراغ به دقت تمام سیما و شمایل فانیان را ملاحظه نمود و تأملی کرد و گفت کسی را درباره شما معامله و مداخله نمی‌نماید زیرا که شخص شاهزاده شما را خواسته است. و بعد همان وقت فانیان را وارد زندان و اسیر آن زنجیر سابق الذکر بی‌امان نمودند و در فردا جناب ابراهیم خلیل خان که وجودی بود نیک نفس و پاکیزه اخلاق از جانب شاهزاده جهت تحقیق مسئله مذکوره و مکالمه با این فانیان وارد زندان شدند و این فانیان را در گوشه خلوت طلبیدند و بنای مکالمه نمودند و نویدها و بشارتها دادند و گفتند اگر چنان چه مطلب را جهت حضرت والا بیان کنید و مضایقه ننمائید صاحب دستگاه عالی خواهید شد و اغلب اوقات در حضور شاهزاده خواهید بود و دائماً با او به شکار خواهید رفت و شما محسود امثال و اقران خود خواهید گردید و اگر (103) مضایقه و انکار کنید گمان نمی‌رود که شما از این زندان و زنجیر مستخلص شوید چنان چه شاهزاده گفته است که اگر مرا به طهران بطلبند و یا بجای دیگر مأمور کنند این دو نفر را مغولاً همراه خواهم برد. این فانیان آن چه لازمه مقامات این گفتگو بود معروض و اظهار داشتیم و گفتیم این اشیائی که در دغال خانه یافت شده ابتدا دخلی به این محل نداشته و از جای دیگر به این محل انتقال یافته و علت انتقال را کجا هو حقّه بیان نمودیم و ذکر کردیم که همان شخصی که این قطعه آهن از منزل او به خانه ما آمده در قریه مزبور حاضر و موجود است حضرت والا ایشان را بخواهند تا صدق احوال ما برایشان واضح و معلوم گردد. جناب ابراهیم خلیل خان رفتند و شاهزاده را مستحضر نمودند و گفتند که این دو نفر از جمله مردمان صادق القول به نظر آمدند و آن چه گفتند بیان واقع بود و رایحه کذبی از ایشان استشمام نشد لذا حضرت والا مأمور فرستادند و آن شخص را از قریه مزبور آوردند و چند روز توقیف نمودند آن شخص هم حقیقت واقع را بیان نمود و گفت آن چه که این دو نفر گفته اند حقّ و راست است و علت انتقال آن قطعه آهن را شرح داد و شاهزاده او را مرخص نمود. و این حبس مدت پنجاه و پنج روز طول کشید و پس از ورود در منزل دوستان و آشنایان (104) مرآوده و ملاقات نمودند و از آن جمله جناب آقا میرزا نعیم ملاقات شدند و گفتند همین میرزا جعفر (افکار) یک روز به من گفت که حضرات از این حبس مرخص نخواهند شد و به این زودی‌ها نجات نخواهند یافت و این پارچه آهن و علم مکتون و صنعت مکتوم و قس علی‌هذا بهانه است علت حبس حضرات قبول همان امر است که از ابتدای ورود از سفر تبریز بیان نمودند و من ترا آگاه نمودم و تحذیر و احتراز و قبول آن را خطرناک کردم و حمد می‌کنم خدا را که سخن مرا پذیرفتی و الاّ تو هم در زندان هم زانوی حضرات بودی بعد این بنده و اخوی مدت دو سه ماه سفر نموده مراجعت نمودیم. پس از مراجعت ملاحظه شد که یکی از یحیائی‌ها خود را به آقا میرزا نعیم رسانیده شبهاتی برای او القا نموده و ذهن او را مغشوش کرده و این یحیائی هنوز که سنه 1333 است در حال حیات و در همین طهران با ابنای جنس خود محشور است) انتہی.

مرقوم داشته اند اینست:

(جناب آقا میرزا نعیم با این فانی و جناب نیر همجوار (105) بودند اغلب بلکه کلیه اوقات تعطیل با هم مأنوس و مألوف بودیم و از هر در صحبت در میان آمد علی‌الخصوص در تفرّق و اختلاف مذاهب و ادیان و سخن در این بود که دلایل عقلیه الیوم مدلل است که نباید جمیع ادیان و مذاهب حقّ باشند و کذا مبرهن است که نباید کلّ باطل باشند لابدّ در میان این طوایف و ملل مختلفه حقیقتی و حقیّی تحقیق دارد و لکن چه باید کرد که از عهده تمیز بر نمی‌آئیم و دارایی آن قوه نیستیم که بتوانیم حقّ را از غیر حقّ تمیز دهیم و فرق بگذاریم و از هر نفسی هم که پرسیم خواهد گفت که حقّ حقیقی معنوی در دست من است و دیگران بر باطل رفته اند چنان چه شفاهه و علانیه این کلمه را به بلندترین

صوت گفته و می‌گویند. جناب نیر و نعیم و کذا این بنده فانی هر سه معتقد بودیم که آن حق حقیقی در میان طوائف اسلامی است و لکن چه کنیم که از نظر ما پوشیده و پنهان است و تمیز حق و باطل از قوه ما خارج است پس پناه به خدا باید برد و رو به درگاه هادی المصلین باید نمود تا او راه بنماید و دستگیری فرماید و الا ما مرغان ضعیف با این بالهای شکسته چگونه قادریم که در این فضای غیر متناهی پرواز نمائیم و راه به آستانه مقدسه الهی بیاییم. مرحوم حاجی سید میرزا اعلی الله درجاته که (106) پدرشان با ابوی این بنده عموزاده واقعی بودند در محله خوزان تشریف داشتند و ساکن آن محل بودند و این بنده فانی هم با ایشان چنین محافل و چنین گفتگوها داشتیم و راه به جائی نمی بردیم. باری با جناب آقا میرزا نعیم و سایر رفقا معاهده بر این قرار گرفت که در مقام تحقیق و تفتیش بر آئیم و طلب و جستجو کنیم و هر کدام که راه راست و صراط مستقیم را پیدا نمودیم به سایر رفقا ارائه دهیم و همدیگر را خبر کنیم مدتی هر کدام در این وادی قدم فرسا بودیم و راه بادیه تحقیق را به قدم طلب می‌پیودیم تا این که در سنه 1297 اسباب مسافرت فانیان موجود شد و با جناب حاجی سید میرزای سابق الذکر و نیر و سید محمود عموزاده و سایرین عزیمت به تبریز نمودیم گوش هریک منتظر این بود که ندای الهی را از جهتی استماع نماید و از لسانی کلمه حقی که جاذب است بشنود در کاشان چند روزی توقف شد و اثری به ظهور نرسید شخص مسافری از اهل خراسان هنگام غروب آفتاب در دهلیز کاروان سرا ملاقات شدند و بعضی سخنان عرفان آمیز بیان نمودند ولی معلوم نشد که مقصود ایشان اثبات کدام امر است و می‌خواهند چه بگویند تا این که قافله بار کرد و ایشان هم حرکت نمودند و گفتند اگر طهران آمدید در فلان محل ملاقات می‌کنیم تا مطلب بر شما القا شود (107) گفته شد که قصد تبریز داریم و مشکل است به طهران بیایم ایشان خدا حافظی گفتند و رفتند و بعد از این مقدمه این فانی کاغذی به جناب میرزا نعیم ارسال داشت و اشعاری در آن سفر به مناسبت حال گفته شده بود درج نمود که فرد اول و ثانی آن این است: عشق تو ما را بکوه و دشت دواند گرد جهان بعزم گشت دواند گاه کشاند مرا بسمت خراسان گاه بسرحد ملک رشت دواند

و ذکر خراسان در این جا نظر به این است که قبل از این سه سفر به خراسان شده بود و لکن بویی از امر اعظم و نباء عظیم به مشام نرسیده بود بعد از این که این کاغذ به جناب آقا میرزا نعیم نوشته شد این فانیان به طرف تبریز حرکت نمودیم و از زنجان به آن طرف در بین راه جناب آقا میرزا اسدالله تفرشی غلام پیش خدمت حضرت ولیعهد را که عازم تبریز بود ملاقات نمودیم چون جناب مذکور این فانیان را طالب مطالب حقه یافتند در ضمن حکایات و روایات جسته جسته بعضی از مقامات امر بدیع را من دون اسم و رسم بیان نمودند و فرمودند چون در تبریز نمی مانم باید معجلا به صائین قلعه بروم همین قدر فراسه دریافت نمودیم که ایشان (108) از این طایفه اند یا این که از این امر مستحضر و مطلعند تقریبا دو سه منزل همراه بودیم و ایشان نظر به مناسبتی فی الجمله اشاره ای به این ظهور مبین نمودند و مقدار کمی باعث اطمینان گشت و لکن چیزی مفهوم نگردید تا این که در آن طرف تبریز در دو منزلی خدمت جناب مستطاب مجمع الآداب میرزا عنایت الله علی آبادی مازندرانی تشرّف حاصل شد اسم آن کاروانسرا و منزل در نظر نمانده و فراموش شده و جناب ایشان تقریبا به طریق چاپاری عازم تبریز بودند این فانی و جناب حاجی سید میرزا و جناب سید محمود عموزاده جناب علی آبادی را ملاقات نمودیم و جناب ایشان بر وفق حکمت و به طرزی خوب و قواعدی مرغوب چنان که باید و شاید کلمه مبارکه الهیه را القا فرمودند در بین این حکایات ملاقات میرزا اسدالله سابق الذکر را بیان نمودیم فرمودند ایشان پسر روحانی من می‌باشند من سفارش شماها را به او می‌نمایم که آیات مبارکات که از سماء عزّ الهی نزول یافته از جهت شماها قرائت نماید و ارائه دهد که سبب اطمینان شود که (الا بذکر الله تطمئنّ القلوب) بعد نشانی خانه میرزا

اسدالله را داده سوار شده تشریف بردند و در فرداي آن روز جناب نیر و رفقای دیگر وارد و ملاقات شدند و این فانی شرح ملاقات و مذاکرات میرزا عنایت مذکور را از برای (109) جناب نیر بتمامها معروض داشت جناب نیر زیاده سرور و خرم شدند ولی متأسف گشتند از این که جناب میرزا را ملاقات نمودند بعد همگی معاودت به تبریز نمودیم این فانی و جناب حاجی سید میرزا بر حسب نشانی آن خانه را پیدا نموده دقّ الباب نمودیم خود جناب میرزا اسدالله درب را گشودند متبسمانه فرمودند که جناب میرزا عنایت سفارش شما را نموده اند بعد از ورود و جلوس و طی تعارفات رسمیه جعبه ئی حاضر نموده گشودند و آیات مبارکات الهیه را از هر قبیل چه از الواح ملوک چه سایر الواح تلاوت نمودند بعد فرمودند که بر حسب سفارش میرزا عنایت اسباب ملاقات شما را با احبّای این سامان فراهم خواهم نمود ولیکن ایشان دیگر ملاقات نشدند و به وعده خود وفا نمودند چندی در تبریز توقّف نمودیم تا آن که حاجی سید میرزا و اخوی او حاج سید اسدالله با حضرات و همراهان عازم مکه معظمه شدند بعد بنده و اخوی در مقبره الشعراي سرخاب خدمت شاهزاده آزاده موزون رسیدیم و با همدیگر مأنوس و مألوف شدیم جناب او تازه به شرف اقبال فائز شده بودند و مثل بنده و جناب نیر سواي مبلغ خود کسی را ملاقات نموده بود لکن اطلاعاتشان از بنده و اخوی بیشتر بود و بعد جناب موزون به سمت ملایر و بنده و (110) جناب نیر به طرف اصفهان معاودت نمودیم و به واسطه کهي اطلاع از امر در بین راه خدمت هیچ یک از احبّاء مشرف نشدیم به جز این که در منزل سن سن کاشان جناب مستطاب مرحوم محمد بیک اعلي الله درجاته را ملاقات نمودیم در حالی که نقيه المزاج شده بودیم و تب سختي عارض شده بود با این وصف آن شب را در آن منزلگاه خدمت جناب مشارالیه به سر بردیم و علي الصبّاح عازم وطن مألوف شدیم و هنوز آن نقاهت و آن تب باقی بود اول کسی که به عیادت و دیدن بنده آمد جناب میرزا نعیم بود بنده را در حالت تب و موهاي بلند سر ملاحظه نمودند بسیار باعث حیرت او گردید چون بنده در آن سفر موي را نتراشیده بودم و حال در نظرم نیست با جناب ایشان از چه قبیل گفتگوها در میان آمد همین قدر می دانم که بجز القاي کلمه امریه الهیه سخن دیگری گفته نمی شد و بعد از اولاد میرزا جعفر که سیدی بود جلیل القدر از محترمین و خود را از افاضل آن جا محسوب می داشت (افکار) تخلّص مینمود به عنوان دیدن ورود نمود و ایشان هم بنده را با همان موهاي سر و حالت تب و ریش بلند مشاهده نمودند در مقام پرسش حال برآمدند بنده را از وقایع و اتفاقات سفر خود جويا و مستفسر شدند بنده هم در آن حالت جواب ایشان را به قانون عرفان مآبي بعضي را به نظم و (111) بعضي را به نثر و بعضي را به طور قافیه پردازی در مقام جواب برآمدم در این ضمن بعضي کلمات که مدلّ بر اثبات امر الهی بود ایشان از بنده شنیده بودند بعد از برخاستن یک سر رفتند و خود را به جناب آقا میرزا نعیم رسانیدند و گفتند که مه فلان کس رفتم چنین و چنان از او دیدم و شنیدم شکی نیست که حالت ایشان در این سفر دگرگون شده و سخنان او تغییر یافته و عقاید او نوع دیگر شده تو ملاحظه خود را داشته باش و عنان عقاید خود را محکم نگهدار من و تو مطلب را پوشیده و پنهان کنیم و رشته رفاقت ظاهر را نگسلیم تا ببینیم کار به کجا منتهی می شود ای جناب نعیم من آن چه باید از عقاید او مطلع شوم شدم رائحه دیگری از سخنان او استشمام نمودم و مطلب از همین قرار است که به تو گفتم زیاده از حدّ جایز نیست و جناب آقا میرزا نعیم از گفتگوهاي اعتراض آمیز او در این امر ثابت تر و راسخ تر گردید جناب آقا میرزا محرم آن ایام طفل بود و در مکتب مشغول درس بود و جنب قدسي هم که اسم او قنبرعلي است از جمله رفقا بود و در گوشه و کنار درباره بنده و قدری هم در حق نیر این گونه مطالب را می شنید و سکوت داشت و هم چنین آقا محمد تقی سده ئی و کذا سایر رفقا که عدد آنها بسیار بود و در سرّ سرّ مطالب امری بر آنها القا می شد (112) و وقوعات ظهور برای آنها بیان می گردید تا این که حضرات حاجّ از مکه مراجعت نمودند و به اتفاق حاجی سید اسدالله ولی جناب حاج سید میرزا

نیامد بعضی مردم و رفقا سؤال می نمودند که جهت نیامدن ایشان چیست جواب می دادند که ما همه با او بودیم لکن او در مراجعت از ما جدا شد و گویا به طرف عکا رفت که برای رفقاییش خبر صحیح پی آورد و والده حاجی سید میرزا هم مکرر می آمدند و می گفتند که پسر مرا چه کردی او را بجای فرستادی از من که مادر او هستم مطلب را پنهان مکن و من پسر مرا از تو می خواهم بنده با مادر او در مقام دلجوئی برمی آمدم که خیر شما آسوده و راحت باشید که پسر شما جای بد زفته است و عنقریب به سلامتی مراجعت خواهد نمود و تو گوش به حرفهای این مردم مده پسر تو آدم درستی است و هر کجا باشد و برود یقینا با اشخاص خوب مراد خواهد نمود باری مطالب و مذاکرات امریه با جناب آقای میرزا نعیم و سایر رفقا همین طریقها در میان بود تا این که اواسط برج حوت 1297 در اواخر ماه صفر واقعه حبس این بنده و جناب نیر در زندان یمین الدوله ظل السلطان فرزند ارشد شاهنشاه ایران ناصرالدین شاه به وقوع پیوست و قصیده زنجیریه در آن محبس انشاء و انشاد گردید و ابیات اوایل آن قصیده (113) از این قرار است: انیس و مونس شبهای تاری
 زنجیر ز زلف یار مرا یادگار ای زنجیر دو همدمی نبود تا که درد دل گویم دمی بشو تو مرا غمگسار ای زنجیر نه دوست
 میکنم رستگار نه دشمن بغیر لطف خداوندگار ای زنجیر (انتهی)
 جناب سینا بعد از تصدیق چون به مناسبت پیروی از آیه مبارکه کتاب اقدس سر را تراشیده بود روزها از خانه بیرون آمده و بر در منزل ایستاده با جذب و شور این شعر را می خواند که: دیوانه ام دیوانه ام بیرون کنید از خانه ام من شمع روی یار را پروانه ام پروانه ام من گندم بوداده را شادانه ام شادانه ام

و در بین خواندن این اشعار می رقصید و بشکن می زد مردم از این حالات سینا که سید بسیار سنگین و موقری بود در (114) شگفت شده به حیرت می افتادند و برخی که متفحص تر از دیگران بودند با او هم کلام شده و بعضی آنها از این وجد ملکوتی و طرب روحانی سینا مؤمن و منقلب گردیدند. در ماربین اصفهان که مسکن نیر و سینا بوده دو نفر از علماء زندگی می کردند یکی به نام میر سید علی و دیگری ملقب به بحر العلوم این دو عالم از یادی قویه محمد باقر (ذنب) و محمد تقی (ابن ذنب) به شمار می آمدند به طوری که قسمت اعظم از نفوذ این پدر و پسر مرهون اقدامات آن دو عالم ماربینی و اهالی بیچاره را پای بند اوهام و خرافات می نمودند و بدین سبب بازار موهومات در حدود اصفهان به خصوص قریه فروشان رونقی کامل داشت و به همین لحاظ هنگامی که اقبال نیر و سینا را به ساحت اقدس جمال قدم جل کبریائه عرض کردند شفاها فرمودند که خیر فتح شد. یکی از احبای ثابت ماربین در آن ایام آقا محمد تقی بود او برادری داشت علی نام که مؤمن نبود سید علی مذکور او را بر انگیخت تا به نفاق خود را نزد برادر و دیگران مؤمن به قلم دهد و کتاب و نوشته ئی که دال بر بایی بودن حضرات است به دست آورد علی این مأموریت را انجام داد و بعد از چند روز کتاب مستطاب ایقان را از نیر و سینا به بهانه (115) مطالعه گرفته آن را تسلیم میر سید علی کرد فردا صبح میر سید علی شخصا بالای گلدسته رفته فریاد کرد که مات الدین مات الدین مردم محل در مسجد جمع شدند میر سید علی بالای منبر رفته کتاب را از زیر بغل بیرون آورده گفت ای مردم این کتاب مال بابی هاست که از خانه این دو برادر گمراه کننده بیرون آمده و من خودم صفحه اول و دوم آن را خواندم و به خدا قسم یاد می کنم که اگر آن را ورق زده به صفحه سوم رسیده بودم البته من هم بایی می شدم مردم که این صحبت را شنیدند نظرشان از نیر و سینا برگشت و مقصود میر سید علی و رفیقش بحر العلوم هم همین بود بعد کتاب ایقان را برداشته نزد ذنب و ابن ذنب برده فتوای قتل پنج نفر احباب مستقیم و ممتحن را گرفت و آن پنج نفر عبارت بودند از نیر و سینا و نعیم و آقا محمد تقی و سید محمد معروف به کنت کنتز که هر پنج را دستگیر و عریان نموده از اول

شب تا صبح به چوب بستند و بعد از چوب کاری شانه‌های آن‌ها را بسته با سر و پای برهنه و بدن مجروح به شهر اصفهان برده زندانشان افکندند.

جناب سید حسن هاشمی زاده که حال به (متوجه) (116) مشهورند از قول جناب نعیم نقل می‌کردند که می‌گفت بعد از ضرب و چوب کاری ابدان و صورت‌های هر پنج نفر ما را با رنگ‌های سیاه و زرد و سرخ ملون کردند و بر سر هر یک از ما کلاه‌های قیفی کاغذی بلندی گذارده همه را به شکل عیاران کتاب اسکندرنامه در آورده چند نفر از لوطی‌ها در چپ و راستان نی و دایره و دهل می‌زدند و به این ترتیب ما را در محله‌ها گردانده بالاخره از ماربین به اصفهان بردند و ما از طرفی درد می‌کشیدیم و از جانی به همدیگر که نگاه می‌کردیم نمی‌توانستیم از خنده خودداری کنیم.

باری نعیم و سید کنت کنز و آقا محمد تقی با اقدامات کسان و خویشان در فاصله دو سه روز مستخلص شدند و نیر و سینا در حبس ماندند و حکم قتل ثانی از طرف شیخ محمد باقر ذئب صادر شد و ظلّ السلطان حاکم اصفهان در آن ایام به طهران رفته بود و نائب الحکومه شهر رکن الملک آنها را در زندان نگاه داشت تا ظلّ السلطان خود بیاید و تکلیف آن دو برادر را معین کند نام رکن الملک سلیمان خان بود و از سال قبل که به جرم آهن پاره در حبس بودند با نیر و سینا آشنا شده و هر دو را دوست می‌داشت و ارادت می‌ورزید و جناب سینا قبلاً یعنی پیش از گرفتاری در مدحش گفته بود: (117) ندیدی گر سلیمان سلف را بیا بنگر سلیمان خلف را

لذا وقتی که نیر و سینا به موجب فتوای آخوندها در حبس او بودند به اعضای عائله آن دو نفر محرمانه پیغام داد که اطفال را بردارند و به خانه شیخ محمد باقر رفته تظلم و استرحام کنند شاید دلش به رحم بیاید و از قتل آن دو برادر به خاطر اطفال صغیرشان منصرف شود وقتی که زن نیر و زوجه سینا اطفال خود را برداشته به منزل شیخ بردند ظهر بود و سفره رنگین گسترده و بوی خوش طعام به مشام می‌رسید مادرهای آن اطفال سلام کرده بعد گفتند شوهران ما اشخاص سالم و متدینی هستند و امر خلاف شرعی تاکنون از آنها دیده نشده خواهشمندیم آن‌ها را به ما بخشید و برای خاطر این اطفال کوچک آزادشان کنید شیخ محمد باقر گفت (ضعیفه این سگها کافر و نجسند و باید البته کشته شوند) عیال نیر که خودش هم از سادات طباطبائی بود طاقت این اهانت را نیاورده به شیخ پرخاش کرد که تو نجسی نه اولاد رسول و فرزندان بتول شیخ متغیر شده حکم کرد آن زنان و اطفال را از خانه بیرون کردند سپس شیخ مزبور نزد رکن الملک آدم فرستاده پیغام داد که چرا حضرات را به قتل نمی‌رسانی رکن الملک جواب داد که والی اصفهان (118) شاهزاده ظلّ السلطان است من از او کتبا اجازه خواسته‌ام و در صورتی که حکم نمود من آن‌ها را می‌کشم. باری وقتی که رکن الملک از این اقدام نتیجه نمی‌نگرفت شخصاً به زندان رفته نیر و سینا را ملاقات کرده از مشاهده رنج و تعب آن دو متأثر شده هر سه گریستند بعد به نیر و سینا گفت خوب است شما اشعاری در مدح شاهزاده بسازید و وصف الحال خود را در آن بگنجانید تا من آن را ضمیمه عریضه خود کرده به طهران بفرستم شاید شما را آزاد کند بدین جهت نیر و سینا قصیده‌ای ساخته به رکن الملک دادند و او آن را با نامه جداگانه به طهران نزد ظلّ السلطان فرستاد شاهزاده در بالایی نامه رکن الملک به خط خود نوشت که (شیخ غلط کرده رها کنید سادات را تا بروند). این نامه که به اصفهان برگشت رکن الملک آن را به عنوان فرمان آزادی به نیر و سینا تسلیم کرده هر دو را آزاد ساخت. نیر و سینا از حبس رها شدند و فرمان مزبور را تذهیب نموده برای حفظ خود از دست و زبان اغیار در خانه نگاه داشتند که

حالیه هم در خانواده اولادشان موجود می‌باشد.

به هر حال این دو برادر که به امر مبارک اقبال کردند تا سال یک هزار و سیصد و چهار شغلشان مانند سابق سیر و گشت بود و امر زندگانی را از ممری که سابقاً ذکر شد اداره (119) می نمودند با این تفاوت که هر جا گوش شنوایی می یافتند به القای کلمه الله می پرداختند و اغلب مسافرت هاشان در دهات و قصبات حوالی اصفهان بود و گاهی هم به نقاط دوردست بنا به دعوت برخی از بزرگان آن جاها برای دریافت خمس سواره و محترمانه حرکت و مراجعت می نمودند و در این مدت کمتر مورد تعرض هموطنان بودند زیرا اغلب اوقات در سفر و دور از نظر اهالی بودند و در وقت مراجعت و اقامت در ماربین هم به اعتبار سیادت حشرشان با اعیان و متنفذین بود لکن رفقاشان یعنی نعیم و سید کنت کنز و آقا محمد تقی و سایر احبابی فروشان همواره مورد لعن و طعن و اذیت و آزار هموطنان بودند. اینک مقتضی است که قبل از آن که به تمة احوال نیر و سینا پردازیم چند سطر در خصوص آقا محمد تقی که یکی از رفقای پنج گانه است بنگارم. این شخص بزرگوار در عداد مردمان عامی و امی بود لکن خلوص و ایمانی داشت که اکابر و بزرگان بر حالش غبطه می خوردند زیرا با وصف بیسواد با مکتب دین محل درباره امرالله محاجه کرده و با دلایل متین آن ها را مجاب ساخته و به طوری در نظر ارباب عمام به بزرگی جلوه کرده بود که هر قدر می گفت من سواد ندارم باور نمی کردند و این اظهار او را حمل بر تدبیر (120) می نمودند و این موهبت از ذوق استماع آیات و اصغاء بینات امر اقدس ابهی برای او حاصل شده بود هم چنین در روش و اخلاق بهائی کامل عیاری بود زیرا در کمال امانت و عفت و قناعت به سر می برد و از جمله چیزهایی که دلالت واضح بر ضمیر روشن و کمال اخلاص او می نماید این است که بعد از دربه دری از وطن و ورود به طهران در خانه باقراف مشهور خدمت می کرد روزی ماری در خانه پیدا شد و اهل منزل باقراف به هراس افتادند و آقا محمد تقی آن مار را گرفت و بیرون برد بعد از مراجعتش باقراف پرسید که مار را چه کردی گفت مار را به صحرا برده رها کردم باقراف شروع به تغیر کرد که این حرکت برای چه بود آقا محمد تقی گفت این کار برای اطاعت امر مولایم بود گفت مگر مولای ما فرموده است که مار را در صحرا رها کنید گفت آری حضرت عبدالهء فرموده اند (تا ممکن سر ماری مکوید تا چه رسد به انسان) و برای من امروز ممکن بود که سر آن حیوان را نکوم لهذا او را در کیسه گذاشتم و به صحرا برده آزادش کردم باقراف گفت در کجا فرموده اند گفت در فلان لوح و جایش را نشان داد.

باری رجوع به مطلب نثائم این دو برادر پاکیزه گوهر یعنی نیر و سینا قبل از نوروز 1304 هجری قمری در (121) فروشان یعنی در ماربین اصفهان و در تدارک عید نوروز بودند دو سه روز به عید مانده سید محمد رضا فرزند ارشد جناب سینا سواره در آن ده عبور می نمود وقتی گذارش به پلی چوبی افتاد از پشت سر اشرار به او حمله ور شده عبای فاختری که بر تن داشت دریدند و سب و شتم و اهانت کردند سید محمد رضا خود را به خانه رسانیده حادثه را برای پدر نقل کرد و از قراین دیگر هم پیدا بود که اراذل و اوباش تحریک شده اند و قصد ضوضاء دارند و به خوبی دریافتند که اگر بار دیگر دیده شوند پاره پاره می گردند لذا تصمیم گرفتند که شبانه با اهل و عیال خود به جانبی حرکت نمایند زن های خانه راضی نشده گفتند بهتر اینست که موقع تحویل سال در منزل خود باشیم لذا سینا و سید محمد رضا همان شب به راه افتاده از آن محل خارج شدند و نیر و سایر فامیل توقف نموده گرفتار ضوضای عام گردیدند و شرح آن واقعه در یادداشتهای جناب سینا بدین عبارات مسطور است:

(ضلع جناب نیر اسمش جهان بیگم صبیة عموی این فانیان سید محمد مهدی است که زنی بود با جرئت و استقامت چنان چه در سنه 1304 که به فتوای ابن ذئب چهار یوم بعد از عید نوروز مردم قریة مزبور هجوم نموده اطراف خانه را (122) احاطه نموده راه فرار را مسدود نمودند درب خانه محکم و دیوارها بلند دخول میسر نبود و درب خانه به ضرب

سنگسار شکسته نشد عاقبت شیشه‌های نطف را حاضر نموده که درب خانه را بسوزانند و جناب نیر را دستگیر نمایند و او را مقتول کنند و پیکر او را آتش بزنند آن‌ها در کار نطف و آتش بودند این زن توسط تیشه و کلنگ محلی از خانه را شکافته و سوراخ نموده شوهر خود را که جناب نیر باشد از این مجری داخل در خانه حسن علی بیک غلام ظل السلطان نموده به نوعی که هیچ کس ملتفت نشود آن محل را فوراً مسدود کرد زیرا می‌دانست که اهالی خانه همگی بیرون رفته اند به جهت تماشا و ازدحام خلق و شکستن و سوزانیدن درب خانه در کوچه می‌باشند. جناب نیر خود را در یکی از زاویه و صندوقچه‌های آن بیت پنهان نموده پیش خود می‌گویند که حالا آفتاب وقت غروب است و شب نزدیک است چون اهالی خانه معاودت کنند اگر چنان چه از زبان آن‌ها کلمات عداوت آمیز شنیده شد خود را نشان نخواهم داد و شبانه از بام به بام و از راه و بیراه از آبادی بیرون رفته به سمتی فرار خواهیم کرد و بعد آن ورقه قدسیه عیال جناب نیر می‌آید بالای بام خانه و قسم یاد کرد که ای مردم من راست می‌گویم دروغ نمی‌گویم آن کسی را که شما می‌خواهید اخذ کنید در این خانه نیست نه او در این (123) خانه است و نه برادرش والله هیچ کدام در این خانه نیستند شما عبث و بی‌پوده خانه را سنگسار و در را آتش زنید و قسم او ابداً در آن‌ها تأثیر نکرد بلکه باعث طغیان آن‌ها گردید و بنا نمودند به کلمات لغو گفتن و حرف‌های ناشایسته زدن آن مخدره لابد شد و به قوه سرپنجه چند خشت از لب بام کند و در میان آن جمعیت پرتاب نمود از قضای یکی از آن خشت‌ها دندان یکی از اشخاص شکسته شد این قضیه سبب شدت غیظ و ازدیاد بغض آنان گردید و فریاد زدند که شیشه‌های نطف را بیاورید تا در را بسوزانند داخل خانه گردیم و حضرات را دستگیر نمائیم ولیکن چندان سنگ بر در زده و ریخته بودند که در در سنگ غرق شده بود و کثرت سنگ مانع می‌شد از این که نطف درست بر درب ریخته شود مقداری از بالای در که از سنگ بیرون بود نطف اندود نموده آتش زده می‌سوزانند و باقی در محفوظ می‌ماند و آفتاب غروب شد و هوا تاریک گردید و مردم کم کم متفرق می‌شدند گفتند که بعد خواهیم آمد و سنگها را به کلی دور نموده در را به کلی خواهیم سوخت و در خانه ریخته حضرات را دستگیر و سنگسار خواهیم کرد و باید اطراف خانه را مراقب بود که فرار نکنند باری جناب نیر در آن خانه ئی که مخفی و پنهان بودند استماع صدا و هیاهوی مردم و (124) عربده‌های زهره شکاف کرد مرا می‌نمودند تا آن که بعد از غروب ملاحظه کردند که صداها قدری کم شده و فریاد و همه‌ها آنا فانا تسکین یافت و اهالی خانه از بزرگ و کوچک علی‌الاصصال وارد خانه می‌شدند و با همدیگر می‌گویند که امر چقدر بر مردم مشتبه شده زیرا که سال‌های سال است ما با حضرات همسایه ایم و ابداً فسق و فجوری را که مردم نسبت به این طایفه می‌دهند از ایشان مشاهده نشده این نیست به جز صرف افترا و تهمت جناب نیر چون این گونه سخنان را استماع نمودند قدری قلبش آرام یافت و چون این حرفها را بیشتر گوش دادند از صندوق خانه به یک اطاق خلوتی آمدند و در گوشه ئی قرار گرفتند و پیش خود می‌گفتند اگر کسی بیاید و مرا در این جا ببیند ضرری نخواهد داشت در آن اطاق توقف کرد و توکل بر خداوند مستعان نمود و هنوز صدای زمزمه و همه‌مردم فی الجمله به گوش می‌آمد و در دریای غم و اندوه مستغرق بود که آیا امشب حال اهل و عیال من و اطفال و عیال اخوی چه خواهد بود و آیا حالت والده چگونه است و چه محشر عظمائی بر سر خواهد داشت و آیا کار من در این خانه به کجا خواهد انجامید و آیا بعد از رؤیت و اطلاع سلوکشان با من چه نوع خواهد بود و بر سر من چه خواهد گذشت در این حالات و افکار بودند که والده (125) حسن علی به جهت کاری وارد اطاق شد و سیاهی ایشان را دید اول نشناخت خوف کرد و گمان می‌نمود که در این هنگامه کسی خواسته است دستبردی کند بعد معلوم شد که جناب نیر است سؤال کرد که آقای نیر شما کجا این جا چگونه آمدی و از کجا و کدام راه وارد شدی کسی ملتفت نشد جناب نیر سرگذشت را بتمامه از برای ایشان بیان نمود آن زن گفت راحت و

آسوده باش و فی الحین آمد حسن علی پسر خود را از چگونگی آگاهی داد ایشان گفتند الحمدلله و قدغن نمودند که درب خانه را محکم کنید و نگذارید احدی از این خانه داخل و یا خارج شود که حفظ و احترام ایشان بر ما واجب و لازم است و بعد جناب نیر را دعوت به اطاق مهمان خانه خود نمود و دلداري داد که الحمدلله شما اسیر دشمنان نشدید و کسی هم به خانه شما نرفت زیرا که به واسطه کثرت سنگ نمایان نبود و فقط به آن کارگر نشد مقداری از بالای در سوخت و آتش خاموش شده باری آن جوان با جناب نیر محبت نمود همین که شب به نیمه رسید علی بیگ را که آن هم غلام ظلّ السلطان بود طلبید و از حال جناب نیر او را آگاه نمود و گفت باید به هر نوع که باشد همین امشب ایشان را محفوظا و سالما از آبادی بیرون ببریم و برسانیم به آن راهی که می‌خواهند بروند و مراجعت کنیم ایشان (126) انگشت قبول بر چشم نهاد هر دو مسلح شدند و با احتیاط تمام یک نفر از جلو و یکی از عقب و جناب نیر به همین ترتیب در میان توکل بر خدا کمان آمدند و از قضا کسی به آن‌ها برخورد تا این که تقریبا نیم فرسخ راه پیوندند و از آبادی‌ها و خطرات خارج شدند و آن وقت با جناب نیر وداع نموده بنای گریه و زاری گذاشتند و آن چه خرجی همراه داشتند به کمال التماس تقدیم جناب نیر کرده مراجعت نمودند و جناب نیر در آن تاریکی شب با خوف و هراس زیاده از حد و قیاس افتان و خیزان آمدند تا این که خود را به قریه دولت آباد رسانیدند و با جناب آقا اسدالله قصاب و اخوان و جناب آقا محمد باقر و آقا سید احمد و سایرین ملاقات کرده و در منازل آن‌ها مخفی و پنهان شدند تا بعد معلوم شود که چه باید کرد و به کدام سمت

عزیمت نمود.

و چون عیال جناب نیر ملاحظه نمود که حضرات معاندین این درب را خواهند سوزانید لذا یک جلد کلام الله مجید قرآن را در پارچه ئی بسته و با ریسمان به درب خانه آویختند که شاید شرم نموده و حرمت کلام خدا را نگاه داشته درب را نسوزانند و چون مرّه اخري با نفط و هیزم و اسباب لازمه مجتمع شدند دیدند که قرآنی آویخته آن را شفیع قرار داده اند بعضی گفتند که دیگر نمی‌شود در مقام (127) جسارت برآمد و در را سوزانید بعضی گفتند که این طایفه قرآن را قبول ندارند لذا باید آن را پائین آورد و بوسید و کنار گذاشت و در را آتش زد بعضی گفتند که این‌ها قرآن را قبول ندارند و لکن ما قبول داریم چگونه می‌توانیم حرمت آن را هتک نمائیم و البته ما باید از این عمل صرف نظر نمائیم.

انتهی

چنان که دانستیم سینا و پسرش سید محمد رضا پیش از عید نوروز شبانه از محل خود فرار کردند و نیر به شرحی که فوقا ملاحظه فرمودید بعد از عید فرارا به دولت آباد رسید در آن ضوضاء نعیم و میرزا منظر نیز که بعدا میرزا محرم نامیده شد متواری و فراری شده گویا در دولت آباد به نیر رسیده به اتفاق یکدیگر شبانه از راه و بیراهه با احتیاط تمام کوه و صحرا پیوده تا نزدیک قصر کاشان رسیدند لکن در طی راه کفشها پاره و از کار افتاده و پاها مجروح و پر آبله شده و نفس‌ها از خستگی در قفس سینه تنگی می‌کرد تا آن که سواد قصر از دور نمایان شد از کثرت شادی به سبب رؤیت آبادی یکی از آنها گفت (در دیده سواد قصر آمد) دیگری در جواب گفت (بشری که زمان غم سر آمد). بالاخره به آن قریه رسیده با احبّ ملاقات کرده شرح آن هجران و آن خون جگر را گفتند و بعد از استراحت و رفع کسالت (128) عازم قم گشتند زیرا شنیده بودند که سینا و محمد رضا در قم می‌باشند. ولی آن پدر و پسر چون به قم رسیدند از ترس زائرین مارینی و اصفهانی که به فتوای آخوندهای خود قتل آن‌ها را واجب و موجب حسن جزاء در دنیا و عقبی می‌دانستند توقّف در آن جا را جایز ندانسته به طهران رفته بودند لذا این سه رفیق هم در قم نمانده به طهران رفته به آن‌ها پیوستند. اما اشرار قریه فروشان صبح آن شبی که نیر از محل خارج شده بود هجوم به خانه آن‌ها کرده و قرآن را در بالای در

آویخته دیدند بالاخره از سوزانیدن در منصرف شده در صدد شکستن آن برآمدند لذا سنگ‌ها را از جلو در پس زده شروع به کندن چارچوب کردند و چون کار به این جا رسید در را به روی آن‌ها باز کردند تا ببینند که نیر و سینا در منزل نیستند اشرار به خانه ریخته و آن دو برادر را که نیافتند بنای غارت را گذاشته به استثنای دو پارچه نم‌د و سه دست رختخواب که اهل منزل توانسته بودند قبلاً با عجله به خانه همسایه که دیوار کوتاهی داشت بیندازند هر چه اسباب و اثاث بود به تاراج بردند و کندوهای آرد و گندم را خالی کردند. اثاث البیت این خاندان عبارت از اشیاء نفیس و (129) گران قیمت از قبیل فرش‌های خوب و طاقچه پوش‌های زربفت و ظروف و مجموعه‌های مسی و شکستنی‌های بلور و چیزی که بیش از همه چشم اهالی آن جا را خیره می‌کرد سماور بزرگی بود از برنج که از تبریز خریده و آورده بودند و چون سکنه محلّ چای را در کتری می‌خوردند و هرگز سماور ندیده بودند اشخاصی که در منزل نیر و سینا آن سماور را دیده و نمی‌دانستند که چیست بیرون که می‌رفتند نزد رفقای خود در خصوص آن چیزها می‌گفتند و آن‌ها را برمی‌انگیختند که بهر بهانه بی‌نیستند که منزل حضرات رفته آن شیئی عجیب را ببینند مردم هم به هر وسیله بی‌نیستند که به تماشا می‌رفتند و بعضی خیال می‌کردند که گنبد طلاست و بعضی گمان می‌نمودند که امامزاده کوچکی است که به منزل خود آورده اند و برخی عقاید دیگر اظهار می‌نمودند و بالجمله در حین غارت هر چه بود بردند و خدا می‌داند که بر سر سماور چه زد و خوردها که شده باشد. زوجه سینا و نیر هم از راه دیوار سادات همسایه که با خانم نیر خویشی داشتند خود را به کوچه انداخته در محلی پنهان شدند زیرا بعضی از خواهرهای زوجه سینا در جستجویش بودند که او را نزد آخوندها برده به لعن و تبری وادارند تا آرایش ننگ بانی گری از دامن آن‌ها شسته شود زیرا زن آقا میرزا نعم را در همان ایام به فتوای آخوندها (130) بدون طلاق به شوهر دیگر داده بودند زوجه سینا اگر چه هنوز ایمان نیاورده بود لکن مادرش از سلطان العلماء امام جمعه سابق اصفهان که حضرت اعلی‌چهل روز در خانه اش تشریف داشتند محرمانه شنیده بود که سید باب بر حق است لذا این زن به دختر خود که عیال سینا باشد گفته بود که شوهر تو به راه کج زفته بدین لحاظ آن خانم خود را از خواهران و دیگران

پوشیده

دیگران

و بالجمله اشرار از طرفی غارت می‌کردند و از طرفی پسر بزرگ نیر را که طفلی هشت نه ساله بود با ترکه می‌آوردند که پدر و عمویت را نشان بده بعد که دیدند از جایی خبر ندارد او را رها کرده بیرون رفتند و در آن خانه که به مسجد پیشتر شباهت داشت تا به منزل اطفال نیر و سینا دور از ابون می‌زیستند یعنی میر سید علی و بیگم آغا و شمس جهان فرزندان نیر و بیگم سید و سید جلال و سید حبیب اطفال سینا در آن خانه بی‌زاد و توشه ماندند در حالی که کسی جرأت نداشت که به آن‌ها چیزی بدهد جز آن که شب‌ها از خانه سادات همسایه دیزی بسیار کوچکی از آبگوشت برایشان می‌آوردند و آن طفلان بیگانه گاهی در حیاط و گاهی پشت بام بودند دو شب که از این مقدمه گذشت مادران با واهمه فراوان به سراغ اطفال خود آمده دیدند که سید حبیب که (131) طفل دو ساله بود در یکی از آخورهای طویله خوابیده و شکمش ورم کرده و زبان حرف زدن ندارد بعد معلوم شد که دختر همسایه در همان روز ضوضاء گلوی او را به سختی فشرده

باری این خانواده مدت سه ماه به همین ترتیب به سر بردند یعنی اطفال در آن ویرانه و مادرها آواره بودند و جرئت آمدن به منزل و پرستاری اطفال را نداشتند مگر نیمه‌های شب و علّتش این بود که اکثر خویشان زوجه سینا جدا در تعقیبش بودند که او را یا به شوهر دیگر بدهند و یا لااقلّ به لعن و تبری وادارش نمایند و این زن همان ایام باردار بود و برادرش به مادر خود گفته بود که من هر جایی خواهرم را ببینم با چاقو شکمش را پاره می‌کنم تا از شوهر بانی بچه نزاید مادر از

ترس اقدام پسر چاروادار دیده یک شب با نهایت احتیاط مادر و زوجهٔ سینا و عیال نیر و اطفالشان را به راه انداخته از طریق کوهستان به قم فرستاد در قم مردی که از احباب همراه این قافلهٔ رقت آور شد درویش حسین علی نامی بود که کشکولی در دست داشت و از آبادی‌ها می‌آورد و همین که چشمش به آن زنان و اطفالی که از عزت و آسایش بدین پریشانی و آوارگی دچار شده اند می‌افتاد بغض گلویش را می‌گرفت و چون زمام اختیار از دستش می‌رفت به صوت (132) بلند می‌گریست آن مشت دریدر و ستم رسیده هم منتظر بهانه بودند و آواز گریه بلند می‌شد و هیچ کس از شدت هم و غم قادر به خوردن آن میوه نمی‌شد بدین منوال به طهران رسیدند و صدمات وارده و تالانی خانه را به شوهران خود یعنی نیر و سینا قصه کردند.

یکی از احبای اصفهان حاجی سید میرزا که در یادداشتهای سینا مذکور است صنعت کاشی سازی را به سرحد کمال داشت و در وقتی که در اصفهان بود نقش ناصرالدین شاه را به طور برجسته بر روی کاشی ساخته و یک فرد شعر سینا را که این است: خورشید سپهر عزّ و تمکین شاهنشاه ملک ناصرالدین

در ذیل آن گنجانده بود این شخص قبل از سینا به طهران آمده به واسطهٔ هنر خود با شاه و وزراء سر و کار داشت و آمدن سینا هم به طهران برای آن بود که به وسیلهٔ او از بزرگان مملکت فرمانی دریافت دارد که در مراجعت به وطن آسوده زندگی کند آمدن عائله سبب پریشانی آن دو برادر گردید و چون منزلی برای سکونت نداشتند حاجی میرزای مزبور در حیاط خود یک اتاق که سقف کوتاهی داشت به آن‌ها واگذار نمود و آن دو عائله که مجموعاً ده نفر بودند در آن به سر می‌بردند (133) و نیر و سینا باز به طریق سابق تحصیل معاش نموده قدری از رنج فقر و ناداری خلاص شدند و ضمناً بر شعلهٔ نار ایمانشان می‌افزود و سرور نشئهٔ محبت الله آن‌ها را آرام نمی‌گذاشت و همواره در مجالس و محافل لسانشان به ذکر و ثنای طلعت ابهی گویا بود و لهیب انجذابشان محمودان و افسردگان را می‌افروخت.

روزی جناب حاجی ابوالحسن اردکانی امین حقوق الله آن دو برادر را مخاطب ساخته گفت شما حیف است که به امور ملکی مشغول باشید زیرا شما را خداوند برای تبلیغ امر خود آفریده آن دو برادر گفتند جناب حاجی آخر ما عیال وار و بچه داریم حاجی امین گفت بچه‌ها هم خدائی دارند این حرف در وجود هر دو مؤثر شد و مصمم شدند که امور ملکی را رها کنند و کار ازواج و اولاد را به خدا واگذارده دائماً به خدمت قیام نمایند و از همان روز آن نیت را اجرا نموده تا آخرین نفس چنان که خواهیم دانست آوارهٔ بلاد و دیار شده در سفر و حضر به هدایت جمعی کثیر موفق و مؤید گردیدند و ابتدای قیام رسمی آن‌ها به خدمت امرالله اواخر سنهٔ 1304 هجری قمری بود که ترک همه چیز حتی خانهٔ موروثی صد ساله را نمودند که از آن تاریخ به دست اغیار ماربین افتاد و برای پس گرفتن آن هیچ اقدامی ننمودند. (134)

در اولین دفعهٔ ئی که به نیت نشر نفعات الله قصد سفر نمودند جناب حاج ابوالحسن امین مبلغ نه تومان برای مصارف تسلیمشان نمود آن دو برادر مقداری از آن را خود برداشته و مقدار زیادتری را برای هشت نفر در خانه گذاشتند و متوجه‌ها الی الله و منقطعاً عمّا سواه پیاده به راه افتاده از طهران به سمنان و سنگسر و شهمیرزاد و از راه دهات به دامغان و شاهرود و سبزوار و نیشابور و تربت حیدریه و طبس و قائنات و سایر قصبات و قرای ایالت وسیع خراسان مسافرت کرده و در هر نقطه ئی که احباب وجود داشته اند به قدر اقتضا توقف و با طبقات مختلف از طالبان گفتگو و احبای الهی را گرم و مشتعل نموده اند و چنان که فوقاً اشاره شد راه را پیاده می‌پیمودند و گاهی بر سبیل ندرت الاغ و یا اسبی کرایه می‌نموده اند مثلاً در طبس که حاکم آن عماد الملک و به امرالله مؤمن و به احبای خدا مهربان و در مقابل خدمت گذاران خاضع و جانفشان بود پس از چندی توقف و مذاکرات امری با عدّه ئی از اعیان و اشراف وقتی که قصد

حرکت داشتند عمادالملک امر کرد از سر طویله اش یکی از بهترین کوه اسب هایش را زین و برگ کرده خدمت نیر و سینا آوردند و خواهش نمود که آن را برای سواری همراه داشته باشند نیر و سینا با روی گشاده و ستایش از لطف و (135) احسان میزبان از قبول امتناع نموده گفتند در این گونه مسافرت ها باید سبکبار بود و هر چه علاقه کمتر باشد خوشتر و به روحانیت نزدیکتر است و هر قدر آن مرد محترم ابرام کرد مقبول نیفتاد و گفتند اگر در عرض راه احتیاج به سواری پیدا کردیم اسب یا الاغ کرایه خواهیم کرد. و در این میانه جناب امین به ارض مقصود رفته قیام نیر و سینا را به تبلیغ و تقدیم نه تومان را در محضر مبارک عرض کرد جمال قدم جلّ اسمه الاعظم فرمودند ای کاش بیشتر داده بودی و بعد به امر مبارک مبلغ پنجاه تومان توسط احباب حواله شد که به خانواده آن دو نجم بازغ داده شود و این مبلغ مرحمتی به دست آقا سید محمد رضا فرزند ارشد جناب سینا که متکفل مخارج آن خانواده بود رسید و در لوحی که از ساحت اقدس در آن ایام به اعزاز جناب حاج شاه خلیل الله از محترمین احبابی فاران رسید ذکر می از آن دو برادر شده می فرمایند که (جناب سینا و نیر منقطعاً عن العالم بجرارت اسم اعظم مشتعل گشتند و لوجه الله لاجل تبلیغ امرالله قصد جهات نمودند و بقدر مقدور فائز شدند به آن چه که سبب ارتقایی وجود بوده از حق می طلبیم در جمیع احوال ایشان را تأیید فرماید و از آلائش های عالم مقدّس دارد آنه علی کلّ شیئی قدیر). (136)

باری این سفر مدت دو سال طول کشید و هر دو برادر برای دیدن عیال و اولاد به طهران آمده چند روزی توقف و مجدداً راه خراسان را پیش گرفته در بلاد و قصبات و دهات اعلائی کلمه الله نموده از خاک خراسان به جانب یزد رفتند و غروب همان روزی به آن شهر پرآفت و بلا رسیدند که شهدای سبعة را در گذرگاه ها باشد عقوبت شهید کرده بودند این دو برادر که وارد شدند و به جائی که آدرس داشتند رفتند فوراً هر دو را در چاله کارخانه شعربانی یکی از احباب پنهان کردند و چند روز که گذشت از آن جا بیرون آمده از قلهرو خاک یزد گذشته به کرمان رفتند و در آن شهر و مضافات و توابع آن نقطه به نقطه سیر و سفر کرده از راه اصفهان و کاشان و قم در حالی که به جمیع آبادی های بهائی نشین رفته بودند به طهران بازگشتند و این سفر قدری از سفر اول طولانی تر شد و این دفعه هم چند روزی از عیال و اولاد دیدن کرده برای دفعه سوم قدم در سبیل امر جمال قدم نهادند و یک قسمت مهم نقاط امریه کشور ایران را با پای خلوص پیوده وقتی که به شیراز رسیدند با احباب و جناب عندلیب شاعر معروف بهائی ملاقات نمودند و روزی با احبابی آن نقطه به طرف باغ دلگشا که تفرجگاه خوبی است و چند میل با شهر فاصله دارد رفتند اتفاقاً آن روز ورود (137) به باغ قدغن بود و احباب شب را در بیرون باغ ماندند و جناب نیر در آن محل غزلی سرود که مطلعش این است:

نگشوده عقدۀ غم مرا ز دل از تفرّج دلگشا صنما طلیعه طلعی بنا و عقدۀ دل گشا
 در شیراز جوان گیوه دوزی بود که قلبی صافی و استعدادی کافی و شوقی مفرط به خدمت امرالله داشت و میلبش این بود که در خدمت مبلغین کسب کمالات امریه نماید لذا او را با خود همراه کردند و آن جوان جناب میرزا محمود زرقانی صاحب کتاب بدایع الآثار است که انشاءالله شرح احوالش در جای دیگر این کتاب خواهد آمد آقا میرزا محمود در اثر مواظبت آن دو برادر نیک اختر و سعی و کوشش خود در مدت کوتاهی چنان ترقی کرد که در طی همان سفر وقتی که به اصفهان رسیدند در آن جا عالمی بود که در بیست و دو سالگی به مقام اجتهاد رسیده و قبلاً با آقا محمد تقی سدهی یعنی همان مرد عامی که ذکر بزرگواریش گذشت روبه رو و در مذاکره حالش منقلب شده بود مجتهد مزبور که نامش حاجی میر سید علی و بهترین مدرّس آن شهر بود با نیر و سینا ملاقات نمود و اخوان به میرزا محمود اشاره کردند که شما با آقا صحبت کنید آقا میرزا محمود در آن مجلس چنان خوب از عهده اتیان برهان برآمد که مجتهد مذکور شیفته بیان او

گردید (138) و بعد که در همان مجلس یکی از دو برادر لوح ملوک را برای او تلاوت کرد به کَلِّ منقلب و منجذب گردید و در زمره مؤمنین داخل شد. باری حضرات وادی به وادی و منزل به منزل راه پیوده از طریق کاشان و قم به طهران آمدند و این در تاریخ 1313 هجری قمری بود. بعد از قدری توقف برای دفعه چهارم سه نفری قدم به میدان خدمت و بیابان مسافرت نهادند و نواحی قزوین و ضوایح همدان را به اندازه لزوم پیوده به سلطان آباد عراق (اراک) رسیده چندی برای ملاقات و تبلیغ امرالله در آن شهر آرمیدند. در یکی از سفرهای قبل هم نیر و سینا به این شهر آمده و خدمت حضرت ابوالفضایل گلپایگانی رسیده بودند به این شرح که در آن سفر روزی بعد از ظهر برای تمدد اعصاب دراز کشیده به خواب رفتند وقتی که بیدار شدند نیر به سینا گفت اخوی در خواب دیدم کسی در میزند من رفتم در را باز کردم دیدم آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی است او را به همین اطاق آوردم سینا در صدد تعبیر خواب بود که صدای در بلند شد نیر زود برخاسته در را گشود دید جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی است او را به اطاق راهنمایی کرد آن دو برادر که چشمشان به یکدیگر افتاد بلا اختیار چنان به خنده افتادند که هر قدر آقا میرزا (139) ابوالفضل سبب خنده را می پرسید نمی توانستند جواب بدهند عاقبت قصه رؤیا را به او گفتند و جناب آقا میرزا ابوالفضل شاد و مسرور

و بالجمله چون از این سفر به طهران بازگشتند خصوص مسافرت با مشورت همدیگر قراری تازه گذاشتند و سببش آن بود که مسافرت سه نفری و ورود هر سه را در زمان واحد بر احباب که در اغلب اماکن عبارت از مردمانی تہی دست و بی بضاعت بودند جایز ندانسته مقرر داشتند که نیر با زرقانی سفر کند و سینا هم با میرزا محرم حرکت نماید لذا نیر تا چندی به اتفاق زرقانی در اطراف و اکلاف ایران سفر کرد تا آن که در یکی از مسافرت‌ها به جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله مقامه برخوردند زرقانی به میل خود با جناب حاجی همراه گشت و نیر به تنهایی بادیه پیمائی را دوام داد و سنواتی چند خدماتی نمایان در سبیل امر حضرت رحمان انجام داد تا وقتی که قوایش به علت رنج سفر که قطعه ئی از سقر است به تحلیل رفت و یک چشمش آب مروارید آورد و اضطرابا خانه نشین شد و در طهران در منزل خود می نشست و مجلس های هفتگی را که مملو از احباب و اغیار بود اداره می کرد و پس از چندی چشمش را میل زدند و روشن گردید لکن بدن تاب مقاومت (140) و زحمات چندین ساله را نیاورده افلیح و زمین گیر گردید و امور معاش آن خانواده هم به طوری که عنقریب اشاره ئی اجمالی به کیفیتش خواهد گشت بسیار سخت بود مع هذا همواره زبانش به سپاس و ستایش محبوب ناطق و در بستر ناتوانی در عین عسرت و پریشانی قلبی شاد و روحی مستبشر داشت تا روزی که بال و پر روحانی باز کرد و به اعلی افق علین پرواز نمود و در جوار رب العالمین پیارمید. جناب سید حسن هاشمی زاده متوجه می گفت در ایام اخیر بیماری ایشان در طهران بودم و اغلب اوقات به عیادت آن بزرگوار می رفتم و او را مسرور و خندان می یافتم هم چنین نقل می کرد که روزی عیال استاد علی محمد کاشی پز به منزلشان رفته دید نیر نان خشک سنگک را در کاسه آب تر می کند و می خورد گفت جناب نیر چه می کنید گفت نهار می خورم و این در مواقعی بود که نیر در بستر افتاده و سینا هنگام لزوم لگن برایش می برد آن زن گفت جناب نیر از حق بطلبید که شما را از دنیا ببرد تا از این زحمت و فلاکت خلاص شوید نیر با روی گشاده گفت خدا نکند آن خانم گفت چرا جواب داد که می خواهم زنده بمانم و تا نفس دارم امر خدا را به اهل دنیا تبلیغ کنم. باری سه روز به وفات نیر مانده حاجی بابا و میرزا (141) ابراهیم خالدار و یکی دیگر از احباب که هر سه از آل خلیل بودند به دیدنش آمدند و عموماً احبائی کلیمی به نیر ارادت داشتند زیرا گذشته از اطلاعات اسلامی به تورات و انجیل احاطه داشت و بسیاری از آل اسرائیل را به مائده رب جلیل دعوت کرده بود و بالجمله وقتی که گفتند و شنیدند و

برخاستند یک تومان و چند شاهي سفید زیر بالش نیر گذاشتند در سه روز یک تومان خرج خانواده شد و آن دو سه شاهي زیر بالش او مانده بود و این مبلغ ما ترک او را تشکیل مي داد. اما کیفیت صعودش این بود که روزي چند تن از احبّاء و مبتدیان در اطاق نیر حضور داشتند سینا نیز حاضر بود و نیر به کمال فرح و انبساط از جمال قدم صحبت مي کرد و پی در پی مي گفت حضرت بهاء الله چنین و چنان فرموده اند ناگهان رو به سینا کرده گفت اخوي دندان مرا بگیر سینا دندان او را با انگشت گرفت بعد نیر گفت قدري مرا مالش بدهید يکي از قزاق هاي اشتهاردي سرش را بر سينه گرفت که بدنش را مالش بدهد جناب نیر دنباله حرف خود را گرفته گفت حضرت بهاء الله و دم فرو بست و در حالي که سرش بر سينه آن قزاق بود جان پاک را تسليم نمود. جناب عندلیب در مرثیه روح مجرّد اشعاري سروده (142) است که ذیلا درج مي گردد و آن این است: واحسرتا که نیر تابنده منیر بر لامکان ز عالم امکان صعود کرد آن طیر خوشنوا قفس تن شکست و جان بر شاخسار سدره حق انخلود کرد شوق وصال و ذوق جمالش چنان ربود کز قید دوست یکسره قطع جنود کرد مغز وجود و روح چنان فربهي گرفت کز یک اشاره خرق قشور و جلود کرد روزیکه کرد هیکل قدس بها قیام آن سید جلیل پيشش سجود کرد در طور عشق نار حقیقت چو بر فروخت او مشعل وجود بنار الوقود کرد از اول شباب الي آخر مشیب تبلیغ امر مالک غیب و شهود کرد از اهل قریه سده اصفهان کشید بر هود و صالح آنچه که عاد و ثمود کرد هم شکر در مصیبت و فقر و بلا نمود هم صبر در اذیت قوم عنود کرد پس هجرت از وطن بسوي ارض طا نمود (143) و ز ارض طا بئغور و حدود کرد در هر بلد زبان بثنای بها گشود در هر محل محاجّه با هر جحود کرد هم بذل روح ایمان بر مردگان نمود هم قبض روح غفلت ز اهل رقود کرد با کوثر معانی و تسنیم معرفت احیای روح مسلم و گبر و یهود کرد روزي که گشت رایت میثاق مرتفع با لشکر ثبوت بطلش ورود کرد بنمود چون هجوم ز هر گوشه جیش نقض با جند روح نصرت ربّ الجنود کرد عبدالها که مرکز عهد بهاست و بس درباره اش عنایت و احسان و جود کرد تا عاقبت وفدت بلا زاد علي الکریم فرمود و در بساط الهي وفود کرد در این رزیه حضرت سینا قیص صبر در بر نمود و شکر ملیک وجود کرد تاریخ سال رخت او عندلیب زار پرسش ز دستگاہ خدای و دود کرد ناگاه شد برون ملکي پس بناله گفت (144) نیر باسماں حقیقت صعود کرد هم چنین جناب میرزا محمود زرقانی در ماده تاریخ او این اشعار را انشاء نموده: چه نویسم که در کتاب قضا کلک دست قدر چه کرد امضا از تحاریر حکم فصل و فراق چشم و دل را نمود خون پالا هادی خلق حضرت نیر خادم امر اقدس اعلي کرد از این جهان پر محنت رو بسوي فضاي قرب و لقا گفت محمود اندرین ماتم سال تاریخ گشت مغفورا (1327)

اما سینا گاهی به تنهایی و گاهی به اتفاق میرزا محرم سفر تبلیغي مي کرد در نوبتي که آن دو رفیق راه خراسان را پیش گرفتند در نیشابور زمام حکمت از دستشان خارج شد و علي رؤس الاشهاد در آن شهر در حضور جمع کثیری ظهور حق را اعلان نمودند به طوري که ولوله در شهر افتاد و مردم دسته دسته بر گردشان جمع شدند و نزدیک به آن رسید که هیاهو شدت یابد و آن دو غزال صحراي محبت الله به چنگال (145) ذئاب کاسره افتند حاکم شهر که پسر شاهزاده نیرالدوله بود و اندک حبی داشت تدبیری اندیشیده چند نفر مأمور فرستاد و آن ها را از بین جماعت به دارالحکومه بردند و در حضور مردم قدري به آن ها درشتي و وانمود کردند که حاکم قصد تنبیه و سیاست آن ها را دارد لکن وقتی که به دیوان خانه رفتند اجزای حکومت که شیفته و قار سینا شده بودند کمال احترام را به جا آوردند و حاکم برای آن که هیاهوي آخوندها بخوابد آن ها را تحت الحفظ به دهی فرستاد مأمورین بس که عجله داشتند از صبح تا دو ساعت از شب

گذشته یک سره تاختند و مجال این که ظهر غذا بخورند نیافتند شب آن‌ها را به دست کدخدای ده سپرده گفتند نمی‌دانیم این‌ها بایند یا بهائی کدخدا به سیمای سینا نظر افکنده مجذوب نورانیت او شده در خلوت خود را به پایش انداخت و گفت آقا تو دزد نیستی، قاتل نیستی، فاجر نیستی چه سبب داشته که به دست اینها افتادی بایی یعنی چه بهائی یعنی چه سینا از خستگی و گرسنگی نتوانست جوابش را بدهد لذا کتاب مقاله سیاح را که در دسترس بود بیرون آورده ورق اولش را باز کرده سطر اول کتاب را با انگشت نشان داده اشاره کرد که از این جا بخوان از حسن اتفاق کدخدا باسواد بود کتاب را گرفت و دستور داد غذا برای مهمانان آوردند و خود (146) مشغول قرائت گردیده از جای برخاست تا آن کتاب را تمام کرده خواهید صبح به نهایت خضوع نزد سینا آمده کسب اطلاعات بیشتری نموده مؤمن و منجذب گردیده بعداً هر دو را به مشهد روانه کرد و آن دو مدتی در صفحات خراسان به تبشیر و تبلیغ مشغول بودند. باری از این سفر که به طهران مراجعت نمودند پس از چندی سینا به تنهایی سفری به کرمانشاه نمود آن اوقات اقبال الدوله پسر امین الدوله کاشانی والی کردستان و کرمانشاه بود و آقا عبدالکریم ماهوت فروش مبلغ آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی هم در آن جا می‌زیست و یکی از ندمای اقبال الدوله به شمار می‌آمد و به همین سبب ملقب به قوام دیوان گردیده بود و اقبال الدوله مردی بود با فضل و ادب به علم نحو عالم و دارنده طبع روانی بود و نسبت به امر هم محبتی داشت به همین سبب از ارباب ذوق خوشش می‌آمد آقا عبدالکریم مزبور سینا را به او معرفی نمود و با یکدیگر ملاقات کردند و هر روز با هم می‌نشستند و گاهی شعر می‌گفتند روزی اقبال الدوله این شعر را گفت: زان تیر جگر دوز که مژگان وی اندوخت دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت

سینا بر وزن آن این بیت را گفت: (147) تا دلبر من رحل اقامت بری انداخت دل رفت بجائی که عرب رفت و نی انداخت

هم چنین اقبال الدوله غزلی سروده بود که سینا هم به استقبال او رفته غزلی گفت که بیت اولش این است: گر بند بند من اجل از هم جدا کند هر بند من ز عشق تو چون نی نوا کند

سینا قریب دو سال در کرمانشاه مانده موفق به هدایت نفوسی چند گردید که از جمله آقا میرزا اسحق خان وزیر زاده معروف به حقیقی بود که قبلاً مذاکراتی در خصوص امرالله با او شده ولی ایمان نیاورده بود و چون خبر ورود سینا به او رسید برای تکمیل تحقیقات به منزلش رفت اتفاقاً وقتی مشغول ادای صلوه کبیر بود میرزا اسحق خان چنان از طرز ادای فریضه سینا منقلب گردید که خود را محتاج به دلیل و برهان ندیده گفت این نماز و این مناجات محال است که دروغ و سرسری باشد و چنان که احببای طهران می‌دانند همین میرزا اسحق خان حقیقی تا پایان عمر به کمال خلوص و للهیت به خدمت امر اشتغال داشت.

سینا پس از مراجعت در طهران مقیم شد و در حیاط باغ به اتفاق جناب نیر خانه نشین بود در منزل خود (148) که مهمترین دارالتبلیغ‌های آن زمان بود به نشر نفعات مشغول شد و در سایر منازل که برای این خدمت دعوت می‌شد به کمال رغبت حضور می‌یافت تا آن که در اوایل سنه 1325 هجری قمری از حضرت عبداله‌اء امر گردید که سفری به مازندران نماید سینا بلافاصله عازم مسافرت شد روز حرکت برف می‌بارید بعضی گفتند که این موقع مقتضی حرکت نیست تأمل کنید تا هوا بهتر شود سینا گفت تکیه بر عمر نمی‌توان کرد و اطمینان به حیات شأن مردم عاقل نیست ممکن است فردا اجل فرا رسد اگر همین امروز به راه نیفتم و بگتتم بمیرم هر آینه در حال عدم اطاعت امر مولایم مرده ام

و چه خسروانی عظیمتر از این به تصور می‌آید. و باجمله چاروادار حاضر شد و به معیت پسرش آقا سید حبیب الله سوار شده از صبح تا سه ساعت از شب گذشته بدون صرف ناهار طی طریق نمودند تا در منزلی به نام (پلورد) پیاده شده از ضیق مکان و بیرحمی اهل ده در طویله ئی بار انداختند از طاق اطاق آب می‌چکید و قطراتش بر روی چراغ بی لوله ئی که در آن طویله روشن بود می‌ریخت و با دود آن مخلوط می‌گردید و نیز بر روی مسافرین پی در پی چکه می‌کرد و به همین ترتیب منزل به منزل می‌رفتند تا آن که روز سوم وقت نماز به منزل رسیده با جماعت نماز خواندند. (149) اهل محل بعد از فراغت آمدند تا دست سینا را که عمامه سیادت بر سر داشت ببوسند چون دانستند که آقا سید حبیب الله پسر اوست گفتند پسر آقا خوب نیست که کلاه بپوشد و موی سرش بلند باشد و به لحاظ این که سلمانی در آن جا حاضر نبود با مقرض موهای سرش را تا جائی که ممکن بود کوتاه کرده عمامه بزرگی که گردش را از سنگینی زحمت می‌داد بر سرش گذاردند. در منزل پنجم چاروادار حضرات را در قهوه خانه ئی فرود آورده خود به ده (اقتر) که در آن جا منزل داشت به دیدن عیال و اولادش رفت سینا و پسرش سه شبانه روز در آن قهوه خانه کثیف پر از شپش گذراندن تا آن که چاروادار مراجعت کرده آن‌ها را حرکت داده به بارفروش (بابل) رسانیده در کاروان سرائی فرود آورد سینا پسر را گذاشته به سراغ احباب رفت بعد از ساعتی جوانی آمده آن‌ها را به منزلی که در لر محله واقع بود برده در زیر کرسی گرم نشاند و احباب پی در پی به دیدنشان می‌آمدند و می‌رفتند تا وقتی که اطاق خلوت شد سینا و پسرش از فرصت استفاده نموده لباس‌های خود را که رشک و شپش در آن خانه کرده بود عوض کردند. سینا در آن موقع مردی شصت ساله و جهان دیده و سرد و (150) گرم چشیده بود لکن آقا سید حبیب الله که بیش از بیست و سه سال نداشت و دفعه اول بود که قدم در این وادی می‌گذاشت رو به پدر کرده گفت سفر تبلیغی عجب کار سختی است لابد اخویم سید محمد رضا می‌دانسته است که این قدر زحمت و گرسنگی و بی‌خوابی و خستگی دارد که هیچ وقت حاضر نمیشد به تبلیغ برود سینا گفت پسر جان مگر حکایت شخص لر را نشنیده ئی گفت نه چه حکایتی است؟ سینا گفت لری فوت کرد و دفنش کردند شب اول نکیرین با گرزهای آتشین به قبرش آمدند و گفتند (من ربک) یعنی کیست پروردگار تو لر بدبخت عربی نمی‌دانست جوابی داد که موافق سؤال نبود دوباره پرسیدند چیز دیگری گفت دفعه سوم هم که جواب نامربوطی داد نکیرین در غضب شده گریز بر سرش نواختند که درست جواب بده چون جواب صحیحی نشنیدند دفعه دوم محکم تر بر سرش زدند لر بیچاره خلقتش تنگ شده با تغییر گفت شما این طور با مردم رفتار می‌کنید که بیچاره‌ها از مردن می‌ترسند آری آقا سید حبیب تبلیغ این طور است که کسی میل به آن نمی‌کند. عجایب ره عشق ایرفیق بسیار است ز پیش آهوی این دشت شیر نر بر مید

باری پدر و پسر دو ماه در بارفروش ماندند و سینا (151) نغمه یا بهاء‌الاهی را در مجامع و مجالس بلند کرد پس از آن از بارفروش حرکت و ده به ده مسافرت و احباً را ملاقات نموده ایام صیام وارد شهر ساری شدند. ساری که مرکز حکومت مازندران است آن ایام اقامت گاه ارباب علم و مسکن بزرگان بود و آقا سید حسین معروف به حاجی مقدس که از توانگران احباب به شمار می‌آمد و صاحب چندین پارچه آبادی بود در باغی که در کنار شهر واقع است سکنی داشت هم چنین آقا سید مرتضی حافظ الصحه طیب و ادیب و مطلع به علوم اسلامیة در آن جا می‌زیست سینا با جمیع احباب دیدن کرد و مجالس و محافل را با بیانات دلپذیر گرم نمود و با مبتدیان گفتگوها کرد و پس از چندی از آن جا خارج شده با پسر قریه به قریه در جنگل برای ملاقات گردش نمود تا به دهی رسید که یکی از علمای

احباب در آن سکونت داشت روزی که می‌خواستند سوار شوند و از آن جا بروند هوا ابر شد اهل ده می‌گفتند بمانید زیرا که این ابر باران دارد و باران بهاری پر زور است و اسباب زحمت می‌شود لکن صاحب خانه چیزی نگفت لذا پسر و پدر و مکاری حرکت کردند و بعد از ساعتی باران شدیدی باریدن گرفت و خود و تمام اسبابشان را خیس کرد نزدیک غروب به دهی رسیدند که آشنائی در آن جا سراغ نداشتند و از آن جا (152) گذشتند و چون هوا تاریک شد راه را گم کردند و به جائی رسیدند که از طغیان سیل و کثرت لای و گل عبور ممکن نبود چاروا دار ناله اش بلند شده گفت وای که بچه‌هایم یتیم شدند شب بیری آید و ما را می‌درد و سینا هم از صدمات راه سر و صورتش ورم کرده زبانش بند آمد آقا سید حبیب الله و مکاری قرار گذاشتند که به همان دهی که از آن عبور کرده اند برگردند در مراجعت چون راه سر بالائی بود پای استرها می‌لغزید و پائین می‌آمد آقا سید حبیب الله قبلا در کتاب جهانگشای نادری خوانده بود که نادر شاه در یکی از راه‌ها که گذارشان بر فراز بود نمذ زیر دست و پای اسب‌ها می‌انداخت لذا پوستین و عبا و لباس و اشیاء دیگر را به نوبت زیر دست و پای مالها انداختند تا از تپه بالا آمده در حالی که غرق گل و لای شده و از سرما می‌لرزیدند به ده اولی رسیدند اهل قریه برخلاف انتظار به حضرات جا دادند و آتش آوردند و لباسها را نزدیک آتش آویختند سینا همان طور مدهوش افتاده بود زنان ده تا نیمه شب بر بالین سینا نشستند بودند و می‌گریستند و به زبان مازندرانی چیزهایی می‌گفتند که مفهوم نمی‌شد در نصفه‌های شب زبان سینا باز شد و به درگاه جمال قدم شکر گذاری کرد که بار دیگر در راه او به زحمت افتاده و این نعمت که عین نعمت است در سبیل (153) محبوب نصیبش گشته.

صبح یکی از پیرزن‌ها که شب گذشته خیلی گریسته بود شخصی را آورد که زبان فارسی را می‌فهمید پیرزن به او کلماتی گفت و آن شخص به فارسی ترجمه کرد که می‌گوید من از اهل جنگل می‌باشم و خود را جزو آدم‌ها حساب نمی‌کنم اما سه شب پیش قیافه شما دو نفر را عینا به وضع حالیه در خواب دیدم که این شخص مسن در این جا افتاده و بیهوش شد و ما گریه می‌کردیم و همان شب خواب خود را به عروس‌هایم گفتم و حال متعجبم که چگونه این خواب عینا در بیداری صورت وقوع به خود گرفت شما بجا می‌روید و برای چه به این جنگل آمده اید سینا گفت ما می‌خواهیم برویم عین الله را دیدن کنیم پیرزن اسم عین الله را که شنید گفت او نوه من است و آبادی او تا این جا یک فرسخ فاصله دارد بعد معلوم شد که اهل این ده همه بهائی می‌باشند و جز یک نفر از مردها باقی برای زراعت به کوه پراکنده شده اند. خلاصه اهل ده از مسافرن پذیرائی نمودند و فردای آن روز که هوا صاف شد به دهی که عین الله در آن می‌زیست رفتند سینا و پسرش می‌خواستند از طریق اشرف (بهشهر) و گرگان به طهران مراجعت نمایند لکن پسر آقا سید ابوطالب شه میرزادی از آن‌ها قول گرفت که از راه (154) شه میرزاد به طهران برگردند تا احبای شه میرزاد هم به زیارت سینا نائل شوند لذا از راه هزار جریب حرکت کردند و در ییلاقات هزار جریب که عدّه زیادی از احبّا وجود داشتند و در آلاچیق‌ها به سر می‌بردند فرود آمده مهمان یکی از چوهدارهای بهائی گردیدند و احباب پی در پی برای دیدن می‌آمدند و می‌رفتند.

آقا سید حبیب الله که دست پرورده سینا بود هر واردی را احترام می‌کرد و موقع آمدن و رفتن هر یک برپای می‌خاست دفعه ئی که در پیش پای یکی از چوپانان برخاست پایش رگ برگ شده کم کم ورم کرد و صبح که قصد حرکت داشتند از شدت ورم پا نتوانست کفش پوشد لذا سه روز توقف کردند تا ورم خوابید بعد حرکت کرده پس از سه شب و دو روز به نزدیکی شه میرزاد رسیدند سینا محلی را به پسرش نشان داده گفت در موقعی که ما پیاده با میرزا محرم به شه میرزاد می‌آمدیم میرزا محرم در همین جا از خستگی ماند و نتوانست راه برود و حالا تو سواره با جاه و جلال

بالاخره حضرات به شه میرزاد رسیده رو به منزلی رفتند که پسر سید ابوطالب آدرس داده بود وقتی که رسیدند و در را کوبیدند کسی جواب نداد چند نفر از (155) زن‌ها از آن خانه بیرون آمدند و مبهوت وار به آنها نگاه کردند و چیزی نگفتند و جواب صحیحی به واردین ندادند تا آن که شخصی آمده گفت شما به منزل آقا میرزا نصرالله تشریف ببرید آقا سید حبیب الله که جوانی بی تجربه بود به گمانش که میزبان میلی به ورود مهمانان ندارد به سینا گفت خوب است در یکی از تکیه‌ها بار بیندازیم سینا تبسمی کرد و جوابی نداد تا به منزل آقا ملا نصرالله رسیدند آقا سید حبیب الله فی الفور دهن به گله باز کرد که حضرات ما را از مازندران دعوت کرده اند و حال که آمده ایم رو پنهان می کنند آن بزرگوار به گماشتگان اشاره کرد تا در خانه را بستند بعد فرمود سه روز قبل آقایی میرزا علی محمد سر رشته دار اینجا تشریف داشتند و ضوضاء برپا شد چون ایشان سر کرده سواره اصانلو بودند و لقب نصیر لشکری داشتند کسی جرأت نکرد به ایشان جسارت کند و ایشان سوار شده رفتند اغیار خواستند میزبان ایشان را به قتل برسانند مأمور حکومت از سمنان آمده هر دو برادر را که بنا بود شما به منزلشان وارد شوید گرفته و دست بسته به سمنان بردند و در زندان افکندند شما رنجشی از آن‌ها نداشته باشید آقا سید حبیب الله پیش خود گفت حکمت ورم کردن پا معلوم شد والا موقعی به شه میرزاد می رسیدیم (156) که اغیار بر در خانه میزبان هجوم آورده بودند و ما هم گرفتار می گشتیم.

باری پس از چندی عازم سنگسر گردیدند در خارج سنگسر امامزاده ئی بود که تولیت آن را یکی از احباب داشت و یک روز آن‌ها را نگاه داشت و فردا پدر و پسر هر یک بر الاغی بی دهنه سوار شده وارد سنگسر شدند و احباب خبر شده به استقبال شتافتند هنگام عبور از کوچه‌های سنگسر شخص شاخصی از اغیار بر در خانه ایستاده بود چون چشمش بر سینا افتاد پیش آمده تبسمی کرد و یکی از احباب گفت ایشان باید به منزل فلان کس بروند آن مرد پهلوی سینا به راه افتاد بعضی از احباب گفتند تو بجا می آئی جواب داد من خود متحیرم که چرا می آیم و بجا می آیم این قدر می دانم که از این سید محترم نمی خواهم جدا شوم احباب گفتند این سید محمدی نیست بهائی است گفت هر چه می خواهد باشد بالاخره بر در منزلی که در وسط سنگسر واقع شده بود پیاده شدند و دوباره احباب به آن مرد توضیح دادند که این آقا از اهل بها و یکی از مبلغین ماست جواب داد که این آقا اهل هر دینی که هست من هم می خواهم از اهل همان دین باشم احباب سکوت کردند و در ورود به منزل سینا (157) بیاناتی کرد و آن شخص ایمان آورده از فدائیان امرالله گردید. چند روز بعد به همراهی برخی از احباب از طریق کوهستان به دامغان رفتند و در منزل نفسی از احباب که رئیس پست آن جا بود و (دل آسا) شهرت داشت فرود آمده بنای ملاقات را با ارباب عمامه گذاشتند در این اثنا خبر شهادت یکی از احبابی خراسان به دامغان رسید و میزبان را خوف گرفته سینا را با پسرش در نیمه شب حرکت داد و آن دو پس از طی منازل و مراحل به شاهرود رسیده در کاروان سرائی کشیف و مملو از مگس و غریب گز منزل نموده بعد به منزل یکی از احباب که با ابن اصدق خویشی داشت منتقل شدند و چند روزی با احباب دیدن و رفع خستگی نمودند تا آن که از طهران نامه ئی به سینا رسید که سیر در بلاد را موقوف و به طهران مراجعت نماید و این نامه برای آن نوشته شده بود که بیم می رفت به علت شهادت آن مؤمن خراسانی در عموم نقاط ضوضائی رخ بدهد لذا سینا با آقا سید حبیب الله به طهران بازگشتند و این آخرین سفر تبلیغی سینا بود که نه 9 ماه طول کشید و بقیه عمر را در طهران به اعلائی کلمه الله پرداخت هنوز نیر هم حیات داشت و به نشر نفعات الله اشتغال می ورزید زیرا این دو برادر از حضرت عبدالبهاء لوجی داشتند (158) می فرمایند:

«ای دو شمع پر نور در محفل تبلیغ امرالله امروز روز بیان است و وقت وقت نغمه و آواز محفل تبیان بیارائید و زبان

عرفان بگشائید و ید بیضا بنمائید در نشر نفعات الله چون باد صبا بوزید و در اعلاء کلهه الله چون شیران بیسه کبریا نعره زید جمیع امور موکول باین موهبت کبری است و منقبت عظمی و علیکم التحیه و الثناء ع ع

اما کیفیت خدمات جناب نیر و سینا چه در زمانی که نیر زنده بود و چه موقعی که او وفات کرد و سینا تنها ماند این است که منزلشان در حیاط باغ بود و آن خانه ایست در جنوب شهر نزدیک محله موسوم به (سر قبر آقا) و این آقایی که قبرش در آن جاست امام جمعه طهران بوده که باطناً دوستدار امرالله و سرّاً در ایام حیات از احبای الهی جانبداري می کرده و چون علاوه بر داشتن سمت روحانی داماد ناصرالدین شاه هم بوده نزد عموم احترام داشته و بعد از فوتش بقعه و بارگاهی برایش ساخته اند که زیارتگاه شده.

در آن ایام عصرهای پنجشنبه بر سر قبر آقا ازدحام می شد مسئله گویا مسئله طرح می کردند و قوالها قصه می گفتند و سواران اسب تازی می نمودند و درویش ها (159) معرکه می آراستند و بالجمله در هر طرفی از اطراف میدان سر قبر آقا بساطی بر پا بود و مردمان بیکار در هر طرف برای تماشا حلقه می زدند و اکثر سکنه آن محل را قاطرچی های شاهی تشکیل می دادند که شغلشان حمل و نقل بار و بنه پادشاهان آل قاجار به شکارگاه بود و به این واسطه در رذالت و شقاوت از سایر همکاران خود سبق می بردند و اهل محل از فحش های رکیک و زخم زبانان معذب بودند باری حیاط باغ در چنین محله ئی واقع بود و در کوچه حیاط باغ به استثنای دو سه خانه باقی خانه ها منازل احباب بود که به این واسطه آن کوچه به کوچه بابی ها شهرت یافته بود که در هر جلسه ئی لاقلاً چهل پنجاه نفر از احباب و اغیار در آن مجتمع می شدند و چه بسا نفوس که در آن مجالس به شرف ایمان مشرف گردیده اند.

به هر حال در خلال آن احوال آقا میرزا علی نقی رشتی برادر آقا سید نصرالله باقراف که راه شوسه را از انزلی تا طهران از دولت اجاره کرده و ثروت زیادی اندوخته و نزد ارکان دولت آبرو و احترام داشت مرحوم شد و چون منزلش روبه روی امامزاده زید بود جسدش را به دستور ملاهای محل در امامزاده نهادند تا بدین وسیله پولهائی بگیرند (160) و در مجالس ختم و تعزیه داری به نوایی برسند اما میرزا حاجی آقایی معروف به امین السلطنه ئی که از احباب محترم بود جسد آن مرحوم را از امامزاده زید بسر قبر آقا انتقال داده در جوار تربت مطهر حضرت علی جان شهید ماهرزوزکی دفن کرد و یک چارطاقی هم بر روی آن دو قبر ساخت ملاها از این حرکت غضبناک شده در یکی از شبهای جمعه در سر قبر آقا مردم را تحریک کردند که در شبی که محفل در حیاط باغ دایر است به منزل نیر و سینا بریزند و به قتل و غارت پردازند.

مردم محل که همه قاطرچی و به سبب قرب جوار از مواقع انعقاد محافل تبلیغی مطلع بودند بدو چند لاشه سگ مرده آورده بر اطراف مقبره ملا علی جان شهید و میرزا علی نقی آویختند و بعد یک شب قریب دوایست نفر با کارد و چاقو و زنجیر و ساطور روی به کوچه حیاط باغ نهادند از هیاهوی آنها اهل کوچه از قضیه مطلع گردیدند نیر و سینا در مجلس نشسته بودند که ناگاه خبر رسید که دسته قاطرچی ها قصد هجوم دارند و نزدیک است که به سر کوچه برسند.

در آن شب بیش از چهل نفر از احباب و اغیار حضور داشتند و از جمله مبتدی ها دوازده نفر قزاق های (161) توپخانه بودند سینا به قزاق ها گفت متوجه خود باشید و در حفظ خویش بکوشید که حضرات به قصد خونریزی می آیند. قزاق ها از خانه بیرون رفتند اشرار که چشمشان بر یک دسته قزاق مسلح قوی هیکل افتاد عقب نشسته و متفرق شدند و بدین سبب در آن شب صدمه ئی وارد نشد. نیر و سینا که از عواقب کار بیناک بودند به قزاق ها گفتند خوب است شب ها ما را تنها نگذارید قزاق ها گر چه هنوز ایمان نیاورده بودند ولی در چند مجلس این مطلب دستگیرشان شده بود که این طایفه مردمانی دین دار و بی آزارند و مستوجب قتل نمی باشند به خصوص آن دو سید که نه شمشیر کش هستند نه

فاسق و نه فاجر بلکه مذاکراتشان حصر در آیات قرآنیه و احادیث ائمه است بدین جهت حاضر شدند که نصرت نمایند و از آن شب به بعد هر دو نفر در منزل یکی از احباب بیتوته می نمودند. یکی از شبها احبابی آن کوچه با عدّه ئی از مبتدیان در منزل نیر و سینا نشسته و محفلی آراسته بودند ناگهان صدای ششلول بلند شد احباب سراسیمه بیرون دویدند تا ببینند چه خبر است ناگهان آقا سید جلال پسر سینا مضطربانه از کوچه رسیده گفت جمع زیادی از قاطرچیها در کوچه می آمدند مرا که دیدند تیری به طرفم خالی کردند لکن (162) اصابت نکرد در همان اثناء آن دسته قزاق که هر شب برای محافظت به آن جا می آمدند وارد کوچه حیاط باغ شده دیدند دسته اشرا داخل شده رو به منزل نیر و سینا می روند قزاقها شمشیرها را از غلاف کشیده به هیئت نظامی حمله کردند در میان آنها دو نفر و یکل بودند یکی به نام رضا خان از اهل سوادکوه و دیگری مهدی خان از اهالی اشتهارد که هر دو خیلی قوی و بیگل و بسیار پر جرأت و جلالت بودند و باجمله قزاقها در میان مهاجمین افتاده آنها را تار و مار نمودند و در این گیرودار بینی یکی از قاطرچیها با شمشیر قطع شده افتاد و بقیه فرار کردند جزیک نفر که نتوانست خود را از کوچه بیرون بپندازد لذا دستگیر شد و همین که سینا را بر در خانه دید خود را به او رسانیده شال کمرش را محکم گرفت و هر چه سینا و قزاقها اصرار کردند که رها کند نکرد و پی در پی می گفت من به این آقا پناه آورده ام سینا بالاخره قسم یاد کرد که در امانی بعد دست از او کشیده و قزاقها آزادش کردند. این خبر در شهر منتشر شد و کم کم مظفر الدین شاه رسید و آن مرحوم چون دانست که اراذل و اوباش چنین سوء قصدی داشته اند یک دسته دوست نفری از سربازان دولتی بر سر قبر آقا فرستاد که برای محافظت (163) اهل کوچه در آن جا بمانند سربازها در اطراف قبر حاج میر علی نقی چادر زده و مدتی در آن محل باقی بودند و از تعدّیات اوباش جلوگیری کردند.

باری این خبر چون به ساحت اقدس رسید لوح مبارکی به اعزاز جناب سینا نازل شد که صورتش این است: (ای ثابت بر پیمان الحمدلله پیک عنایت حضرت احدیت رسید و خبر موفقیت احبابی الهی دلها را حبور و سرور بخشید چون نیت خالصه و اراده صادقه مرکوز خاطر باشد عون و صون و عنایت البتّه ظاهر و باهر گردد فی الحقیقه این واقعه شدید بود و اغیار را چنان گمان بود که به این هجوم قلع و قمع خواهند نمود و حال آن که از این گونه حرکات طاغیانانه خویش را رسوای عالم کنند و سبب عزّت ابدیه احبابی الهی گردند یاران الهی باید در کمال حکمت با کل بالعکس مهربانی کنند و خوش رفتاری نمایند تا واضح و معلوم شود که این نفوس صرف موهبتند و حقیقت رحمت و جوهر الطاف و صرف عدل و انصاف و علیکم التّحیه و التّناء ع ع

اما کیفیت معاش این دو برادر از زمان قیام به خدمت تا پایان زندگانی پر موفقیتشان در نهایت درجه عسرت بوده و می توان به جرئت اظهار کرد که هیچ خانواده ئی از مبلغین به آن سختی و صعوبت نگذرانده اند و تفصیلش (164) این است که چنان که قبلا معروض گردید جناب حاج ابوالحسن امین در ابتدای کار مبلغ نه 9 تومان به آنها تسلیم نمود و بعد هم یک مرتبه از طرف جمال قدم جلّ کبریائه امر گردید که پنجاه تومان به آن خانواده داده شود و این مبلغ موقعی رسید که هر دو برادر در سفر بودند و تکفل مخارج و سرپرستی آن عائله سنگین بر عهده آقا سید محمد رضا پسر ارشد جناب سینا بود که بعداً سمت دامادی جناب نیر را پیدا کرد یعنی با شمس جهان خانم صبیّه نیر ازدواج نمود و آن جوان از ناچاری نقاشی یعنی سفید کاری دیوارها را شغل خویش قرار داد و بالاخره در این کار هنرمند و استاد شد اما چون طرّاری و عیاری مردمان بازاری را نداشت همیشه مزدور دیگران و اجرت روزانه اش مبلغ یک قران بود. وقتی که پنجاه تومان عنایتی جمال مبارک به دستش رسید استادش که او را به کار می برد گفت این پول را شما برای

خرجی لازم دارید بهتر این است که آن را به من بدهید و روزانه به قدر مصارف یومیه دریافت دارید تا تمام شود سید محمد رضا قبول کرد و استاد هم در ظرف چند سال آن وجه را مستهلک نمود یعنی به جای این که هر روزی لاقلاً سه چهار قران بدهد هر چند یک بار یک قران می داد به قسمی که دردی را دوا نمی کرد. (165)

از طرف دیگر قریب یک سال که از مسافرت نیر و سینا گذشت سید میرزای مذکور که یک باب اطاق در منزل خود به آن ها واگذار کرده بود فوت نمود و چند ماهی که از وفات او گذشت برادر سید میرزا با زوجه آن مرحوم ازدواج کرد و عذر حضرات را از آن منزل خواست و آنها هم به حیاط باغ که دارای چهار اطاق بود و صورت مسافرخانه را داشت و احبائی که از اطراف ایران به طهران وارد می شدند در آن مسکن می نمودند منتقل شدند و به علت ضیق مکان سکنه آن منزل نمی خواستند این خانواده را بپذیرند بالاخره جناب نعیم که در همان کوچه منزل داشتند مقاومت کرده و توسط جناب حاجی ملا علی اکبر ایادی حضرات را در آن محلّ جای دادند و آقا سید محمد رضا هم هر روزی که استادش او را به کار می برد یک قران به خانه می آورد و این مبلغ بیش از قیمت نان خالی آن جمع نمی شد و روزی که به کار نمی رفت گرسنه می ماندند در آن زمان عده احباً هم قلیل و اغلبشان بی بضاعت و فقیر بودند و بندرت دیده می شد که کسی به این خانواده کمکی بکند یکی از دامادهای نیر هم شخص سقائی بود که نان خود را به زحمت به دست می آورد.

باری شدت احتیاج آن خانواده از این لوح مبارک به خوبی معلوم می شود قوله جلّت عنایتہ (قم جناب آقا علی (166) اکبر همدانی علیه بهاء الله الابهی محرمانه - ای ثابت بر پیمان در نهایت محبت و روحانیت و عدم کلفت و خلوص نیت مرقوم می گردد لهذا باید آن جناب نیز نهایت روح و ریحان از این تکلیف حاصل نمایند که بدون ملاحظه مرقوم می شود هر گاه ممکن باشد و تکلیف نباشد اعانتی به جناب نیر و سینا گردد در آستان مبارک بسیار مقبول (ع ع)

خلاصه روز به روز بر زحمت و مرارتشان افزوده می شد و از استیلائی فقر اولادی که از آن تاریخ به بعد در آن عائله به دنیا می آمدند تلف می گشتند. باری زوجه جناب نیر و همچنین میر سید علی پسر ارشد ایشان فوت شدند و در دفعه ئی که نیر و سینا از سفر بازگشته بودند عیال و اطفال از شدت استیصال ناله و ضجه کردند و چون نیر بزرگتر از سینا بود بیشتر طرف التماس و درخواست واقع گردید اتفاقاً آقا میرزا یونس خان آن ایام عازم ساحت اقدس بود و نیر با او و هم چنین با دکتر ارسطو خان خیلی خصوصیت داشت به طوری که در یک فرد هر دو را به این وصف ستوده: در دو رخ یونس و دو زلف ارسطو جلوۀ طاوس بین و پر پرستو

نیر توسط آقا میرزا یونس خان از حضرت مولی الوری درخواست (167) کرد که چنان چه مصلحت باشد علم کیمیا را که سابقه ئی در آن داشت به او الهام فرمایند تا بدان وسیله از تنگدستی برهد و عیال و اطفال خود و برادرش به نوائی برسند و در پیغام خود این بیت را هم عرض کرده بود که: از زمان حضرت موسی بن جعفر تاکنون ما فقیران مبتلای فقر و فاقه بوده ایم

آقا میرزا یونس خان ملتمس نیر را به عرض رسانید در جواب فرموده بودند که موقع عمل به علم کیمیا هنوز نرسیده باید جناب نیر به رضاء الله راضی باشند.

چندی که از این وقایع گذشت نیر با آن که مردی تنومند و قوی بنیه بود از صدمات پیاده روی ها یک چشمش آب آورد و به ساحت اقدس یا عریضه کرد یا شخصی را واسطه قرار داد که در حضور عرض کند که از جسارت قبلی

خود توبه کردم فقط از محضر مبارک رجا دارم که این چشم دیگر را به من بخشند تا کور نشوم و از لقای احبابش ممنوع نگردم.

باری از آن به بعد هر دو برادر در طهران مقیم بودند و منزلشان بیت التبلیغ بود و علاوه بر دو جلسه تبلیغی هفتگی که در آن جا دایر بود روزها هم احباب و اغیار برای ملاقات و صحبت‌های امری آمد و شد می‌کردند و آن دو برادر با وصف نهایت فقر و عسرت هر واریدی را به کمال گشاده رویی (169) می‌پذیرفتند و موقعی هم که تنها می‌شدند با شوخی‌های لطیف و سرگذشت‌های شیرین اهل منزل را سرگرم می‌نمودند و اغلب اوقات صدای قهقهه خنده از آن منزل بلند بود و مراتب انقطاع آن دو برادر را سینا این طور به عبارت در آورده: نه سودای جهان در سر نه شوق آخرت در دل
تعالی الله تماشا کن علو همت ما را

بالاخره نیر به نحوی که سابقا ذکر شد صعود نمود و سینا تنها ماند و به همان کیفیت خدمات امریه را مداومت می‌داد و نه 9 سال دیگر با نهایت فقر و پریشانی ظاهری و کمال روحانیت و نشاط ایمانی روزگار می‌گذرانید تا آن که در سال یک هزار و سیصد و سی و شش هجری قمری زوجه او که از ناملايمات حیات به مرض سل مبتلا شده بود وفات کرد و پس از یک ماه مرض حصبه در آن خانه راه یافته سینا و سید محمد رضا و اطفال دیگر بستری شدند و چند روز که گذشت از طرف خیریه مبلغ هفت تومان اعانه به دواخانه آقا میرزا غلام علی دواچی حواله گردید سینا نصریه خانم صبیئه آقا سید محمد رضا را فرستاد تا وجه آن حواله را گرفته دوا و غذا تهیه نمودند لکن مرض شدید بود و دو روز که گذشت آقا سید محمد رضا در مقابل پدر پیر و مریضش جان داد. سینا در آن مصیبت گریه را با خنده می‌آمیخت و این (169) فقرات لوح مبارک را می‌خواند (هر چه کند او کند ما چه توانیم کرد یفعل ما یشاء است و یحکم ما یرید) و خود به فاصله یک ماه از فوت پسر در هفتاد و دو سالگی به جنت اہبی خرامید و در سایه سدره المنتہی آرامید. خانواده مشہور به (نیری) و خاندان معروف به (سینا زاده) منسوب به دودمان آن دو برادر است. از قلم اعلی در حق این دو فرشته آسمانی آیات عنایت آمیز بسیاری چه در الواح خودشان و چه در الواح دیگران نازل گردیده از جمله در لوحی می‌فرمایند:

(هم چنین ذکر جناب سینا و نیر علیهما بهاء الله و قیامشان را بر خدمت و توجهشان را به حکم تبلیغ نمودند این مراتب امام وجه مالک غیب و شہود عرض شد هذا ما نطق به لسان العظمه قوله تبارک و تعالی یا ابن اہبر انا ذکرنا ہا من قبل آیات تزووع منها عرف عنایہ الله المہيمن القیوم نسئل الله ان یحفظہما بفضله و ینصر ہما بجنود الغیب و الشہود و یؤیدہما علی جذب الافئدہ و القلوب طوبی لہما و لمن تمسک بحبل الاقبال فی هذا الیوم الموعود). و نیز از کلک مطہر حضرت مولی الوری الواح بسیاری به اعزازشان عزّ نزول یافته که کل دلالت بر بزرگواری و خلوص نیتشان می‌نماید. (170)

اما اشعار این دو برادر در مدح و ثنای طلعت اہبی و حضرت عبدالہاء و مواضع امریه نیز بسیار است که جمع آوری آن بر عہدہ دیگران است اینک برای نمونه اشعاری که تخلص هر دو برادر را در بر دارد ذیلا می‌نگارم و آن این است: دوش از افاضه ملکوت بہا رسید بر گوش جان ز عالم بالا ترانہ ئی کای طایر محیط الوہیت آلہ بحر ظهور ذات ندارد کرانہ ئی در وصف ذات پاک خداوند گفته اند از قبل عارفان سخن عارفانہ ئی ذات تو قادر است بر ایجاد و بر محال الا بر آفرینش چون خود یگانہ ئی غصن عظیم اعظم جان آفرین کہ هست زان بی نشان بعالم امکان نشانہ ئی بنگر

که آفریده جهان آفرین چسان زان بی نشان بعالم امکان نشانه ئی (171) آفاق پر ز نافعۀ تانا ر گشته است
 گویا بچین زلف کشیده است شانه ئی نگرفته است مرغ دل نیر فکار غیر از شکنج طرۀ او آشیانه ئی
 جزآستان اقدس آن شاه قدسیان سینا نکرده سجده بهیچ آستانه ئی

این تاریخچه که بعضی مواضع آن مستند به نوشته جناب سینا و برخی دیگر متکی به الواح مبارک است از جناب آقا سید
 حبیب الله سینا زاده تحقیق و تحریر گردید. (172)

جناب آقا میرزا حسین زنجانی
 میرزا حسین زنجانی که این عبد به زیارتش نایل شده و مکارم اخلاق و محامد اوصافش را مشاهده کرده ام
 از نفوس مؤمن و محترمی است که از ابتدای اقبال تا آخرین دقیقه حیاتش به خدمت امرالله اشتغال داشت آن بزرگوار
 بر حسب خواهش برخی از دوستان شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقای شهید را که در حبس حاجب الدوله هم
 زنجیر بوده اند نوشته و تاریخچه حیات خود را نیز بالتبع در آن نگاشته که (173) این جزوه از آن استخراج شد.
 آقا میرزا حسین زنجانی پسر محمد بن عباس زنجانی است هنگام طفولیت در زنجان به اشاره پدرش که از علمای شهر بوده
 به مکتب رفت و پس از آموختن خط و زبان فارسی وارد یکی از مدارس قدیمه شده به تعلّم علوم دینی پرداخت و بعد از
 مختصر پیشرفتی متأهل شد در این اثناء از امرالله گویا به وسیله آقا ملا صادق شهید بادکوبه ئی اطلاع حاصل کرده و
 برای تکمیل تحقیقات به قزوین رفت و با افاضل احباب آن شهر وارد مذاکرات امریه شد و دلایل را محکم و قوی یافته
 تصدیق نمود سپس از قزوین به زنجان مراجعت کرد.
 پس از چندی لوحی از جمال مبارک به اعزازش نازل شد که او را امر به حرکت از زنجان فرمودند حسب الامر خانه
 خود را فروخته با عائله از راه مشهد خراسان به عشق آباد وارد و مقیم شد.
 پس از صعود جمال قدم توسط جناب ورقای شهید لوحی به نام او از کلک مرکز میثاق صادر و امر فرمودند که به
 زنجان برود و در آن جا به اعلائی کلمه الله پردازد و باقی ماندگان شهدای فی سبیل الله را موجب تسلیت باشد ولی
 مضامین آن لوح مبارک دلالت بر وقوع واقعه ئی و حدوث فتنه ئی (174) می نموده. علی ای حال آقا میرزا حسین اثاث
 البیت را در معرض بیع گذاشته و بار سفر بر بست و با عائله به ایران رهسپار شد در رشت و قزوین اسباب و اشیائی در
 خور زندگانی خریده وارد زنجان شد و در آن جا طرح بنای عمارتی عالی ریخت و نصف آن که گنجایش سکونت
 خانواده او را داشت تمام شد و او بدان محل منتقل گردیده ساکن شد لکن بقیه آن را نتوانست بسازد زیرا پولش تمام
 شده بود.

آقا میرزا حسین در آن اوقات با حضرت ورقای شهید و حضرت روح الله شهید پسر حضرت ورقا که آن ایام در زنجان
 بوده اند مأنوس بود روزی روح الله شهید وارد شد و گفت آقا جانم شما را خواسته اند آقا میرزا حسین بلافاصله حرکت
 کرد و به منزل حضرت ورقا رفته دید لوحی تازه به افتخار ایشان از خامۀ حضرت مولی الوری نازل شده لیدی الورد
 جناب ورقا لوح مبارک را به دست آقا میرزا حسین داده گفتند از بیانات مبارک که چه استنباط می کنی آقا میرزا حسین
 لوح را از اول تا آخر تلاوت کرده از سطور آن نزول بلا را فهمید مخصوصاً از این عبارت آخر لوح که می فرمایند (والبهاء
 علیک و علی الدین یثبتون علی عهدالله و میثاقه یوم تشدد زوابع الامتحان و اعاصیر الافتتان و یقلع اشجار المدمه الاصول و
 مؤسسۀ الفروع من قعرها بقوه و سلطان) (175) ملتفت می شود که امتحان شدیدی در پیش است و افتتان عظیمی در

پی.

همان روز لقائیه خانم بنت جناب حاجی ایمان خواب پریشانی دیده برای آن‌ها نقل کرد و نیز برادر آقا میرزا حسین که نامش ملا محمد و یکی از آخوندهای مبغض شهر بود در عالم رؤیا دیده بود که از کوهستان سیل بزرگ و خون آلودی سرزیر شد و چند خانه را که از جمله منزل مسکونی آقا میرزا حسین بود به کلی خراب کرد و با خود برد و در این میانه هاتنی ندا کرد که (الم غلبت الروم) ملا محمد مزبور که این خواب را برای آقا میرزا حسین نقل کرد گفت برادر تو می‌دانی که خواب‌هایی من همه مصداق پیدا می‌کند بیا و از حضرات بایه اجتناب کن و از خطر محتمل الوقوع برحذر باش آقا میرزا حسین گفت تو هم می‌دانی که آیه مبارکه (الم غلبت الروم) متمم (و هم من بعد غلبهم سیغلبون) است بدین جهت آخر کار غلبه با ما خواهد بود ملا محمد با روی عبوس قهر کرده بیرون رفت و آقا میرزا حسین رؤیای برادر و جریان کار را به حضرت ورقا نقل کرد.

باری حضرت ورقا همان روز چاروادار گرفت که به اتفاق روح الله روانه طهران شوند و در همان شب آقا میرزا حسین با جناب ورقا که به قصد وداع به منزل رئیس (176) تلگرافخانه که از احباب بود رفتند همراهی کرد و در مراجعت به منزل در کوچه به آخوند ملا عبدالواسع برخوردند این آخوند در پرتو فانوس حضرات را شناخت و از قصدشان مطلع شده فوراً به میرشب اطلاع داد و او هم به علاءالدوله حاکم زنجان گفت که چند نفر بانی زنجان با یک نفر غریب از تلگراف خانه می‌آمدند حاکم در حق حضرات بدگمان شده به فکر تعقیب افتاد صبح زود جناب ورقا و حضرت روح الله از زنجان حرکت کردند و از شهر خارج شدند و آقا میرزا حسین هم نیم فرسنگ آن‌ها را بدرقه کرده به شهر بازگشت.

از آن سوی علاءالدوله به داروغه حکم نمود که بانی‌هایی را که دیشب به تلگراف خانه رفته بودند با مهمانشان دستگیر کرده نزد من بیاورید در شب همان روز که اواسط اسفند ماه و ایام صیام اهل بها و اهل اسلام بود و آقا میرزا حسین و خانواده اش در گفتگوی غذا برای سحری بودند ناگاه در را کوبیدند چون باز کردند چند تن سرباز و فرّاش وارد خانه شده بنای جستجو را گذاشته و غیر از صاحب خانه و پیغمبر قلی نامی از احباب کسی را نیافتند لذا پیغمبر قلی را برداشته با خود بردند آقا میرزا حسین متفکر و پریشان خاطر شد که آیا این بنده خدا چه تقصیری داشت بالاخره طاقت نیاورد و عمامه بر سر گذاشته و عبا (177) به دوش افکنده به قصد شفاعت و استخلاص او از پشت سر روانه شده به آن‌ها ملحق گردید در بین راه دید چند نفر توپچی رسیده از مأمورین پرسیدند که میرزا حسین کجاست و چه شد مأمورین او را نشان داده گفتند این میرزا حسین است مأمورهایی تازه او را احاطه نموده روانه شدند در این میانه از هم پرسیدند که سید فتاح چه شد گفتند او را هم در حمام دستگیر کردند آقا میرزا حسین ملتفت شد که بلا عمومی است و احباب همگی

در

آقا میرزا حسین وارد دارالحکومه شده دید علاءالدوله نشسته و در پهلوئی او خواهرزاده سید فتاح که دختری پنج ساله بود قرار گرفته و حاکم به آن دختر می‌گوید من برای تو گردن بند طلائی قشنگی می‌خرم راست بگو مهمانتان که بود (مقصودش جناب ورقا بوده) و در خانه شما کی مردم جمع می‌شوند و چه اشخاصی هستند و آن طفل بیگانه هم چشمش را به آقا میرزا حسین دوخته از بیم رنگ به رنگ می‌شد علاءالدوله رو به یکی از ندیمانش کرده گفت بین همه توجّه بچه به میرزا حسین است معلوم می‌شود که او را می‌شناسد آن شخص گفت البته چنین است این‌ها با هم هم مذهبند و با هم رفت و آمد دارند علاءالدوله گفت از چشم‌هایی این طفل پیداست که بچه بانی است آن شخص (178) گفت این طفل از جایی خبر ندارد او را خوبست پیش مادرش برند علاءالدوله گفت هر که این بچه را آورده ببرد به مادرش بسپارد فرّاشی دید صولت پیش آمده گفت من او را به دوش کشیده آوردم و حالا پس می‌برم پس آن دخترک را به شانه

خود کشیده به هیئت غولی که بچهٔ آدم را دزدیده باشد بیرون برده. بعد علاءالدوله رو به آقا میرزا حسین کرده گفت میرزا حسین کجاست جواب داد که منم گفت من ترا می‌شناسم که ملا حسین هستی و شب‌ها کلاه به سر می‌گذاری و به تلگراف خانه می‌روی مهمان شما که با هم از تلگراف خانه می‌آمدید اسمش چیست گفت او مردیست حکیم و شاعر و ملقب است به میرزا ورقاء و داماد حاجی میرزا عبدالله خان نوری می‌باشد گفت محلش کجاست گفت دیشب تلگراف کرد که عازم طهران هستم علاءالدوله گفت این را هم ببرید زنجیر کنید آقا میرزا حسین را از آن جا بیرون بردند در حیاط دید که سه نفر از اجبا را شکنجه می‌نمایند تا بایی‌ها را معرفی کنند و مهمان را نشان بدهند و آن‌ها می‌گویند مهمان رفته است در این بین یک نفر وارد شده گفت من خودم دیروز مال سواری برای آن مسافر (آقا میرزا ورقا) کرایه کردم که به طرف طهران رفت. علاءالدوله فوراً به میر آخور فرمان داد که برود و آقا میرزا ورقا را برگرداند و او با چند سوار دنبال مأموریت خود رفت (179) و آقا میرزا حسین را به اطای آوردند با شش نفر احبایی دیگر که در غل و زنجیر بودند ردیف ساختند و نیز به فرمان حاکم خانهٔ او و سید فتاح و حاجی ایمان را مقفل و مهور نمودند. صبح علاءالدوله آقا میرزا حسین را احضار نموده گفت می‌گویند پدر تو از علماء بوده چه شد که تو فریب خوردی و از دین پدری خارج شدی آقا میرزا حسین گفت من از دین پدر خارج نشده‌ام بلکه به وصیت پدرم عمل کرده‌ام زیرا او همیشه برای من حدیث می‌خواند که هر وقت از کسی شنیدی که قائم قیام کرده باید هر امر واجبی را ترک کرده در آن خصوص تحقیق نمائی من هم در زنجان شنیده‌ام که طایفه ئی هستند به نام بایی لکن منکر خدا و رسولند من با آن‌ها عداوت پیدا کردم تا وقتی شخصی به من گفت آیا می‌دانی بایی‌ها چه می‌گویند گفتم از ملاقات بایی‌ها بیزارم و نمی‌خواهم بدانم چه می‌گویند چه که همهٔ آن‌ها ضال و مضللند گفت از که شنیده ئی گفتم هم از پدرم شنیده‌ام و هم از سایر مسلمان‌ها گفت پس تو با پسر یک نفر یهود و نصرانی چه فرق داری زیرا آن‌ها هم از پدران و علمای خود در حق مسلمانان بدتر از این‌ها شنیده‌اند اصول دین را انسان باید خود تحقیق کند من بعد از شنیدن این حرف به مجاهده برخاستم و از زنجان و قزوین و عشق آباد لازمهٔ تحقیق را به جا آوردم. (180) علاءالدوله گفت خوب بعد از تحقیق چطور شد بایی شدی یا نه آقا میرزا حسین گفت مجاهد بودم علاءالدوله با حال غضب گفت می‌گویم که بعد از مجاهده و تحقیق یقین کردی که دین بایی بر حق است یا نه آقا میرزا حسین که تا آن وقت ملاحظه و احتیاط می‌کرد مفری نیافته گفت بلی یقین نمودم که حق است. علاءالدوله گفت بسیار خوب حالا مرا آسوده کردی من هم ترا آسوده می‌کنم خیال مکن که تو یک دفعه کشته می‌شوی و یک سر به بهشت می‌روی هر روز یک عضو از اعضای تو را قطع می‌کنم تا بعد از مدتی مدید به بهشتان بروی بعد فرآش‌ها را آواز داده گفت این را ببرید زنجیر بکشید تا مرشدش بیاید (یعنی آقا میرزا ورقا بیاید). آقا میرزا حسین بعد از این قضیه به قدری خرم و مسرور شد که گویا دنیا و عقی را دفعهٔ واحده به او بخشیدند احبایی زندان از سبب آن همه مسرت و شادمانی جویا شدند گفت سببش این است که قبلاً همواره در فکر بودم که اگر از من پرسند تو بایی هستی یا نه چه کنم و چه جواب بدهم امروز به حول و قوهٔ عبدالهء جواب صریح و صحیح دادم و اگر تا امروز در ایمان خود شک داشتم این گفتگوی امروزی شک را زایل کرد امروز زنجیر برایم سنگینی و ثقلی ندارد. باری ملا محمد برادر آقا میرزا حسین که از گرفتاری (181) او خبردار شد به زندان آمده بعد از خندهٔ سرد و مستهزانه بنای نصیحت را گذارده و در میان صحبت ناسزائی گفت. آقا میرزا حسین گفت برادر تا دیروز که این زنجیر به گردن من نیفتاده بود با شما به حکمت سلوک می‌کردم ولی حالا که به نام حق چون شیر در سلسله و زنجیر افتاده‌ام تاب سخنان بی‌هودهٔ ترا ندارم بهتر این است که به خود در دسر ندهی و حرف مفت نزنی ملا محمد قدری خاشی کرده بیرون

رفت ولي سيد فتاح چند تن از رفقای تویچی داشت که با وجودی که همه مسلمان بودند همین که شنیدند رفیقشان محبوس شده فوراً به محبس آمده او را دلداری دادند و قند و چای و شیرینی آورده گفتند هر دینی و مذهبی که می‌خواهی داشته باش ما البته تا کشته نشویم نمی‌گذاریم ترا بکشند.

باری همان ایام جناب حاجی ایمان و حضرت ورقا و جناب روح الله را هم از بین راه به زنجان برده و جناب ورقا و روح الله را به امر حکومت در منزل فراش باشی محترماً منزل دادند و هر شب علاءالدوله جناب ورقا را حاضر کرده با علما به صحبت و امی داشته که شرح آن مذاکرات انشاءالله در تاریخ حضرت ورقای شهید خواهد آمد.

شبی از شبها که علما در مجلس علاءالدوله در نتیجه محکومیت در مذاکرات بنای قاشی و هرزگی گذاشته بودند (182) آقا میرزا حسین را هم در آن مجلس احضار نمودند چون حاضر شد سلام کرده ایستاد آخوندها شروع به تمسخر نمودند و حرفهای نالایق بر زبان راندند به طوری که جناب ورقا سر به زیر انداخته به احدی نگاه نمی‌کرد و آقا میرزا حسین هم نجلت زده سر به زیر افکند و سکوت مجلس را فرا گرفت. بعد از چند دقیقه علاءالدوله رو به آقا میرزا حسین کرده گفت تو اگر شخص مجاهدی بودی چرا رفتی از بابی‌ها سؤال دینی کردی مگر میان مسلمین آدم عالم و فاضل کم بود آقا میرزا حسین گفت اگر کسی از نصاری بخواد حقانیت اسلام را بفهمد باید از علمای اسلام جویا شود یا کشیش‌های نصاری آخوندهای مجلس از این جواب برآشفته هیاهو کردند و برخاستند چند مشت و سیلی محکم بر سر و رویش نواختند و یکی از اعیان مجلس به نام مظفر الدوله زنجان با خشم و غضب زیادی دست به قبضه شمشیر برده از غلاف بیرون کشید و پیش دوید علاءالدوله مانع شده گفت او را باید من خودم بکشم و می‌دانم کی باید کشت و چگونه باید کشت آخوندها گفتند عمامه را از سر این کافر بی دین بردارید فراش‌ها عمامه را از سرش برداشته کلاه چرکین نمادی به جایش گذاشته و با دست محکم روی آن کلاه زدند که ابروهایش را پوشانید و بعد بنای سخریه را گذاشته هر کسی او را به چیزی (183) تشبیه می‌کرد. یکی از آخوندها گفت خدا ترا لعنت کند که آبروی عمامه را بردی آقا میرزا حسین گفت عمامه آبروی مرا برد خدا آبرویش را ببرد این کلاه نمادی به مراتب از عمامه‌ی که این همه فساد در بردارد شریف تر است ولی این حرف در خنده و مهمه حضار گفته شد که همه درست ملتفت نشدند جز بعضی که فهمیده در غضب شدند ولی علاءالدوله با خنده‌ی که از مشاهده آن کلاه به او دست داده بود گفت حالا خوب شدی بگو ببینم چه می‌گویی آقا میرزا حسین گفت اذن بدهید من هم بنشینم گفت عجب به خیالت که حالا با این کلاه صاحب شأن و مقام شدی بفرما در صدر جالس شو باید چشمت کور شود تا صبح در حضور این جمع با همین کلاه بایستی.

ملاً ابراهیم نامی از آخوندها گفت حضرت اجل این میرزا حسین خیلی نقل دارد وقتی ما باهم در یک مدرسه بودیم آن وقت هم پیرامون بعضی مسائل می‌گشت و هر مطلب تازه‌ی که می‌شنید اهمیت می‌داد تا آن که من به نجف اشرف رفتم عالم شدم و او رفت بابی شد بعد می‌خواست مرا هم فریب بدهد و بابی کند اما من فهمیدم و کتاره کردم و او ده سال است که بابی شده و به شما دروغ گفته که به عشق آباد رفته بودم علاءالدوله از این توضیحات بر عداوتش (184) افزوده سری تکان داد و با چشمان شرر بار گفت همان است که گفتم ترا به عذاب می‌کشم تا یک هفته اعضای ترا قطعه قطعه می‌کنم بعد می‌کشمت. سپس رو به اهل مجلس کرده گفت این میرزا حسین خیلی ثمره است (یعنی خیلی رند است) به من می‌گوید از عشق آباد به امر و اجازه قبله عالم به این صفحات آمده ایم زیرا به قونسول حکم صادر شده بود که رعایای که از تعدیات حکام ایران متهم و فراری شده در عشق آباد و ترکستان یا در سایر بلدان روسیه ساکن شده اند به آن‌ها اطمینان دهید تا به اوطان خود مراجعت نموده در سایه معدلت و ظل حمایت دولت ایران آسوده زندگی کنند یعنی کسی حق ندارد به ما بگوید که چرا بابی شده اید حال معلوم خواهیم کرد که حق دارم یا نه به خیالش که

او هم جزو بشر و داخل آدم است شما در صدد قطع ریشهٔ آدمیت هستید چگونه خود را از رعایا می‌شمارید بعد به فرّاش‌ها گفت این را ببرید محکم ببندید تا من درباره اش فکر صحیحی بکنم. عوانان آقا میرزا حسین را به خواری و خفت به زندان کشیدند و برگردنش زنجیر نهادند تا بیست روز در زندان قاتلان به سر برد و در شب آخر علاءالدوله به جناب ورقا که هر شب در مجلس حکومتی در محضر علماء اتیان حجت و برهان می‌نمود گفت که فردا میرزا حسین را دم توپ می‌گذارم (185) و ترا با پسر تو به طهران می‌فرستم حضرت ورقا محرمانه به او گفت میرزا حسین به اطلاع قونسول ایران و به امر ناصرالدین شاه به ایران آمده دامادش هم مترجم روس هاست و اگر آسیبی به او برسد تظلم خواهند کرد و برای سرکار حسنی نخواهند داشت به نظر من بهترین است که او را هم همراه ما به طهران بفرستید که اگر بلائی به سرش بیاید شما شریک خون او نباشید این فرمایش جناب ورقا آقا میرزا حسین را از مهلکه نجات داده حاکم به فرّاشباشی گفت از کسان میرزا حسین پول کرایهٔ اسب را بگیر و آن‌ها را مغولاً با سوارهای پسر جهان شاه خان سر تپ به طهران حرکت ده تا از درد سر اینها خلاص شویم. لکن آقا میرزا حسین و رفقاییش از این تصمیم حاکم بی‌خبر و در محبس با پریشانی حواس به سر برده از مال کار خود بیناک و از زخم زبان اقوام و خویشان (که پیوسته او را ملامت کرده می‌گفتند کاش دزدی می‌نمودی یا آدم می‌کشتی و بای نمی‌شدی زیرا هر عمل قبیحی از تو سر می‌زد چاره پذیر بود لکن بای شدت لگهٔ ننگینی است که قابل علاج نیست) غمگین بود و آن شب را به نهایت سختی و نگرانی سحر کرده صبح زندانبان به او گفت که دو طفل تو را آورده اند بیا آن‌ها را ملاقات کن آقا میرزا حسین بیرون رفت دید پسرش (186) جمال الدین و دختر پنج ساله و نیمه اش طیبه اند همین که پدر را دیدند به زنجیر گردنش آویختند طیبه گفت آقا جان مگر ترا به طهران می‌برند گفت من می‌روم به طهران و برای تو لباس می‌خرم که در عید نوروز پوشی طیبه بنای گریه را گذارده گفت من لباس نمی‌خواهم تو هم به طهران مرو آقا میرزا حسین گفت خیلی خوب نمی‌روم اما تو دیگر این جا میا و با جمال برو به خانه بعد دست در جیب برده چند شاهی پول سیاه بیرون آورده به طیبه داده گفت بروید در راه چیزی بخرید و با جمال بخورید طیبه پول را نگرفته گفت من پول نمی‌خواهم تو خودت نگهدار شاید در راه طهران خواستی چیزی بخری این حرکات و گفتار کود کانه آن طفل پدر را به قدری متأثر و پریشان کرد که سختی زندان در برابرش چیزی نبود و آن هنگام ملتفت شد که اولاد در سبیل حق مانع بزرگی است و از این امتحان به درگاه خدا قلباً پناه برد و به مادرش سفارش کرد که مبادا این‌ها را در سر راه من بیاوری یا در پیش اعدا گریه و التماس کنی که هم خلاف میل من است و هم مخالف رضای الهی است. همان دم فرّاش‌های حکومتی وارد زندان شده و زنجیر را از گردنش برداشته به منزل فرّاشباشی بردند دید پای جناب ورقا را در کند نهاده اند و پدر و پسر همین که چشمشان به آقا میرزا حسین افتاد لبخندی زدند و (187) مأمورین حکومت فی الفور نجر حاضر کرده پای آقا میرزا حسین را هم در کند گذاشتند این هنگام که دانست با جناب ورقا او را به طهران می‌فرستند یک استراحت روح و اطمینان قلب و آرامش خاطری برایش پیدا شد که گویا هیچ غمی و غصه‌ئی در عالم وجود نداشته بعد زنجیر بلندی آوردند که یک سر آن را به گردن ورقا و سر دیگرش را به گردن او بیندازند مستحفظین گفتند این کار مشکل است زیرا هر دو سواره می‌روند لذا آقا میرزا حسین تا طهران به تنهایی حامل آن زنجیر بود.

حاجی ایمان زنجانی را که صبیبه اش زوجهٔ حضرت ورقا بود یک روز قبل از این با قافله‌ئی برده و در حالتی که بازوهایش را به عرّاده بسته بودند در کمال ایذا و اذیت به طهران رسانیدند لکن حضرات را سوار اسب‌های پالانی کرده حرکت دادند و به اتفاق افواج سوارهٔ جهان شاه خان که برای جشن تاجگذاری پنجاه سالهٔ ناصرالدین شاه به طهران

احضار شده بود از کوچه‌های شهر که مملو از تماشاچیان بود گذشتند وقتی از جلو عمارت حکومتی می‌گذشتند علاءالدوله چشمش به آقا میرزا حسین افتاده گفت خوب از دست من رها شدي فکري براي کرده بودم ولي بخت ياري کرد که دمت به تله نیفتاد. (188)

و بالجملة حضرات را از میان تماشاچیان که برای رؤیت افواج سوار و مشاهده هیئت بایان بر سر و گردن یکدیگر سوار شده بودند گذرانده وارد کاروان سرائی کردند تا همه سواران جمع شوند و چون تماشاچیان انبوه شده راه‌ها را مسدود کرده بودند حضرات را در اطایي جاي داده درش را قفل کردند حضرات که از آشوب و هیاهوي خلق راحت شدند غذائي تناول نموده بعد از ساعتی در را باز کردند و بعد اسرا را سوار کرده تماشاچیان را دولتیان پس زده روانه شدند برادران و اقوام آقا میرزا حسین در بیرون شهر او را با کند و زنجیر دیده برخی تمسخر نمودند و بعضي متأثر شده گریستند و در قریه دو فرسخي که اکثرشان اقبایي آقا میرزا حسین بودند چون او را به این حال دیدند بعضي زبان به لعن گشودند و برخی شیون و ناله آغاز کردند بالاخره در آن جا فرود آمدند و صاحب منصب آن جا افراد سواره را با افسرانشان به منزل خود دعوت کرد.

بعد از ساعتی یک دسته سوار آمده اسرا را به منزل علما برده خود در همان جا صف کشیدند به طوري که تصور کردند قصد تیرباران دارند لکن در آن جا هر سه را روي سگوي نشانده چشمها را به حضرات دوختند یکی از آخوندها که سابقه آشنائی با آقا میرزا حسین داشت رو به او کرده گفت (189) خوب فلاني بگو ببنیم چه می‌گویی آقا میرزا حسین گفت جناب ما به شما چیز گفتني نداریم هر چه داشتیم در زنجان گفتیم و شنیدند و قرار نبود که در دهکده ئی آخوندزاده ئی ما را استنطاق کند حضار از این جواب برآشفتمند که بایي شدنش بس نیست که ما را هم طرف عتاب قرار می‌دهد بعد با جناب ورقا مکالماتی نموده جواب شنیده هیاهو بلند کردند که آخر چرا نشسته اید و این‌ها را نمی‌کشید ولي کسي اعتنائی به آن‌ها نکرد. بعد با روح الله صحبت نمودند و از آن طفل جواب دندان شکن شنیده آتش گرفتند و به اصرار آخوندها بر پایي آن بچه هم کند گذاردند. در این موقع داماد صاحب منصب محلّ که یکی از حاجي زاده‌ها بود به تماشاي بایان آمده با حضرات بنایي صحبت گذاشت پدر زنش با بعضي دیگر از راه شوخي به دو تن از مستحفظین اشاره کردند که او را بترسانند مأمورین زنجیری آورده بر گردن او انداخته گفتند فلان فلان شده تو هم بایي هستي و باید با این‌ها هم زنجیر شوي آن جوان به طوري خود را باخته و هراسان شد که از هول فریاد کشیده زبانش بند آمد و رعشه بر اندامش افتاده بر زمین نقش بست به طوري که روح الله گفت آقا جان بین مرد که مرد بعد اهل مجلس آمده کم کم او را به حال آورده گفتند تو چرا (190) این قدر ترسوئی ما شوخي کردیم آن جوان گفت این چه شوخي بود که این قدر ترسیدم گفتند پس این بچه (یعني روح الله) چرا نمی‌ترسد گفت آخر او بایي است. خلاصه حضرات را آن شب تحت الحفظ نگاه داشته صبح آن‌ها را از میان تماشاچیان ده عبور داده رفتند و قرار بود شب را در خیرآباد بمانند و این خیرآباد وطن اصلي آقا میرزا حسین است چند نفر از احبّا هم در آن ساکنند و شب پیش حاجي ایمان را از آن جا عبور داده بودند که یار و اغیار به گردش حلقه زده بودند کدخدایي آن قریه دلش به حال حاجي ایمان سوخته و اظهار کرده بود که حاجي بیا و دل را به دریا زده لعن کن و خود را از این زحمت نجات ده یعنی من خودم ترا آزاد می‌کنم دفعه اول جواب نشنیده بود کدخدا دوباره اصرار کرده و خواهش خود را چند بار تکرار نموده بود حاجي گفته بود از این مقالات در گذر و مرا به حال خود واگذار کدخدا اصرار را از حدّ گذرانده بود عاقبت حاجي به تنگ آمده گفته بود خیلی خوب اگر لعن کم از من دست برمی‌داری یا نه گفته بود البتّه خیلی ممنون هم می‌شوم. حاجي گفته بود اول بر پدرت لعنت دوم بر مادرت

لعنت بس است یا باز هم بگویم از قضا پدر کدخدا سه روز از مرگش گذشته بود مردم به خنده افتاده گفته بودند که حاجی قبر پدر (191) کدخدا را روشن و روح او را شاد کرد. آقا میرزا حسین نظر به این سوابق از رفتن به خیرآباد کراهت داشت و از خدا می‌خواست که در جای دیگر منزل کنند وقتی به خیرآباد رسیدند با آن که هوا در کمال سردی و راهها از برف و یخ پوشیده بود رئیس سوارها گفت خیرآباد گنجایش پانصد سوار را ندارد و بعد از مشاوره به طرف سلطانیه رفته فرود آمدند مردم این محل با ادب و تربیت بودند و از جناب ورقا نسخه برای مداوا گرفته رفتند. صبح باز به راه افتاده بعد از طی طریق وقتی که نزدیک قزوین رسیدند از جاده منحرف شده از بیراهه روانه شدند زیرا گمان می‌بردند که بانی‌ها اگر بفهمند ممکن است هجوم کنند و اسرا را از دستشان بریابند و همین خیالات سبب شده بود که آن‌ها را کمتر آزار کنند. مختصر به همین حال طی مراحل نموده وارد طهران شده حضرات را در اصطبل جهان شاه خان سرتیب جای دادند و زنجیر را از گردن آقا میرزا حسین و کند را از پای هر سه برداشتند. آن شب تا صبح مشغول صحبت بودند و روز دیگر آن‌ها را به منزل معین الدوله نزد حاجی ایمان برده با قاتلان و سارقان همنشین کردند و صبح روز بعد جمعی از فرآشان و درخیمان سرخ پوش آمده حضرات را با کند پا از خیابان (192) علاءالدوله از میان گروه تماشاچیان عبور داده وارد دارالاماره نموده یک ساعت در اطاقی نشاندند و بعد به اطاق عدلیه احضارشان کرده استنطاقشان نموده اظهاراتشان را نوشتند و مأمورین قبلی حضرات را از راه سبزه میدان به محبس بزرگ که در آن شصت هفتاد نفر از دزدان و جنایتکاران محبوس و مغلول بودند وارد کردند. در میان محبوسین پیرمردی بود به نام یوسف عمو حضرات را که دید گفت حاجی ایمان سلام علیک. حاجی ایمان نگاه کرده او را شناخته گفت علیک السلام عمو یوسف تو هنوز این جایی گفت آری هفده سال قبل که کاشانی‌ها و زنجانی‌ها را به اسم بانی گرفته مرا هم به جرم دزدی گرفتند شما را مرخص کردند من ماندم امروز که شنیدم شما را می‌آورند خیلی شاد شدم خدا سایه شما را از سر ما کم نکند وجود شما مایه برکت زندان است بعضی از دزدها پرسیدند که ابن ابر کجاست خدا او را به زندان برساند که چهار سال در محبس ما را پدری کرد چقدر به دزدها انفاق می‌نمود خدا از او راضی باشد. عمو یوسف گفت اینها همه مثل ابن ابرند و مردمان با خیر و برکتی هستند خداوند وجود این بهائی‌ها را از زندان کم نکند. باری زنجیر قره کهر معروف را آوردند و بر گردن (193) هر چهار انداختند و اشیائشان را به عناوین مختلفه غارت کردند و غذای بسیار کمی که سدّ جوع نمی‌نمود می‌دادند آقا میرزا حسین از شدت سختی تا سه روز چیزی نخورد که شاید بمیرد و از این تنگنا خلاص شود ولی جناب ورقا او را از این عمل بازداشت همان اوقات روزی آمده از هر چهار نفر آن‌ها عکس برداشتند و جناب ورقا به آقا میرزا حسین فهماند که امتحان شدیدی در پی است زیرا برداشتن عکس در زندان معنایی است که همه مطلع نیستند آقا میرزا حسین بر خود لرزید و با حق به راز و نیاز پرداخته گفت (خدایا مرا به امتحان شدید ممتحن منما جاهلم و نادانم رحم نما نه من عزّت زیاد می‌خواهم نه تو ذلّت زیاد بده نه ز ما و نه ز تو)

باری آن ایام به مناسبت جشن ذوالقرنینی ناصرالدین شاه تدارک آئین بندی و چراغانی می‌نمودند و شهر در جوش و خروش بود و زندانیان شادمان و مسرور که شاه در این جشن همه ما را آزاد خواهد کرد ولی در این میانه ناصرالدین شاه به تفصیلی که همه می‌دانند در حضرت عبدالعظیم به دست میرزا رضای کرمانی به تحریک سید جمال الدین افغانی کشته شد حاجب الدوله به گمان این که بهائی‌ها (194) مرتکب قتل شاه شده اند با خشم و غضب به اتفاق چند

میرغضب به زندان آمده حکم کرد که پای همه زندانیان را من دون استثناء در کند بگذارند و زنجیرها را قفل نمایند زندانی‌هایی از همه جا بی خبر متحیر و مبهوت از بیم صولت درخیمان و شدت خشم ایشان رنگشان پریده جرئت سؤال و جواب با یکدیگر نداشتند.

در این اثنا نایب زندان نزد اسرا آمده گفت برخیزید شما را به اطاق عدلیه طلبیده اند حضرات از این احضار بی موقع متفکرانه به راه افتادند در بیرون محبس از سرباز و میرغضب‌ها محشری برپا شده بود حاجب الدوله از کمال غیظ فوق العاده سهمناک به نظر می‌رسید گفت زنجیر این‌ها را بردارید و دو تا دو تا بیاورید فراشی زنجیر از گردن جناب ورقا و روح الله برداشته هر دو را به اندرون برد و هر دو را به شرحی که در تاریخ جناب ورقا نوشته خواهد شد شهید کرد و قبلاً می‌خواست که آقا میرزا حسین و حاجی ایمان را هم به شهادت برساند ولی بعد از شهادت حضرت روح الله حالتش منقلب شده و حکم کرد که آن دو را نگهدارند تا فردا هلاکشان کند. آقا میرزا حسین و حاجی ایمان بعد از شنیدن این تفصیل از زندانیان حالشان منقلب شده و تا صبح از (195) مفارقت آن دو طیر ملکوتی گریستند و مخصوصاً آقا میرزا حسین که آبی اشک از دید گانش قطع نشد و هر دو تا صبح به بارگاه الهی مناجات می‌کردند و استغاثه می‌نمودند که در زیر شمشیر تاب و طاقت را از دست ندهند و مردانه جانبازی کنند. صبح که آفتاب بلند شد مراد حسین زندانبان به آن‌ها پیغام داد که امروز شما را هم می‌کشند پس خوب است که پیش از وقت لباسهایتان را به ما بدهید زیرا ما به شما خدمت کرده ایم و بیشتر از میرغضب‌ها حق به گردنتان داریم و اگر شما را نکشند به خودتان پس می‌دهیم آن‌ها هم لباده و قبای ماهوت و کفش و جوراب و دستمال خود را به زندانبان دادند قدری هم نبات داشتند که آقا میرزا حسین می‌خواست به نایب زندان بدهد حاجی ایمان گفت نبات را مده بگذار خودمان بخوریم تا وقتی که سرمان را می‌برند خوئمان زیاد باشد لذا نبات را دو نفری خوردند و خوابیدند چون بیدار شدند دیدند یک حال انقطاعی در آن‌ها پیدا شده که از هیچ چیز باک ندارند و هر موقع که صدای پای کسی را می‌شنیدند به خیال این که میرغضب است به جمال قدم مناجات می‌کردند که ما به سویی تو می‌آئیم ما را مستقیم گردان و از کشته شدن شاه خبر نداشتند لکن (196) دیدند در بین زندانیان همه و هیاهوی غریبی است به طوری که اگر در کند و زنجیر نبودند آن‌ها را پاره پاره می‌کردند زیرا شنیده بودند که بای‌ها شاه را کشته اند و این عداوت برای قتل شاه نبود بل برای آن بود که امید خلاصی را در جشن شاهی داشتند آقا میرزا حسین و حاجی ایمان از این قضیه دلتنگ شده با خود گفتند خدایا به احبایت رحم کن. در این میانه یوسف عموی دزد به حاجی ایمان گفت میرزا رضای بای شاه را کشته و بای‌ها را در ایران ریشه کن خواهند کرد و شما هم در حبس خواهید ماند حاجی ایمان گفت تا وقتی که هفت شاه دیگر هم بمیرد من این جا هستم بعد از ورقا و روح الله ماندن من در این عالم چه فایده دارد از این جا بیرون نخواهم رفت ولو به زور بیرون کنند. باری حضرات را تا سه روز برای اعدام بیرون بردند و هر روز مانعی پیش آمد و به تأخیر افتاد تا آن که روز چهارم قاتل شاه و بیگانه‌ها معلوم شد و آثار مهربانی در زندانبان‌ها به ظهور رسیده گفتند همیشه بهائیان در این زندان حبس می‌شده اند ولی از خودشان خرج می‌کردند و جیره از دولت نمی‌گرفتند شما جیره می‌خورید یا نه گفتند ما در طهران کسی را نداریم در زنجان خانه داشتیم ویران (197) کردند و اهل بیتمان به عشق آباد رفتند ناچاریم جیره از دولت بگیریم. باری مدت چهار ماه جیره خور دولت بودند. در اوایل ورود به زندان و قبل از شهادت حضرت ورقا و روح الله روزی جوانی را به زندان آورده که در زنجیر بماند تا تربیت شود آن جوان چند روز پهلوی حضرات در زنجیر بود و از احوالاتشان سؤال می‌کرد آن‌ها هم از او پرسیدند

که تو چرا در زندان افتاده ئی گفت من می‌خواستم به همدان پیش خالویم بروم پدرم اجازه نداد به فکر فرار افتادم پدرم فهمید و مرا برای تأدیب به حبس انداخت. بعد از سه روز جوان را از حبس خلاص کردند بعد معلوم شد که احبای طهران به این تدبیر خواسته اند از احوال محبوسین مطلع شوند و آن جوان یکی از بهائی زادگان بوده لکن احباً تا بعد از شهادت ورقا و حتی تا جلوس مظفرالدین شاه نتوانستند اعانتی کنند.

چهار ماه که از ورودشان به زندان گذشت صعوبت‌ها تخفیف یافت و بعضی از اماءالله به عنوان خواهری و بهانه دیدار برادر به زندان راه یافته احوال پرسی می‌کردند و خوردنی می‌آوردند و جناب حاج ابوالحسن امین لباس و مایحتاج به وسیله آنها می‌فرستادند و باب گشایش باز شد و درهای (198) آسایش مفتوح گشت تا آن که روزی در زندان شهرت یافت فلان خان شاه سون و میرزا رضای کرمانی و میرزا حسین و حاجی ایمان را قرار است به دار بیاورند آن خان بیچاره که این خبر را شنید زبانش به کلی گنگ شد و از نعمت گفتار محروم گردید.

حاجی ایمان گفت من که خود را برای کشته شدن حاضر کرده ام آقا میرزا حسین گفت چطور حاجی ایمان گفت هر چه موی در بدنم بود یک به یک با دست کنده ام تا در پای دار پاک و تمیز باشم از این حرف خندیدند و تفریح کردند و مجدداً به خیال کشته شدن افتادند و منتظر چوبه دار بودند ولی بعد از کشته شدن ملا رضای کرمانی که بعضی احباب مخصوصاً رفته و دیده و به آنها خبر داده بودند فهمیدند که از کأس شهادت نصیبی ندارند.

چندی که گذشت جناب ملا رضای محمد آبادی یزدی را که از اجله معارف و ابطال رجال بود از قم به جرم ایمان گرفته در پهلوی آنها به زنجیر کشیدند و شرح حال آن بزرگوار انشاءالله در فصلی جداگانه خواهد آمد در همان ایام میرزا احمد کرمانی و سید معروف به صاحب الزمان را هم که بعد از قتل ناصرالدین شاه به همدان گریخته بودند دستگیر کرده به زندان آوردند زندانبان به آقا میرزا حسین گفت (199) دو نفر از رفقای شما را آورده اند من هر دو را پیش شما می‌آورم او در جواب گفت آنها از ما نیستند ما بهائی هستیم و آنها جمهوری آنها از ما بیزارند و ما از آنها در آزار. در بین گفتگو هر دو را آوردند سید حسن که چشمش به رت ندارند اگر من قدرت داشتم ریشه آنها را قلع و قمع می‌کردم آقا میرزا حسین جوابی به او داد که مفتضح و از حرکات خود پشیمان شده بعداً چند دفعه پیشنهاد کرد که بیایید با هم متحد شویم من می‌گویم بهائی هستم شما هم قول مرا تصدیق کنید ملا رضای یزدی گفت مصاحبت ما با شما چون مجاورت آب با آتش است و سؤال و جواب ما با شما حرام می‌باشد مع هذا دست برداشتند و پی در پی می‌آمدند که طرح الفت بریزند عاقبت ملا رضا به خشونت آنها را دور کرد تا ترک زحمت نمودند.

چندی که از این جریان گذشت احباب بهواسطه ملائمت و عدالت مظفرالدین شاه امیدوار به نجات محبوسین شده جمعی از اماءالرحمن از حضرت عبدالعظیم تلگرافی مبنی بر تمناي خلاصی آقا میرزا حسین و حاجی ایمان و ملا رضای یزدی و سید فتاح و محمد قلی عطار مخبره نمودند مظفرالدین شاه به امین الدوله فرمان داد که رسیدگی نماید (200) امین الدوله آنها را به منزل خود احضار کرد لذا در زندان چهار نفر آنها را به یک زنجیر بزرگ و ملا رضا را به زنجیر کوچکتری بسته با دسته تفنگداران و جمعی از فرّاشان از میان جماعت تماشاچیان که در بین آنها عده ئی هم از احباً بوده اند برده و در آن جا زنجیر از گردن همگی برداشته از مطبخ امین الدوله اطعامشان کردند و حضرات آن شب را در همان محل در اطایق با افکار درهم خوابیدند صبح حکم آزادی کل بدون استنطاق صادر و توسط فرّاشی ابلاغ شد و حضرات (به استثنای ملا رضای یزدی که بهواسطه واقعه ئی که در شرح حال خودش ذکر خواهد شد باز محبوس گشت) آزاد گردیدند آقا میرزا حسین با رفقاییش به منزل مؤمن نامی از احباً رفته با احباب که دسته دسته به دیدنشان می‌آمدند ملاقات کرده و چون در مدت حبس از جائی خبر نداشت آن روز اخبار کراهت آور نقض میثاق و نفاق

ناعقان به گوشش رسیده درصدد تحقیق برآمده مثل اشخاص تازه تصدیق که به حضرت عبدالهء ایمان تازه پیدا کرده باشد مشتعل و منجذب گشت و بعداً احباً را وداع کرده برای سرکشی منزل خود به زنجان رسید. در زمانی که آقا میرزا حسین به شرح مزبور در زنجان گرفتار و خانه اش مهر و موم و بعد از چندی به طهران حرکت (201) داده شد خانه اش را ویران و اثاثیه اش را تالان و اهلش را بی سرو سامان کردند شرح این واقعه به عین عباراتی که خود او مرقوم داشته ذیلاً درج می‌گردد و آن اینست:

« پس از حرکت ما از زنجان به حکم و ارادهٔ حکومت و به فتوای علمای ملت فوج سرباز و توپچی عمارت را محاصره می‌نمایند و اهل بیت را بیرون نموده درهای مهور را می‌گشایند و جمیع آن چه در خانه بود تمام را به غارت می‌برند پر کاهی بر زمین نمی‌گذارند خمیر و نان و آن چه مأكولات بود همه را می‌برند تا آن که از غارت فارغ شده به بامها صعود می‌نمایند و از اهل بیت کلنگ و غیره می‌طلبند که خراب کنند اهل بیت هم کوشش نموده از همسایه به هزار منت و التجا گرفته به آن‌ها می‌دهند مشغول ویران کردن می‌شوند چنان زیر و زبر می‌کنند که گوئی ابداً بنائی نبوده است خشت‌ها و میان دیوارها تمام خشک نشده بود پس از تمام نمودن خانه به دیوارهای حیاط هجوم می‌کنند قدری از دیوار بنیان را خراب نموده بعد همگی پشت به هم داده به قوت زور دیوار سرازیر می‌شود به همین منوال تمام دیوارها را خراب و با زمین یکسان می‌نمایند می‌آیند به سروقت درختان که گل و شکوفه درآورده بودند با قداره‌ها تمام را قلم می‌کنند خانه را بیابان می‌کنند و شیپور کشیده تمام با نظم می‌ایستند و حرکت نموده می‌روند اهل بیت ویلان (202) و سرگردان شده بودند و به هیچ خانه‌ی راه نداده بودند نه از یار مردانگی به ظهور رسیده بود و نه از اغیار ترحمی یعنی از ترس حکومت کسی جرئت پیش آمدن نمی‌داشت. کسانی که لاف دوستی و محبت می‌زدند چنان عدو شده بودند که از اغیار هم بدتر بوده اند شب می‌آیند و در خرابه پناهنده می‌شوند عیال و رقا در جای امن بودند خواهران و عروس حاجی ایمان با اهل بیت فانی پاسبی از شب می‌گذرد قرار و مصلحت بر این می‌بینند که به مقبرهٔ امام زاده بروند و در آن جا شاید خود را حفظ کنند می‌روند و خدام امام زاده راه ندادند مایوس بر می‌گردند در راه والدهٔ جمال طیبه و جمال را به یک زن احبابی می‌سپارد و خودش با طفل دیگرش جلال و با اهل بیت حاجی ایمان در شهر به خانهٔ یک نفر زن مسلمه که دوست بوده پناه می‌برند روزها باز به همان خرابهٔ عمارت بر می‌گشتند تا دو ساعت از شب رفته بعد از پس کوچه‌ها باز به خانهٔ همان زن مسلمه می‌رفتند برادران من سراخ دو طفل مرا می‌گیرند شبانه رفته از خانهٔ زن احباب جمال و طیبه را بغل گرفته گریه‌کنان به خانهٔ خودشان می‌برند برادر آخوند من ملا محمد مقراض برداشته گیسوهای جمال را مقراض می‌کند و به هر کدام آن‌ها خودش پارچه خریده می‌برد و می‌دوزد و به آن‌ها می‌پوشاند و دو برادر پیش هم می‌نشینند و درد دل (203) می‌کنند و به من لعن می‌کنند که عجب ما را رسوا نمود و آبروی همهٔ طایفهٔ ما را برد آن هم به چه تهمتی و با چه تقصیری کاش فسق می‌کرد یا قتل می‌نمود حال ما باید برای رفع تهمت از خودمان فردا فلان آخوند را بیاوریم و به زبان اینها (یعنی جمال و طیبه) اشهد بگذاریم (مقصود کلمهٔ شهادت) باری طیبه که از جمال بزرگتر بود این کلمه را از عمویش می‌شنود گمان می‌کند که اشهد چیزی است مثل داغ یا چیز دیگر است که به زبان ما خواهند گذاشت می‌ترسد و به جمال گفته بود که می‌دانی چیست یا نه گفته بود خیر عمویم می‌خواهد اشهد به زبان ما بگذارد گفته بود اشهد چیست گفته بود نمی‌دانم باید چیز بدی باشد چون ما بایی هستیم البته چیز خوب به دهان ما نمی‌گذارند پس خوب است که فرار کنیم دست جمال را گرفته بی‌خبر از عمویش شبانه فرار نموده می‌آیند و در خرابه مادرشان را پیدا می‌کنند و احوالات را نقل می‌کنند تمام به خنده می‌افتند دیگر پیش عموهایشان نمی‌روند روزها اهل شهر دسته دسته به تماشای آن‌ها می‌آمدند طعنه‌ها زده شماتت‌ها می‌کنند که این دنیای شماس آخرتان چطور خواهد شد عروس

حاجي ايمان گفته بود پيش از ماها هم در ادوار سلف به اسم خارجي مثل ما خيلي بوده اند و رفته اند آخرت آن‌ها چطور شد آخرت ما هم (204) همان طور. مختصر دقيقه ئي آرام نمي گذاشتند و آني به حال خود وائي گذاشتند تا آن که مدت يك ماه به همين منوال روز را به شب و شب را به روز مي آوردند. زنده شد بهشت ز ناز و ز نوش عشق قاضي و عقل مست در آن مشهد قضا سوي مدرس خرد آيند در سؤال كين فتنه عظيم در اسلام شد چرا ديوارهاي خانه چو مجموع شد خراب آنگاه اهل خانه در او جمع شد هلا مفتي عقل هم كه به فتوي دهد جواب اين خود قيامت است روا يا كه ناروا الحاصل تا آن كه بعد از چندي از قريه خيرآباد از خويشان ما كه محب بودند جواني علي بشير نام پسر فرج الله كه زنش خورشيد خانم دختر عموي من بوده آمده اهل بيت ما را به خيرآباد مي برند مدت نه 9 ماه پرستاري و پذيرائي مي نمايند اهل بيت نهايت رضامندي را از آن‌ها داشتند خداوند از آن‌ها راضي باشد پس از نه ماه پسر حاجي ايمان اقا حسن از طهران به زنجان آمده عيال حضرت ورقا كه لقائيه نام همشيره اش بود و عيال خودش كلثوم با اطفال فضل الله و ظهوريه مع اهل بيت فاني را بي خبر از برادران (205) من چاروادار گرفته و پالكي حاضر نموده از راه رشت همه را به عشق آباد مي برد حاجي ايمان و فاني قدري آسوده شديم باري اهل بيت يك سر به خانه جناب آقا ميرزا مهدي عسكراف يزدي وارد مي شوند كه صبيه فاني مقدسه عيال ايشان بود كه مسمي به اسم خود بود يك مرتبه ورود مادر و برادر و خواهرش را مي بيند كه لات و لوت بي آن كه چيزي همراه داشته باشند پريشان مي شود مي گويد مادر پس چرا اين طور بي خانمان آمديد پس آقايم چه شد مادرش و سايرين گرفتاري مرا تالاني خانه را از او كتمان مي كنند آن بيچاره اين غصه در دلش جاي گير مي شود كه چرا پدرم خودش نيابد و اسباب خانه را ندهد مادر و برادرانم در زير منت من باشند كم كم آن غصه و حزن و اندوه به مرض دق گرفتارش نمود مرض شديد شد عاقبت چاره و علاج نگرديد با همان مرض از اين عالم فاني در سن 22 سالگي در كوه فيروز وفات يافت و مدفون است و قبرش هم نمايان است عليا بهاءالله و صبيه ديگر هم كه طيبه بود و در ايام حيات همشيره اش به جناب آقا ميرزا حسن صادق اف كه پسر خاله بود با آقا ميرزا مهدي آن هم بعد از وفات مقدسه بعد از چهل روز وفات نمود گويا در اين عالم عهد نموده بودند كه با هم باشند آن هم رفت بعد از رفتنش برادرش جلال به همان حال فوت شد كه اقلاً به دو (206) همشيره يك برادر لازم است تنها نباشند آن هم از عقب آن‌ها با كمال شتاب دوان شد مختصر در عرض يك سال سه فرزند دلبندم يكي يكي رفتند حال دو پسر باقي است جمال 23 سال و كمال 18 سال.... باري چندي در طهران ماندم بعد از احباً وداع نموده به زنجان شتافتم تا آن كه به خرابه عمارتمان رسيدم يك زيارت نامه به آن خرابه خواندم و مشغول گرديدن خانه و حياط شدم و مسرور شدم شعر خواندم و مناجات تلاوت نمودم و يك حالت انقطاعي به من دست داد كه بنا كردم به هاي هاي گريستن تضرع نمودم كه خدايا قبول كن خانه خرابي مرا و اين محبوسي مرا آيا مي شود كه مرا مأيوس نكني و به لقاي خودت برساني گفتم اي حضرت عبدالهء مرا به ديدار خود مشرف كن و از نعمت حضور مستفيض كن الهي اميدم چنانست كه دعايم را مستجاب كني باري از صداي گريه من پيغمبر قلي كه اخوي حاجي ايمان بود در كنج خانه كهنه مطبخي باقي مانده بود يعني به التماس اهل خانه و التجاء او آن مطبخ را خراب نكرده بودند از آن جا بيرون آمده مرا ديد نزديك آمد مرا شناخت خود را در آغوش من انداخت و بنا كرد به زار زار گريستن و اين حال او و من پنج دقيقه طول كشيد هر دو بنا كرديم به گريه كردن مختصر قدري از ايام گذشته صحبت كرديم (207) و به همان مطبخ آمديم ولي از يار و اغيار كسي جرئت ملاقات با من ندارد مگر چند نفر در نصف شب آمده همدگر را ملاقات نموده باز مراجعت كردند بعد از دو روز ورود برادر من ملا محمد به اتفاق چند نفر آخوند به ديدن من آمد كه ببيند شايد بعد از خرابي خانه و اسيري اهل بيت و محبوسي چند ماه من

پشیمان شده باشم و افسردگی وارد شده باشد غافل از آن که نفحات معطره دوره میثاق دوباره مرا زنده کرده و مشتعل و منجذب تر نموده قدری صحبت‌های متفرقه به میان آمد و احوالات دیگر در گفتگو بود تا این که عاقبت گفتگو به امر کشیده مشغول مباحثه شدیم آخر به مجادله کشید اخوی گفت برادری من و تو بالاتر از برادری عقیل و حضرت امیر نیست که حضرت علی در راه خدا و در راه دین می‌خواست سر عقیل را ببرد گفتم خیلی خوب حالا تو علی باش و من عقیل کفر مرا و بایی بودن مرا که همه مسلمان زنجان و اله این شهر می‌دانند و فتوی و شهادت هم داده اند حال من به تو قول می‌دهم که هر چه اسباب و لباس و خرجی دارم به تو بدهم و کسی هم به مقام قصاص تو بر نیاید و تو در میدان شاهی آستین خود را بالا بزن و سر مرا ببر هم جهاد کرده ای و هم در میان مسلمان محترم می‌شوی و هم آن که من دو زانو بنشینم و تو سر مرا ببر و اگر من دو زانو ننشستم و ترسیدم (208) باطل و کافر هستم گر تو نیامدی و جرئت نکردی که سر مرا ببری تو کافری و باطل اخوی از شنیدن این گفتگو لب‌هایش بنا کرد به لرزیدن گفت والله بالله مردم می‌گفتند که بایی‌ها خرما می‌دهند راست بوده گفتم بلی صحیح است این همان خرماسست که ابراهیم را به آتش انداخت و مسیح را مصلوب دار نمود سید الشهداء را با هفتاد تن جوانانش در صحرای کربلا به خاک و خون غلطانید و سایر ائمه را هم که معلوم است چه‌ها نمود بلی کیفیت و حالات همان خرماسست که باز در این ربیع رحمانی عودت و رجعت نموده. بنا کرد به ناسزا گفتن آقا حسن کفاش داماد حاجی ایمان برآشفته گفت آهای ملا محمد دهنش را تمیز نگهدار و به قاعده حرف بزن والا شکمت را پاره می‌کنم در این جا ادب نگهدار و خود را رسوا مکن حضرات چیزی نگفتند تا رفتند فردا شد رفته به محکمه اش دیدم چند نفر مرید به دورش جمع شده و مشغول چیز نوشتن است سلام داده در بیرون اطاق روی صندلی نشستم طرفین ساکت شدیم چند دقیقه طول کشید تا آن که گفتم ای ملا محمد برخیز و برویم آن کار را انجام بدهیم همان برای مطلب دیروزی آمده ام باید کار امروز تمام بشود چه که اهل بیت من در بلاد ترکمان و یلان و سرگردان مانده اند تا آن‌ها هم آسوده شوند ملا محمد رنگش پریده بدنش لرزیدن گرفت با صدای (209) فرورفته اش که از شدت وحشت و هراس گرفته بود گفت برای رضای خدا بگذار ما در این زنجان خراب شده چند صباحی بگردیم رسوایی‌ها کشیده ایم و شماتت مردم را شنیده ایم بس نشده باز می‌خواهی رسوایی و بدنامی نو درست نمایی گفتم ای مرد حمد می‌کنم خدا را که خلافتی ننموده و مرتکب عمل قبیحی نشده ام گفت ای کاش قتل و زنا می‌کردی و بایی نمی‌شدی و ما را مفتضح نمی‌کردی اخوی کوچکم میرزا علی اصغر به گریه صدای او را بریده به من رو کرد که ای برادر تو که خواهی رفت و ما باید در این جا زندگانی کنیم دست از ما بردار و ما را به حال خود گذارهای‌های گریه می‌کند آخر گریه گل‌پوش را گرفت به اشاره التماس کرد که به او کار نداشته باش و با او سربیه سر نگذار نادان است از گریه او دلم سوخت من هم به گریه افتادم با آن‌ها وداع نموده رفتم به خانه شان و از اهل بیتشان خدا حافظی کرده بعد از دو روز از زنجان به طرف عشق آباد حرکت نمودم... چندی نگذشت که لوحی به افتخار این فانی از مرکز میثاق صدور یافته و اذن حضور می‌فرمایند که (ای مسجون جمال قدم احرام کعبه مقصود بند الا فاسقینها و قل لی هی الخمر ای ساقی مرا چون باده بنوشانی بگو این باده است تا سامعه هم از شنیدنش ملتذ گردد اگر چه واقعه مدهشه حضرت ورقا و (210) روح الله را در مکاتیب متعدده ملاحظه نمودیم ولكن می‌خواهم با سمع ظاهر هم بشنوم) بعد از زیارت لوح آتش عشق جانان شعله ور شد... تا آن که از عشق آباد حرکت نموده به تفلیس رسیدیم جناب خلیل الله را با خود برداشته عازم کعبه مقصود شدیم و به وصال محبوب فائز گردیدیم... به فانی فرمودند فلانی تو اسیر جمال قدیمی گریه کتان عرض کردم که امیدوارم که این اسیری مقبول گردد فرمودند البتّه مقبول می‌شود گردنی که به اسم جمال

مبارک مغلول باشد چگونه قبول نشود جمال مبارک این شعر را بسیار می خوانند: تا حلقه های زلفش حلق کراست
روزي اي ما برون ز حلقه گردن فراز کرده

بعد از وقایع سجن و رفقا پرسیدند آن چه واقع شده بود عرض کردم و حضرت ورقه علیا تفصیل شهادت نورین نیرین را
خواستند بنده مختصری نوشته تقدیم نمودم چه که تفصیل غیر ممکن بود و بعضی از دوستان تمنا کردند و فانی این جزوه را
مختصراً محض یادگار (نوشتم) انتہی.

تا این جا هر چه راجع به آقا میرزا حسین نوشته شد مستند به همان جزوه خود اوست و اما از آن تاریخ به بعد نیز
صدماتی کشید و خدماتی انجام داد که مجلس این است که دو پسر دیگرش جمال و کمال نیز در ایام خود او درگذشتند
(211) یعنی جمال به مرض سلّ جوان مرگ شد و کمالش مفقود الاثر گردید و هرگز دیده نشد که کلمه ئی مبنی بر
شکوی و ناشکری از دهانش بیرون بیاید یا از بخت خود گله داشته باشد بلکه پیوسته در عشق آباد در مجالس و محافل
یاران زبانش به ذکر و ثنای جمال قدم ناطق بود و همیشه می گفت خون من لایق نبود که در راه خدا به خاک ریزد و
گر نه می بایستی با ورقا و روح الله شهید شده باشم و گاهی هم به امر و صلاحدید محفل مقدّس روحانی عشق آباد به
اطراف ترکستان و قفقاز و آذربایجان برای تشویق احبّاً و تبلیغ امرالله مسافرت نموده باز می گشت تا آن که در سنه
1302 هجری شمسی سفری به چهار جوی که شهر کوچکی است در کنار رود جیحون و با خط آهن تا عشق آباد یک
شبانه روز راه است حرکت نموده در منزل یکی از احبّای الهی به نام آقا قلی فرود آمده بنای اعلاء کلمه الله را گذارد
دفعه ئی آخوند بزرگ محلّ را برای مناظره نزدش آوردند در اثنای مذاکرات گوناگون آقا میرزا حسین دید که این
شخص به احادیث خیلی اهمیت می دهد و هر یک از آن ها را با آیه ئی از قرآن مجید برابر می داند پس برای این که به او
بفهماند که خیالش در این باره باطل است و هر حدیثی قابل قبول نیست گفت جناب آخوند بفرمائید حدیثی را که به
صراحت (212) می گوید از اولاد حضرت فاطمه زهراء دوازده تن امامت می کنند در کتبها دیده اید؟ آخوند گفت
بلی دیده ام. آقا میرزا حسین گفت این حدیث درست است یا نه؟ جواب داد البتّه که درست است. آقا میرزا حسین
گفت خیلی خوب اولاد فاطمه علیها سلام الله از حضرت حسن مجتبی شروع و به قائم آل محمد منتهی می گردد و این ها
یازده نفرند یکی دیگرش کیست؟ آخوند هر چه فکر کرد دید جوابی ندارد و ساکت ماند آقا میرزا حسین گفت جناب
آخوند حالا که شما این حدیث را معتبر می شمارید و یکی از دوازده نفری را که در آن ذکر شده پیدا نمی کنید خوب
است فردا در روزنامه اعلان نمائید که شریعتمدار چار جوی یکی از امام های خود را گم کرده است هر که نامی و
نشانی از آن امام می داند بگوید و مرد گانی خود را بگیرد آخوند که سخت مغلوب شده بود غضب آلوده بیرون رفت و به
تحریک مریدان خود پرداخت تا این که شبی چند تن از ایرانیان متعصب آن نقطه به منزلی که آقا میرزا حسین ساکن
بود ریخته با کارد و چاقو صاحبخانه و او را به سختی مجروح کردند و خبر این واقعه به وسیله تلگراف به عشق آباد رسیده
فورا او را نیمه جان به عشق آباد انتقال دادند و به معالجه پرداختند لکن بدن از ضعف پیری بیتاب و جراحتهای کاری بود
و پس از (213) چند روز که جراحات التیام یافت از ضعف دوباره بستری و به فاصله یک شبانه روز صعود کرد و
در حقیقت به عزّ شهادت فائز و به آرزوی دیرین خود نایل گشت احبّای عشق آباد مانند اولاد پدر مرده متأثر گشتند
و مراسم سوگواری را به جا آوردند و زوجه اش خدیجه خانم هنوز در قید حیات است. آثاری که از جناب آقا میرزا
حسین باقی مانده یکی تاریخچه ئی است که در شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و شرحش از
پیش گذشت و دیگری جزوه ئی است در شرح وقایع شهدای اصحاب حضرت حجت زنجانی در قلعه علی مردان خان و

هیچ یک از این دو به طبع نرسیده است جز اینکه مطالب جزوه شرح گرفتاری و شهادت حضرت ورقا و روح الله که حاوی سرگذشت خود آقا میرزا حسین نیز هست مأخذ قرار داده شد برای نگارش ترجمه احوال ایشان و جناب ملا رضای محمد آبادی و حضرت ورقا و روح الله و ضمن این سه تاریخچه مقدار زیادی از جزوه مذکوره به عین عبارت درج شده و خواهد شد. (214)

جناب ملا رضای محمد آبادی یزدی
 ملا رضای محمد آبادی یزدی
 جناب ملا رضای محمد آبادی یزدی
 مستندات آن بیان می گردد.

جناب سمندر در تاریخ خود راجع به ایمان ملا رضا به جمال مبارک شرح ذیل را نوشته اند: (و از جمله علمای با شجاعت و بلغای با فصاحت مظهر آیه مبارکه الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون جناب فضائل مآب آقای آخوند ملا محمد رضای محمد آبادی یزدی علیه بهاء الله بودند که صفای نیت و نورانیت فطری ایشان به حدی بود که از خود ایشان مسموع گردیده زمانی که حضرت رضی الروح که از مشاهیر علمای مقبلیند زمانی که از دارالسلام بغداد به یزد تشریف آورده بودند نوشتجاتی همراه داشتند از جمله قصیده عرّ و رقائیه و این عبد بعد از زیارت آن بدون اختیار گفتم من یظهره الله بیان ظاهر شد حضرت مکرم الیه فرمودند خود صاحب این کلام هنوز رسماً چنین کلمه ئی نگفته بنده عرض کردم بر عرش این کلمات موعود بیان را جالس می بینم حضرت رضی الروح گفتند من بعد از مجالست با شما مشکل است. چندی طول نکشید که همین بزرگوار (یعنی رضی الروح) با مجاهدات بسیار به امر مبارک ابھی اقبال نموده سالها مشغول خدمت امر و اعلاء کلمه الله بودند و احباب منشاء و قرب جوار به توسط ایشان به نور ایمان فائز (216) شده و از ظلم اعداء مدتی مدید در غار کوهستان زمستان و تابستان به سر برده و به انواع صدمات مبتلا بوده تا صعود فرمودند علیه سلام الله و بهائیه و جناب ملا محمد رضا در زمان گرفتاریشان در طهران در مجلس کامران میرزا که از اعظم شاهزادگان و اکابر ارکان دولت برای استنطاق ایشان را حاضر نمودند هر مطلبی و سئوالی را جوابی در خور بدون ملاحظه می دادند در موقع تعرض معتمدالدوله فرهاد میرزا جواب را به وفق شریعت طوری دادند که مجلس منتهی به صمت و سکوت گردید و جوابی به خاطر کسی نرسیده باری بعد از استخلاص از آن حبس طولانی پس از چندی سفری به عکا رفته مشرف شده از راه قزوین به طهران روانه شدند دفعه دیگر در قتل مرحوم ناصرالدین شاه ایشان را گرفته حبس نمودند اخیراً در محبس عروج نمودند علیه جواهر رحمه الله و نوره) انتهی. از شهادت این مرد حکایاتی است که انسان از استماع آن مبهوت می شود مثلاً از جمله حکایتی که جناب آقا سید عباس علوی از ثقات احباب از قبیل جناب حاجی محمد طاهر مالمیری و دیگران شنیده و نقل می کنند این است که وقتی که این مرد جلیل در شهر یزد به سر می برده نوبتی هیئت تجار برای مشاوره در امور تجاری در محلی قرار اجتماع (217) می دهند این خبر که به گوش ملا رضا می رسد یک ورق کاغذ بزرگ بر می دارد و در صدر آن می نویسد که «من به هیئت محترم تجار راهی نشان می دهم که اگر آن را پذیرند و به کار بندند ربح دنیا و سود آخرت نصیبشان خواهد شد و آن پیروی از آئین مقدس حضرت بهاء الله است که تکلیف جمیع طبقات را معین نموده» و در این زمینه مطالب بسیاری نوشته و برای آن هیئت فرستاده بود.

حکایت دیگر این است که در سنه 1300 هجری موقعی که با سایر احبّاء در حبس نایب السّلطنه کامران میرزا افتاده بود غالباً با شاهزاده فرهاد میرزا که یکی از رجال فاضل و مطلع به شمار می‌آمد طرف صحبت بود و بدون پروا با او مذاکره می‌کرد یک شب که مدّتی دو نفری با هم بحث کردند و جناب ملاّ رضا عقلا و نقلا بر حقیقت ظهور اقامهّ حجت و برهان نمود در پایان صحبت شاهزاده گفت آخوند به این سهولت که نمی‌توان همهّ روایات و اخبار را تکذیب کرد آخر در خصوص جابلقا و جابلسا احادیث صحیحه و روایات معتبره در دست داریم چگونه ممکن است از همهّ آن‌ها صرف نظر نمود و سید باب را که یک نفر جوان بزّاز شیرازی است قائم موعود حساب کرد ملاّ رضا گفت حضرت والا سرکار خودتان اخیراً یک کتاب جغرافیا تألیف کرده اید اگر چنین (218) شهری وجود دارد به خصوص چنان که در بعضی روایات مذکور است صاحب هفتاد هزار یا صد هزار دوازده می‌باشد بفرمائید شما آن را جزو کدام اقلیم از اقلیم عالم در جغرافیای خودتان نوشته اید اگر آن را در کتابتان مرقوم داشته اید ارائه فرمائید تا من همهّ فرمایشات شما را تصدیق کنم. شاهزاده از شنیدن این جواب چنان عصبانی شد که پی در پی عصای خود را به زمین می‌زد و بعد گفت برو آخوند این بهاء‌اللّهی را که این قدر دلباخته اش شده ئی من می‌شناسم او بارها در مجالس عیش با من هم پیاله بوده و شرب خمر کرده. ملاّ رضا گفت حضرت والا در قانون اسلام شهادت فاسق در حقّ دیگری مسموع نیست سرکار چون خودتان اقرار به فسق خود نمودید دربارهّ خودتان درست است اما شهادتتان دربارهّ حضرت بهاء‌الله از درجهّ اعتبار ساقط است. شاهزاده از شنیدن این حرف دیگر طاقت نیاورده از آن جا بیرون رفت. هم چنین در موقع قتل ناصرالدین شاه چون در روزهای اول شهرت داده بودند که بای‌ها شاه را کشته اند در قم مردم در مسجدی جمع شده و آخوندی بالای منبر قتل شاه را اعلان کرده گفت آخر این بای‌های فلان فلان شده شاه را شهید کردند در میان صحبت‌های آن آخوند جناب ملاّ (219) رضا با آواز بلند گفت آهای آخوند اشتباه می‌کنی این کار مربوط به بای‌ها نیست از این طایفه هرگز چنین عملی سر نمی‌زند. جماعت یک دفعه متوجه او شده گفتند آخوند تو به چه مناسبت حمایت از بای‌ها می‌کنی مگر تو بای هستی؟ ملاّ رضا گفت البته که من بایم و این حرف سبب شد که او را گرفتار کرده به طهران فرستادند و در حبس انبار انداختند.

حضرت ابوالفضائل نیز در فصل رابع از کتاب فرائد مطلبی نوشته اند که به شرح احوال ملاّ رضا مربوط و آن این است: (و من جمله در سنه 1300 هجریه که حوادث جسمه در ایران وقوع یافت و در اکثر بلاد ایران متعرض این طایفه گشتند و بلا ذنب در هر بلد جمعی را مأخوذ و محبوس داشتند از جمله در طهران نیز به امر شاهزاده نایب السّلطنه کامران میرزا که وزارت حربیه و حکومت طهران و مازندران در آن اوقات موکول و محوّل به حضرتش بود جمعی به اخذ و حبس گرفتار گشتند و از این محبوسین چهار نفر از اهل علم و فضل بودند و مابقی از کسبه و تجّار و از این چهار یکی جناب میرزا محمد رضای محمد آبادی یزدی بود که به کبر سنّ و مزید استقامت امتیازی ظاهر داشت... و خلاصه القول در آن اوقات مکرّر در مقرّ حکومت مجالس مناظرت انعقاد یافت و از هر قبیل احتجاج و استدلال (220) در میان آمد... و علی هذا در مجالس مذکوره مکرّر پس از مناظرات طویله و مناقشات مفصّله اخیراً به طلب معجزات منتهی شد و اکابر احباب متّفقا در جواب معروض داشتند که نعم المطلوب اینک سبیل مفتوح و وسایل مسئلت به سبب پسته و تلگراف در غایت سهولت است تا شمس حقیقت مشرق است و وجود اقدس مظهر امرالله ظاهر چه نیکوست که امنای دولت و علمای ملت متّفق شوند و یک معجزه از معجزات و آیتی از آیات عظیمه را اختیار نمایند و روزی را میعاد نهند و به اهل طهران اطلاع دهند تا حقّ واضح شود و اختلاف از میان امت زائل گردد از جمله مجالس مذکوره روزی حضرت امیر کبیر پس از اذن جلوس روی به این عبد نمود و فرمود یا ابا الفضل میرزا محمد رضای یزدی

می گوید شما هر معجزه ئی می خواهید تعیین نمائید و اعلان کنید و به توسط تلگراف از محضر اقدس دارید و بلا شک حق جلّ جلاله آیت مسئله را اظهار خواهد فرمود و قدرت خود را بر امت ظاهر و مکشوف خواهد داشت و علی فرض الحال اگر ظاهر نشد من نیز شما را معاونت می نمایم و ردّ طایفه بایه را در جمیع بلاد اشتهار می دهم عرض کردم البته جناب (221) میرزا را که در محضر حضرت امیر به صداقت و استقامت در امر الله معروف است و وثوقی هست که به این تأکید و تشدد وعده می دهد و ابداً شکی و تردیدی به خاطر او خطور نمی نماید.) انتہی و اما شرح مفصلتر احوال ملاّ رضا را آقا میرزا حسین زنجانی که مدّتی در حبس طهران با هم بوده اند در تاریخچه مختصر خود نوشته که عیناً در اینجا نقل می شود از این قرار:

ذکر می از احوال مرد پیر هم زنجیر ما بر خود فرض می دانم که شمه ئی از احوالات جناب ملاّ رضای محمد آبادی را بیان کنم البته قارئین عظام هم بی میل نمی باشند چون که حالات و رفتار او غیر از حالات سایر مردم بود. مردی بود بلند اندام و تکمیل الاعضا و تمام قوی و ارکانش به حدّ کمال و قوهّ مشاعرش در غایت انتظام دانا بود و عالم مؤمن بود و مستقیم متحن بود و حلیم در اوایل جوانیش و در ایام شباب صاحب ثروت بود و دارای دولت بعد از تصدیق امر مبارک از کثرت حبّ و یقین فکریهای بلند و خیالات عظیمه داشت و آمال دور و دراز و آرزوهای بی پایان در سر که اکسیر کشف کند و یک شهر بسازد مشرق الاذکار از بلور بنا نماید چون می گفت جمالقدم فرموده بلوغ عالم منوط است به ظهور دو چیز اس اعظم و صلح امم و بدین جهت (222) اعتقادش بر این بود که باید ظاهراً در عالم ملک اکسیر ظهور یابد و می گفت شاید از من به ظهور رسد تا بنیان مشرق الاذکار نهم به اسم بهاء الله که نود و پنج ذرع و نوزده در نه 9 ذرع ارتفاع و پهنای درها و تمام هم طلا و ایوانش هم که معلوم است که چه باید بشود ولی عمرش وفا نمود و سنّش هم بالغ بود حتّی در طرف کرمان دریاچه ئی بود محلّ مجرای آب باران و برف بود و در تحت آن دریاچه اراضی غیر ذی ذرع و بی صاحب موجود بوده ایشان به خیال افتاده بودند که دریاچه را سوراخ نموده لوله بگذارد و آبش را برای زراعت آن اراضی بکار برد روایت می کنند که ایشان مشغول بودند به کندن آن محلّ که به اسم بهائی گرفتار می شوند و کارشان نیمه کاره می ماند مقدار زیادی از بیل و کلنگ که متجاوز از پانصد عدد بوده در آن بیابان می ماند و تلف می شود و مردم می برند و بعضی هم که در زیر خاکها می ماند باری باز ذره ئی از خیال خود بر نمی گردد و ناامیدی حاصل نمی کند می گفت انشاء الله تلافی آنها ممکن است خداوند ظهیر من است و یاری دهنده من دیگر آن که اکل و شرش در وقت امکان مافوق غذاها بود مثلاً برّه شیرخواره را از ابتدا با حلویات و آجیل و غیره می پروراید بعد گوشت او را (223) می خورد و مهمانی می کرد حتّی هل و میخک هم به آن برّه می خوراند که گوشتش پر قوتّ شود می گفت جمال قدم فرموده کونوا عنصر اللطافه و باز فرموده انفقوا ممّا تحبون اگر نعمتهای عالم را یک لقمه کنند و به دهن یک مؤمن بگذارند اسراف نمی شود و دوائی تلخ ابداً میل نمی کرد و مرض خود را به اغذیه مداوا می نمود گوشت را زیاد می نمود و آب را کم می گفت همین طور هم در عمل باید زیاد باشد و در قول کم در استقامت فرید عصر بود و به زجر و شکنجه طاقت بی منتہی را داشت احبّای یزد نقل می کنند که به فتوای علماء او را در یک روز در هفت رهگذر حکومت به چوب بست بست ابداً نه فریادی برآورد و نه التماسی کرد به هر گذری که می رسیدند که فرّاشها می خواستند چوب بزنند اول دستمالش را به زمین پهن می کرد و عبا و عمامه را و جوراب پایش را به روی دستمال می گذاشت بعد خودش پاهایش را به طرف فلکه دراز می کرد و دامنش را به روی خود کشیده می گفت بسم الله مشغول شوید فرّاشها هم در نهایت بغض و عداوت آنچه که زور بازویشان بود می زدند بلکه التماس نماید ابداً کامه ئی از او نمی شنیدند در یک محلّ چنان سخت زده بودند گمان

نموده بودند که دیگر مرده بعد نگاه می کنند که در زیر دامنش دندانهایش را مسواک می کند مردم از حال او بسیار متعجب می شوند که آیا (224) این بشر نیست مگر گوشت و استخوان او غیر از گوشت و استخوان ماهاست ما اگر هزار یک این چوب را می خوردیم همان در جنگ اول کشته می شدیم عاقبت حکومت او را مرخص کرده بود که برو در اینجا نمان چه که درصدد قتل تو برآمده اند بعدها در ایام ناصرالدین شاه جمعی از معروفین و کلین بهائیان را گرفتار نموده محبوس نموده بودند از آنجمله جناب آقا ملا رضای یزدی بود روزی در اطاق عدلیه برای استنطاق حاضر می نمایند جمعی از اعیان و از شاهزادگان فرهاد میرزا و حسام السلطنه هم حاضر بودند بعد از گفتگوهای زیاد فرهاد میرزا عموی ناصرالدین شاه ایراد می کند که در کلمات بهاءالله بعضی تشبیهات غلط است مثلاً می گوید ان قلبی یجول فی مضماری الحکمه و البیان قلم در جریان استعمال شده نه در جولان جناب ابی الفضائل معروف گاپایگانی چند مصرع از شعرای افصح عرب می خواند و ثابت می کند که قلم در جولان استعمال شده فرهاد میرزا نخل می شود و از برای دفع نخلت خود به جمال مبارک تهمت و اقتراب می بندد می گوید من حیقم می آید که مثل شماها مردمان فاضل و دانا فریفته شخصی بشوید که من او را می شناسم و اکثر اوقات با من در مجلس شرب نموده ابوالفضائل نقل می کنند که خواستم جواب بگویم دیدم از (225) پشت سر من ملا رضا یکمرتبه بلند شد و دستش را به سوی فرهاد میرزا دراز می نماید می گوید بلی ای حضرت والا این حرف را که سرکار می فرمائید در شریعت مقبول نخواهد شد زیرا کسی که خودش اقرار به فسق خود نماید شهادت او در حق دیگری مسموع و مقبول نیست و نمی شود فرهاد میرزا از شنیدن این کلمه لرزه بر اندامش افتاده و عصا از دستش به زمین افتاد اهل مجلس بعضی لبخند زده بعضی به حاضر جوابی و به جرئت او متحیر ماندند دوباره فرهاد میرزا حکم می کند احباً را از مجلس عدلیه به زندان می آورند نایب السلطنه پسر ناصرالدین شاه آخوند ملا رضا را شبانه به خانه خودش می برد و در اطاق خلوت با هم می نشینند و در یک سفره با هم غذا می خورند بعد از آخوند می پرسد که راستش را بگو که شماها بهاءالله را امام می دانید یا پیغمبر آخوند در جواب می گوید ماها حضرت بهاءالله را جمال قدم و مظهرالله می دانیم و مشرق شمس هویه می دانیم و مطلع نور غیب لایدرک اگر غیر از این بدانیم مکذب انبیاء سلف می شویم و بشارات جمیع انبیای قبل تمام لغو می شود چونکه آنها به ظهور رب الجنود و پدر آسمانی و به لقاءالله خبر داده اند ما هم با آن اسمها او را می خوانیم ما از خودمان بر او اسم نمی گذاریم و ناظر به اسم هم نیستیم چه که بهاءالله از اسم و رسم و (226) نعت و وصف مقدس است و هم مالک اسماء است و هم مستغنی از اسماء است آن شب استدلال عقلیه و نقلیه بسیار می کند و نایب السلطنه مشرب و عقیده بهائیان را درست ملتفت می شود و در دل خود می سپارد که فردا در مجلس تلافی فرهاد میرزا را نماید و بهائیان را نخل کند دوباره فردا مجلس اعیان و علماء برای صحبت با بهائیان منعقد می کنند در اثنای مذاکره و گفتگو نایب السلطنه حاجی ملا علی اکبر را مخاطب نموده می گوید که شماها ملا رضا را آدم درست و راستگو می دانید یا کاذب و نادرست حاجی ملا علی اکبر می گوید مرد راستگوست اصلاً دروغ نمی گوید نایب السلطنه می گوید پس شماها معلوم شد که دروغ می گوئید و حقیقه کذائید چه که همه اوقات می گفتید که ما بهاءالله را رجعت حسینی می دانیم ولی ملا رضا ثابت می کند که ذات غیب منیع لایدرک در این هیکل ظهور فرموده حاجی ملا علی اکبر مات می ماند و از روی حکمت می گوید حضرت والا ملا رضا هم صوفی بایهاست که غلو نموده ملا رضا گفته بود حضرت والا حرف راست را از من بشنو اینها همه بهائی دور سماورند هر وقت که سماور می جوشد و محل در نهایت امن است همه این حرف را می زنند و اعتقاد همه همین است حال که وقت امتحان است پرده می کشند چه که ملائی رومی می گوید: (227) چون محک پنهان شده است از مرد و زن در صف آبی ای قلب اکنون لاف زن وقت لاف استت محک چون غایب است می برندت از عزیز دست دست هر دم

عزّی و نازی در فزود چون محک آمد چرا گشتی کبود قلب می گوید ز نخوت هر دم ای زر خالص من از تو کی کم زر همی گوید بلی ای خواجه تاش لیک می آید محک آماده باش

بعد از صحبت های ملاّ رضا احبّا ساکت شده جواب نداده بودند این صحبت ملاّ رضا با فرهاد میرزا را در حضور جمالقدم ذکر می کنند فرموده بودند اگر از ما هم می پرسیدند همین جوابشان بود که ملاّ رضا گفته غیر از آن جواب نداشت. بای خلاصی حضرات هم به سبب کلهه صدق ملاّ رضا شده بود باری جناب آقا سید اسدالله قبی نقل می کردند بعد از آنکه جناب ملاّ رضای یزدی جواب فرهاد میرزا و نایب السلطنه را سخت و بی پرده گفته بود آنها کمر عداوت بسته و بر قتل احبّا قیام نمودند و در محبس هم احبّا از بی پرده حرف زدن ملاّ رضا رنجیده با ایشان (228) مصاحبت نکردند من با ایشان در یک منزل همکاسه بودم و شبها همزنجیر و از برای محبوسین سارقین و قاتلین صحبت امریه می نمود و تبلیغ می کرد احبّا التماس می کردند که آخوند ملاّ رضا قدری حکمت کن و اینقدر بی پرده صحبت مکن خوب نیست آخر احبّا به مشهدی علی زندانبان سپردند که قدغن کن که ملاّ رضا در سخن تبلیغ نکند تا ببینیم کار ما عاقبت به کجا می انجامد تا آنکه مشهدی علی در سخن زندان ملاّ رضا را با تازیانه به پشت عریان او بسیار بی اندازه می زند ولی کلهه آخ و غیره نگفته بود به من خبر آوردند من افسوس خوردم و در صدد دلجوئی برآمدم گفتم زرده تخم مرغ به جای تازیانه ها بمالم ملاّ رضا گفت ای سید اسدالله چه خیال می کنی وقتیکه به من تازیانه می زدند چون فیل مست بودم ابداً نفهمیدم که چطور زدند چه که در حضور جمال مبارک بودم و با او صحبت می کردم شخصی بود غلامرضا خان در زندان و از بزرگان طهران بود بعد از تازیانه خوردن ملاّ رضا ایشان به مقام تحقیق برآمدند عاقبت تصدیق کرد و آدم مشتعلی شد از او پرسیده بودند که در زندان مبلّغ تو که بود گفته بود تازیانه پرسیده بودند چطور تازیانه زدنی بیانا گفت که تازیانه خوردن ملاّ رضا و طاقت آوردن آن پیرمرد و حرکت نمودن او حال مرا تغییر داد و متحیر شدم که (229) فی الواقع این چه طاقی است که در او هست به مقام مجاهده برآمدم و حق را شناختم ولی اگر هزاران دلایل و براهین اقامه می نمودند مثل استقامت ملاّ رضا برای من مفید نبود مبلّغ من تازیانه است. مختصر در زندان شخصی یهودی هم مقصّر دولت محبوس بود ملاّ به من گفت سید اسدالله می دانی این یهودی بدبخت بیچاره در زندان چقدر بر او بد می گذرد چه که مسلمان با او مصاحبت نمی کنند و چیزی به او اعانت نمی نمایند و به حمام راه نمی دهند و لباس هم ندارد بپوشد یا عوض کند بیا به من کمک کن و این یهودی را در این حوض زندان بشوئیم چه که کسی را ندارد و کسی هم این کار را نمی کند مختصر شخص یهودی را نخت کردیم و در کنار حوض نشانیدیم من آب ریختم ملاّ رضا صابون زده شست و کیسه کشید بعد لباس داد پوشید یهودی با این وضع ماها نگران و در بحر حیرت غرق که آیا اینها چه کسند ملکند یا فرشته گفت نمی دانم این مرد چرا به من اینقدر دلسوز است من اگر خودم می خواستم خود را بشویم اینقدر دقت نمی کردم و ابداً به خود رحم نمی نمودم متحیرم که من کجا و این شخص کجا نه همدینیم و نه هم مذهب ملاّ رضا گفت ای بیچاره کلهه پدر تو مرا وادار نمود ترا شستم و هم به تو دلسوزم ولی تو خود پدر خود را نمی شناسی تا کلهه عاشروا (230) مع الادیان بالروح و الریحان را بشنوی باری بعدها مرخص می کنند مدّتی در سایر شهرها بود تا آنکه در زمان قتل شاه در معصومه قم تشریف داشتند به فتوای علمای قم حکومت او را دستگیر نموده به طهران می فرستد و در حضور میرزا علی اصغر خان اتابک می برند اتابک می گوید حضرات این پیرمرد بای نیست ول کنید برود برای چه آورده اید می گوید نه من بای هستم بل بهائیم همه مرا می شناسند و چندین دفعه حبس هم شده ام اگر باور ندارید پرسید اتابک گفته بود خوب حال باز به زندان میل داری یا نه گفته بود اگر قسمت باشد بی میل هم نیستم اتابک می گوید بپرید حبس نمائید وقتیکه به زندان

می‌آوردند فرّاشها قدری ایشانرا زده و اذیت می‌نمایند او گفت الحمدلله الحمدلله بعد آوردند پیش ما همزنجیر نمودند نایب زندان پرسید آخوند ترا که می‌زدند شکر می‌کردی و الحمدلله می‌گفتی جهت چه بود و برای چه بود گفت شکر می‌کردم که خدایا مرا هم مثل اینها ظالم و جاهل نکردی که شخص بیگانه‌ای را بزنم و ظلم کنم مختصر این ذره فانی میرزا حسین زنجانی شانزده ماه با این وجود مقدّس همزنجیر بودم و همکاسه و همراز بودم و همدم طبّابخش بودم رخت شولش بودم و جمیع سئوال جواب زندان و ارسال مرسل احبّاً با من بود یعنی همه زحمات به گردن من بود (231) بپزم بشویم وصله کنم همه اینها و هر چه هم میلش می‌کشید بایستی فراهم کنم چای سفید اعلی یا پاپو می‌بایستی بخورد چای شیرین باشد تا نصف استکان قند می‌ریخت و باز قند به دهن می‌گذاشت شیرین دیشلمه می‌خورد در صورتیکه در نهایت عسرت فراهم می‌کردم چه چایرا و چه غیر چیزها را اغلب اوقات می‌دیدیم که اگر ما هم چای بخوریم به او کم می‌رسد یعنی سه استکان شیرین نمی‌شود ما نمی‌خوریم و همه را به او می‌دادیم در خوراک نهایت اسراف را می‌نمود که گوشت زیاد و آب کم می‌گفتیم آخوند ملاّ رضا اینجا زندان است جیره می‌خوریم و پول نداریم که اینهمه طعام حاضر کنیم و سفره شاهانه مهیا نمائیم می‌گفت خدا کریم است قرض کن و فراهم بیاور روزی نشسته بودیم با حاجی ایمان صحبت می‌کردیم یکمرتبه ملاّ رضا گفت فلانی صدائی می‌آید او را می‌شنوی گفتیم خیر نمی‌شنوم گفت پس اذن و اعیه تو کر است مگر نمی‌شنوی در سبزه میدان در یک چلوپزی صدا و ناله شنید پلو بلند است و به من مناجات می‌کند که ای محبوب من و ای مقصود من چه شود که مرا به لقای خود فائز کنی و به وصال خودت برسانی که منتهی درجه آمال من است تا در آنجا هوش شوم حسّ گردهم نغمه کنم و آیات جمال مبارک تلاوت نمایم حال فلانی بیا و حاجت او را برآر و به وصال من برسان متحیر ماندم که (232) چه بکنم حاجی ایمان گفت خوب ما امشب را شام نمی‌خوریم بده از برای این چلو بیاورند ده شاهی پول از خودم و از حاجی ایمان درست نموده فرستادیم از برای ایشان شنید پلو آوردند ایشان خوردند و ما نگاه کردیم نه یک تعارفی کرد و نه بسم اللهی گفت بنا کرد به صحبت کردن و دلایل و براهین اقامه نمودن و لوح خواندن اینرا هم عرض بکنم که شانزده ماه در خدمت ایشان بودم و آنچه از دستم بر می‌آمد خدمت نمودم و جمیع آنچه ناله‌هایی که در کوچه‌ها و دکانین بلند می‌شد به من می‌شنویدند و به اسکات آه و ناله‌های آنها امر می‌کردند یکدفعه نشد که اظهار تشکر کنند یا یکمرتبه عذر زحمت بخواهند ادا در این عوالم سائر نبودند غیر از حقّ خلق را در میان نمی‌دیدند می‌گفتند حمد به جمال قدم که شما را پیش از من برای من اسباب راحتی فراهم کرده که به من خدمت کنید و مرا خوب نگهدارید به هر کس که چیزی می‌داد می‌گفت از دست جمالقدم دادم و از هر کس که چیزی می‌گرفت می‌گفت از دست جمال قدم گرفتم حتی روزی جوانی را به زندان آوردند علی نام همدانی بود که به اسم دزدی با ما همزنجیر کردند این جوان پیراهن نداشت ملاّ رضا گفت فلانی این بنده جمال قدم است هر چند او خود صاحبش را نمی‌شناسد بیچاره عریان است خوب ما که یک پرهنی برای (233) عوضی داریم که در میانمان هست و در گردش است و زیاد هم هست خوب است او را بدهی به این جوان که او هم داشته باشد نمی‌خواهیم پیراهن زیادی داشته باشیم گفتیم خوب او را تازه شسته ام بگیر این را تو بپوش او را بکن بدهیم این بیپوشد به محض شنیدن این کلمه چنان فریاد برآورد و چنان ناله و زاری نمود که من پشیمان شدم و خیلی متأثر و پریشان گردیدم گفت آخر من پیراهن چرک را چگونه به دست جمال مبارک بدهم چرا این حرف را می‌زنی مگر بهائی نیستی لیس البرّ حتی تنفقوا مما تحبّون فرموده پس کی آدم می‌شوی؟ من فوراً از برای اسکات آه و ناله‌های او پیراهن را دادم به علی پوشید اماّ حالم به کلیّ پریشان شد گفتیم خدایا یا حالات مرا و ایقان مرا مثل ملاّ رضا کن یا آنکه مرا عوض او در زندان یکسال زیاد نگهدار تا او مرخص شود. اکثر اوقات که بعضی از بزرگان که محبوس می‌شدند یا بودند سئوالاتی از ملاّ رضا می‌نمودند و ایشان بی‌پرده جواب می‌دادند و آنها هم

بنای سب و لعن را می گذاشتند و حرفهای ناسزا می گفتند من عرض می کردم جناب آخوند مقصود اینها سؤال کردن و مطلب فهمیدن نیست مقصدشان سخریه و استهزاء است و سب و ناسزا گفتن. (234) می گفتند بکنند به همه انبیاء سخریه کرده اند چه کردند گفتم آخر سب و لعن می کنند گفت فطرت خودشان را بروز می دهند والا به شمس تف کردن نقصان شمس نمی شود او مقدس از اینهاست گفتم از سب و لعن آنها دل من می سوزد متأثر می شوم و حالم پریشان می شود. گفت آدم شو تا نسوزی و متأثر نشوی بنا می کردم عاقبت گریه زاری کردن عاجز می شدم از جواب ایشان به خدا می نالیدم که ای جمال قدم حال مرا می بینی و حال ایشانرا یا حالت و فطرت مرا تغییر بده یا مرا بکش که اینها را دیگر نشوم یا به ملا رضا مروّتی عنایت کن که مرا آزرده نکند اگر تمام وقوعات محبس را و جمیع کیفیات سخن را و حالات ایشانرا بنگارم البتّه مثنوی هفتاد من کاغذ می شود و به قارئین عظام اسباب کسالت می شود ولیکن اختصارا از احوالات آن مؤمن و ممتحن ذکر نمودم تا در حق او اظهار وفائی نموده بشتم چه که آن وجود بزرگوار می بودند که من در حق او عارف نشدم و غیر از این نوع بشر بودند خداوند احدیت درجاتشان را عالی کند. باری تا آنکه مظفرالدینشاه که به سریر سلطنت نشستند و احبّا امیدواری یافتند که می توان اسباب خلاصی محبوسین را فراهم بیاورند درصدد بوده اند بعضی از اماءالرحمن در شاهزاده عبدالعظیم تلگرافی به خود مظفرالدینشاه می نمایند و رجای خلاصی ماها را (235) می کنند شاه هم به امین الدوله رجوع می نمایند امین الدوله هم ما را از فرآشباشی شاه می خواهد و ایشان هم به نایب زندان حکم می کند که پنج نفر ما را به خانه امین الدوله ببرند جناب آقا محمد قلی عطار و سید فتاح و حاجی ایمان و بنده را بیک زنجیر بستند و ملا رضا را هم بیک زنجیر کوچک جمعی از سرباز با تفنگ نظامی در اطراف ما و عده ئی از فرآشها و نایب از جلو از سبزه میدان به خانه امین الدوله با این وضع عازم جمعیت انبوهی برای تماشا کوچه و بازار را مملو نموده اند ازدحام عام خارج از وصف بود و بعضی از احبّا هم داخل جمعیت بودند بعضی اماءالرحمن هم که برای خلاصی ماها جهد بلیغ نموده بودند در آنجا حاضر بودند گاهی از چپ به راست می دویدند و از اطرافان دور نمی شدند گاهی فرصت می یافتند به ما اطمینان می دادند که آسوده باشید که حال خلاص شده اید بعضی ها که این زنجیر و این سرباز و این هیاهو را می دیدند گمان می کردند که ما را به پای دار و کشتن می برند چه که اینطور مرخصی کسی ندیده بود. با این جلال و با این شکوه هم ورودمان به طهران و به زندان همینطور بود و هم خلاصی از حبس طهران همانطور با طنطنه و طمطراق گردید مقداری راه آمدیم خسته شدیم زانوهایمانرا نیروی رفتار نماند جهت همان مدت شانزده (236) ماه بود که متصل در یکجا میخکوب شده بودیم دوباره حرکتی نموده باز به راه می افتادیم مجدداً باز مسافتی می رفتیم جمعیت درنگ می کرد ما خستگی را درآورده دوباره حرکت می کردند ولی ملا رضا به کلی از پا درافتادند دیگر نتوانستند قدمی بردارند آخر الامر نایب حمالی یافته ایشانرا به پشت حمال می دهد ولی حمال پالانی بود و زنجیر ملا رضا هم می ریخت به روی پالان و سینه اش را زخم می نمود اذیت داشت نایب دریافت حمال دیگر را صدا زده آمد ولی بی پالان بود در اثنای راه جمعیت ایستاده به حمال تکلیف می کنند که این شخص را به پشت بردار حمال هم تردید داشت عاقبت به عتاب نایب مجبور شده ملا رضا را خواهی نخواهی برداشت نایب در بین راه با ملا رضا بنای شوخی را گذاشت و مهربانی نمود گفت آخوند این خر چطور خری است خوب است یا نه؟ گفت حقیقه خیلی خوب خری است حمال از خر گفتن آخوند بدش می آید بنا می کند به بد گفتن و به زمین انداختن ملا رضا که بایی بودش بس نیست مرا هم خر می کند مردم از خنده غش می کنند و صدا و های و هوی مردم کوچه و بازار را پیچید باز نایب گفت جناب آخوند این خر را به شصت تومان خریده ام آخوند گفت می ارززد قدرش را بدان باز حمال داد و پیداد و فریاد را بلند نموده گفت پائین بیا فلان فلان شده بایی (237) مرا هم خر کردی هم نجس مردم هم از شدت خنده ضعف نموده به

روي همدیگر می‌افتند فرّاشها چند شلاقی به پاهای حمال زده آرام نمودند به ما هم گاه حالت گریه و گاه حالت خنده دست می‌دهد و گاه متفکریم که آیا ما را به جگای می‌برند. بیچاره اماءالله هم بعضی عقب جمعیت بعضی در حول و حوش ما در آمدند و از ملاّ رضا می‌ترسند که باز کلمه ئی بگوید و علّت برگشتن ما دوباره به زندان بشود عاقبت زن میرزا مؤمن در گوشهٔ پلي ایستاده و کمین نموده به گوش ملاّ رضا می‌گوید آخوند از برای رضای خدا یک دو ساعت لال شو و کر ملاّ رضا می‌گوید بچشم بچشم هم لال می‌شوم هم کر مطمئن باشید و ابدا مترسید اطاعت دارم باری بعد از مدّتی که قریب دو ساعت طول کشید تا به در خانهٔ امین الدوله رسیدیم و جمعیت هم رفته رفته زیادتر می‌شود پس آدم امین الدوله آمده از ملاّ چیزی سؤال کرد ملاّ رضا اشاره کرد به نایب که تو جواب بده چه که من لال و هم کرم. باز اسباب خندهٔ مردم شد خندیدند تا ما را به منزل فرّاشباشی امین الدوله آوردند وقت گذشت شب پیش آمد زنهائی که مباشر خلاصی ما بودند رفتند و فرّاشباشی زنجیر ما را از گردنمان برداشتند و برای شام از مطبخ امین الدوله غذا آوردند خوردیم و با هزاران خیال هم آغوش خوابیدیم تا (238) صبح دمید و آفتاب جهانتاب بدرخشید بیرون رفته وضو گرفتیم و مشغول نماز و مناجات خواندن شدیم و منتظرند که از حاجب الدوله مظفّرالدینشاه قبض برسد تا ما را مرخص کنند امین الدوله با ما بدون سؤال و جواب اذن مرخصی ما را داد در آن حین یکنفر سید پیشنامازی با چند نفر طلاب سواره از حضور امین الدوله می‌آمد جلو منزل ما رسید و باران هم می‌بارید و فرّاشباشی هم به سید تعارف نموده پائین آمد و نشستند تا باران بگذرد و سید از مرخصی ما مطلع شده میل می‌کند ما را ملاقات کند فرّاش آمد گفت آقا شما را می‌خواهد ببیند بیاید آن اطاق گفتیم راستش این است که ما حالت آمدن و دیدن نداریم جناب ملاّ رضا بلند شد گفت من دارم بروم ببینم چه می‌گوید آنچه آقا محمد قلی گفت خدا از شرّ آخوند و آن سید ما را حفظ نماید آخوند رفت ما منتظریم که آیا چه واقع شود عاقبت به خیر بگذرد یا به شرّ ربع ساعت نگذشت که صدای قیل و قال از آن اطاق بلند شد طلاب ملاّ رضا را کتک زنان فحش می‌دهند و از اطاق بیرون می‌کنند ملاّ رضا هم در نهایت جسارت می‌گوید تو نمی‌توانی حقانیت جدّت را ثابت نمائی به من می‌گوئی به صبح ازل لعن کن در صورتیکه نمی‌فهمی صبح (239) ازل کیست و از برای چه باید سبّ و لعن بشود که مرا وادار می‌کنی که دنهم را به سبّ و لعن بیالایم این کلمات را گویان آمد پیش ما نشست گفتیم آخر جناب آخوند ما به شما گفتیم که نروید التماس کردیم التجا نمودیم نپذیرفتید حال کسی چه می‌داند که عاقبت چه نتیجه بدهد دوباره اسباب کش مکش فوق العاده گردد و زحمت فراهم آید گفت فلانی اگر زفته بودم چیز دیگر خیال می‌کرد جوابش را کف دستش گذاشتم مختصر سید پیشناماز عریضه ئی به امین الدوله می‌نویسد که این پیرمرد بای جنسور را مرخص نمودن کار عاقل نیست سبب ضوضاء و هم بدنامی تو می‌شود ابدا مرخصی او جایز نیست امین الدوله می‌گوید زنجانیها بروند آخوند باشد تا من خودم او را ببینم باری من دیدم ملاّ رضا دوباره به زندان رفتنی شد دلم به شعله درآمد گوئی کوره آهنگري در قلب من گذاشتند به نایب زندان گفتم برای خدا نوعی بکن که این مرد دوباره به زندان نرود و قول می‌دهم که از برای تو هفت تومان خدمتانه بدهم چونکه این مرد پیر است و کسی را ندارد که پرستاری او بکند که در وقتش نان و آبش را بدهد راضیم که او را مرخص کنند و مرا به جای او ببرند بین می‌توانی این کار را بکنی ملاّ رضا گفت از این صحبت‌های شما من یک مثلی یادم آمد حکایت اسیر بردن ترکان و شیخ عطار است (240) که گویند شیخ عطار یک دوست داشت به عقب ترکان روان شد و یک منزل راه آمد به ترکان گفت اسیر را می‌فروشی چه که من مشتریم در قیمت گفتگو نمودند آن دوست صد تومان داشت راضی شد به صد تومان و ترکان هم راضی شد شیخ عطار اشاره کرد که به صد تومان مرا مفروش قیمت زیاد است ترکان خام طمع پشیمان شد نداد آندوست هم صد تومانش را برداشت و مأیوس برگشت تا آنکه ترکان شیخ را دو سه منزل برده

در یک رباطی منزل می‌کنند صاحب رباط به ترکمان می‌گوید اسیر را بفروش من مشتریم برای در باز نمودن و بستن خوب است گفته بود قیمت این اسیر گران است صاحب رباط گفته بود چطور گران است مگر از یک توبره کاه هم گرانتر است یک توبره کاه می‌دهم بده به اسبت شیخ اشاره می‌کند بده قیمت خوبی می‌دهد من زیاده از این نمی‌ارزم ترکمان غضبناک شده با شمشیر گردن شیخ را زده و می‌گوید آن شخص صد تومان می‌داد نگذاشتی که بالاتر از این می‌ارزم حال می‌گوئی که بیشتر از یک توبره کاه نمی‌ارزم دوباره سوار شده تنها نالان و سوزان رفت. حال جناب نایب مثل ما و شما به عین مثل آن است که فلانی هفت تومان می‌دهد ولیکن من نمی‌ارزم اگر دو تومان به خود من بدهد برمی‌گردم می‌روم به زندان. حضار قدری خندیدند (241) نایب هم مزور بود و قبول کرد که او را دیگر به زندان نبرد بیاورد به دست ما بدهد ولی بعد از مرخصی از خانه امین الدوله همانوقت هم او را به زندان برده بود فردایش خبردار شدیم باز حاجی ایمان به دیدنش رفت آش ترشی خواسته بود برد و خرجی هم به علاوه داده بود ولی از بی‌پرستاری و از عدم اکل و شرب با قاعده و هم از عناد زندانیان از تشنگی و گرسنگی ده روز بعد مرخص شدن ماها در زندان جان را به جانان تسلیم نموده بود و از زحمات کون رسته به آسایش ابدی می‌رسد چه بسا آمال که در قلب داشت تمام مستور ماند و چه آرزوهاییکه می‌نمود در دلش با خود برد ولی به آمال روحانی خود امید که نایل شده است و یقین هم دارم که همینطور است. روزی به من گفتند که فلانی از جمال قدم دو آرزو دارم اول آنکه در هر عالم باشد من هم با او باشم دوم آنکه او از من راضی باشد ولی یقین دارم که او از من راضی است چون فرموده که هر کس از من راضی باشد من از او راضیم من هم همیشه و همه اوقات از جمالقدم راضی بوده ام البته او هم به وعده خودش وفا می‌کند که راضی باشد خداوند روحش را شاد کند و درجات او را عالی نماید روحی لثبته الفدا و علیه بهاءالله. انتهی (242) این بود عین شرحیکه جناب آقا میرزا حسین زنجانی در احوال جناب ملا رضای یزدی نوشته و چیزی را که می‌توان بر آن افزود این است که ملا رضا چند فرزند داشته است از جمله آنها نورالله نامی بود که در عشق آباد می‌زیست و به سن پیری رسیده در همانجا مرحوم شد و چند دختر باقی گذاشت که شوهر اختیار نمودند و فرزندان به وجود آورده اند که هم اکنون در قید حیات می‌باشند. و دیگر آنکه مناجات و زیارتنامه ئی از قلم مرکز میثاق درباره او نازل گردیده که صورتش

این

مناجات طلب اعتلا در ملکوت اربی به جهت ملا رضای شهید علیه بهاءالله الاهی هوالله

اللهم یا مؤید من یشاء بما یشاء علی ما یشاء انّ معدن الرضاء و منبع الوفا و ینبوع الصفا من ابتلی باشد الحفا من اهل البغضاء و ذوی الشحاء حضره رضا ربّ انه قد ابتلی بمشقّه کبری و اشدّ الاضطهاد من اهل العناد و قد وقع مراراً عدیده مریره تحت مخالب ذئاب کاسره و براثن سباع ضاربه حتی وقع فی ید کلب عقور و آله بعداب موفور و ائقل علیه الکبول و هو بین الجمهور ینادی و یدعو باسمک چهاراً و لم یفتّر فی تبلیغ امرک خشیه و ارهاباً لایخوفه (243) بأس الظالمین و لایهاب عقاب کل هتاک فتاک زنیم و ملیم ینطق بافصح البیان و ابداع البرهان بسلطان مبین فاحترارت قلوب الحاضرن من هذا الرجل المتین و قالوا انّ هذا لصادق امین ینطق بالامر الواقع و یقرّباً لصدق الخالص و لایکتّم السراخفی فتقریره صریح فی هذا الامر العظیم فاطمئنّت قلوب الظالمین ان لافساد و لا حرج و لا ثوار و لا سرّ خفی مکتوم من السالرن مع ذلک اثبتوه فی السجون و لما خرج ذهب الی مدینه قم یحکم فیها علماء القوم عصبه سوء اخسرن فاعادوه الی السجن المتین فکث فی اعماقه امداً مدیداً الی ان انقذه الله بعدل من الرجل الرشید فلم یفتّر فی ترتیل ذکرک الحکیم بل سرع الی محفل علماء سوء و نطق ببرهان مبین فارتفع الضوضاء من العلماء و هجموا الیه بظلم عظیم فارجعوه الی السجن

تحت السلاسل و الاغلال بحور جديد و لم يتحمل جسمه النحيف الداء الويل الي ان فدي روحه في هذا السبيل منقطعاً اليك وافداً عليك ضيفاً في عتبه قدسك ربّ اكرم مثوي هذا الوافد و الضيف الوارد و اجعل له مقاماً علياً في جوار رحمتك الكبرى و الرفيق الاعلي فضاء لا يتناهي ملكوت عفوك الشاسعه الارعاء الواسعه الانحاء لا يدركها الا من عبه (244) شديد القوي انك معطي من تشاء و غافر لمن تشاء و عفو لمن تشاء لا اله الا انت اللطيف الرؤف العفو الرحيم...عبدالبهاء عباس

زيارتنامه جناب آقا ملا محمد رضا محمد آبادي که در سخن طهران صعود نمود و به رفيق اعلي شتافت هو الله

عليك التحية الوفيه و الثناء الجميل ايها الجليل الذي فدي روحه في سبيل ربه تحت السلاسل و الحديد اشهد انك شربت السلسيل و سكرت من الرحيق في الكأس الانيق و ادركت الرفيق الاعلي و استجرت جوار الرحمه الكبرى و بلغت ملكوت الابهي و سموت الي السموات العلي و علوت الدرجه العليا و دخلت الجنة المأوي و سكنت الحدائق الغلبا و سمعت الحان طيور القدس في شجره طوي و رزقت اللقاء و اوتيت البقاء فسبح باسم ربك الاعلي الذي اكرم و اعطا والذي قدر لك هذه الموهبه الكبرى طوي لك و لمن زارك في الصباح و المساء و الضحي و العشاء ان هذا من عطاء ربك الاولي. ع ع (245)

حضرت ورقا و جناب روح الله
 حضرت ورقاي شهيد فرزند جناب ملا مهدي يزدي است. حاجي ملا مهدي از احبائي نامي يزد و از خدمتگذاران مبرز آن مدينه در دوره جمال اقدس ابهي بوده که حضرت عبدالبهاء ذکر بزرگواري و خلوص او را در تذکره الوفا فرموده اند و همچنين در تاريخ سمندر راجع به ايشان اين عبارات مسطور است: (و از علماي عاملين و فضلاي کاملين جناب مستطاب حاجي ملا مهدي يزدي والد (246) ماجد حضرت ورقاي شهيد شهير عليه سلام الله بودند. چون در يزد از کثرت اشتها محل لعن و شتم و صدمه اشرا و واقع شدند ناچار به مسافرت گرديده و از راه قزوین به تبريز تشریف فرما شدند و اين مهاجرت سبب توطن و تأهل جناب ورقا در تبريز گرديد). اکنون تبرکاً و تيناً عين بيانات تذکره الوفاء در خصوص جناب حاجي ملا مهدي زينت اين کتاب و بعد ترجمه احوال حضرت ورقا شروع خواهد شد قوله الاحلي: «و از جمله مهاجرين جناب حاجي ملا مهدي يزدي است اين شخص کامل فاضل هر چند به ظاهر از اهل علم نبود ولي در تتبع احاديث و اخبار ماهر و در تفسير آيات لساني ناطق داشت و قوه غريبي در عبادت مشهور به تزهّد بود و معروف به تهجد قلبي نوراني داشت و جاني ربّاني اکثر اوقات خویشرا به قرائت ادعيه و نماز و عجز و نیاز مي گذراند کاشف اسرار بود و محرم ابرار لسان بليغ در تبليغ داشت و در هدايت ناس بي اختيار بود و احاديث و آيات را مسلسل روايت مي نمود. باري چون در شهر شهير شد و متهم به اين اسم در نزد امير و فقير پرده کتمان دريد و رسوا به آئين جديد علماء سوء در يزد بر او قيام نمودند و فتوي بر قتلش مي دادند ولي چون حضرت مجتهد حاجي ملا باقر (247) اردکاني با علماء ظلماني موافقت نمود عاقبت به خروج از وطن مجبور گرديد با دو پسر خویش حضرت شهيد مجيد جناب ورقا و جناب ميرزا حسين عزم کوي جانان نمود ولي به هر شهري که مرور نمود و به هر قريه ئي که عبور کرد زبان فصيح بگشود و تبليغ امرالله نمود اقامه حجت و برهان کرد و ادله لائح و واضح و آشکار نمود روايت احاديث و اخبار کرد و تفسير و تأويل آيات بينات نمود دقيقه ئي فرو نگذاشت ساعتی آرام نگرفت رائحه عطر محبت الله منتشر نمود و نفحات قدس به مشامها رساند ياران را تشويق مي نمود و تحريص مي کرد تا به هدايت ديگران

پردازند و گوی سبقت از میدان عرفان بریابند. باری شخصی جلیل بود و توجه به ربّ جمیل داشت از نشئه اولی در دار دنیا فراغت داشت و جمیع همّت مصروف بلوغ موهبت در نشئه اخری بود قلب نورانی بود و فکر روحانی و جان ربّانی و همّت آسمانی در راه اسیر بلاد بود و در طی صحرا و صعود و نزول کوهها در مشقت بی منتهی ولی از جبین نور هدی نمایان و در دل آتش اشتیاق در فوران لهذا با کمال سرور از حدود و ثغور مرور نمود تا آنکه به بیروت رسید بیمار و بیقرار ایامی چند در آن شهر اقامت نمود آتش شوق شعله افروخت و دل و جان چنان به هیجان آمد که با وجود علیلی (248) و بیماری صبر و شکیب نتوانست پیاده عزم کوی جانان نمود چون موزه درستی در پای نبود زخم و مجروح شد شدّت مرض مستولی گشت تاب و توان حرکت نماند با وجود این به هر قسمی بود خود را به مزرعه رساند و در جوار قصر مزرعه به ملکوت الله صعود نمود جان به جانان رسید و طاقتش از صبوری طاق شد و عبرت عشاق گشت و جان در طلب نیر آفاق بیاخت جرعہ الله کاساً دهاقاً فی جنّہ البقاء و تلتلاء و وجهه نوراً و اشراقاً فی الرفیق الاعلی و علیه بهاء الله قبر مطهرش در مزرعه^۶ عکا واقع»^۷ انتهی

جناب حاجی ملاّ مهدی مرحوم دارای سه پسر بودند اول میرزا حسین دوم میرزا حسن سوم میرزا علیمحمد جناب ورقا سومین پسر ایشان است که در بلده یزد متولّد و به میرزا علیمحمد موسوم شده تاریخ تولّد و چگونگی تحصیلات و جزئیات وقایع ایام قبل از گرفتاری ایشان روشن نیست و آنچه که به تحریر می آید نقل از قول لقایه خانم کاظم زاده صبیّه مرحوم حاجی ایمان زنجانی است که این خانم قریب سه سال از سنوات اخیره حیات حضرت ورقاء زوجه ایشان بوده و آنچه این خانم اظهار داشته مستند به اقوال خود حضرت ورقاست که متفرّقاً بر سبیل سرگذشت بیان می فرموده و این بنده اظهارات آن خانم را بعد از تحریر به جناب (249) ولی الله ورقاء فرزند جناب ورقاء ارائه داشت و ایشان ملاحظه و بعضی وقایع را هم که خود مطلع بودند بیان فرمودند که در اینجا درج گردید. از قرار معلوم والدهّ جناب ورقاء از ذریات حضرت فاطمه زهرا بوده که اسامی پسرانش مصدر به میرزا شده به هر حال این خانم از زنان دانا و پرهیزکار و از معتقدات اسلامیه و بشارات ظهور خبردار بوده جناب ولی الله ورقا نقل می کنند که چون جناب حاجی ملاّ مهدی به امر مؤمن شد درصدد تبلیغ زوجه اش برآمد و هر مبلغی که به یزد وارد می شد او را به منزل می برد تا برای آن خانم صحبت کند و مشکلاتش را بگشاید تا آنکه دفعه ئی یکی از اجلهّ مبلغین وارد یزد شده و بنا به خواهش حاجی ملاّ مهدی برای او اتیان حجّت و اقامه برهان می نماید در آخر صحبت خانم اظهار می دارد که جناب بیانات شما برای اثبات قائم آل محمد کافی و قابل قبول است لیکن ما منتظر ظهور دو موعودیم که اولی قائم و دوّمی از او عظیم تر است و بالجمله آن زن بالاخره به شرف ایمان مشرف گردید. به طور مسلم جناب ورقا در شهر یزد تحصیل نموده و آثاریکه نثرّاً و نظماً از او به یادگار مانده مدلّ است که به علوم دینیّه مطلع و در رشته طبّ قدیم نیز داخل گشته (250) اما از جهت نطق و بیان و تقریر حجّت و برهان در زمان خود از مبلغین درجه اول به شمار می آمده چه هر کس که به ملاقات او نایل گشته و بیاناتش را استماع نموده شهادت می دهد که آیتی از فصاحت و بلاغت بوده و گفتارش جاذبیت مخصوصی داشته و این مطلب از مفاد مندرجات کتاب بهجت الصدور نیز استنباط می شود چه مرحوم حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله مقامه در آن کتاب می نویسد که جمال بروجردی وقتیکه در طهران بوده است از ورود جناب ورقا به این شهر می اندیشیده زیرا می دانسته است که ورود ایشان به طهران او را از جلوه و اهمیت خواهد انداخت. حضرت ورقا تقریباً بیست و دو سال داشته است که به اتفاق والد و برادرش از یزد حرکت و از طریق قزوین و زنجان به تبریز در منزل آقایان احمدافهای میلانی ورود کرده آن ایام شخصی از احبّای مخلص متشخص به نام میرزا عبدالله

خان نوري در يريز مقیم بوده که سمت پيشخدمتي مخصوص وليعهد وقت مظفرالدين ميرزا را داشته ميرزا عبدالله خان به دیدن حضرات رفت و در نظر گرفت که آنها را به ضيافت دعوت کند لکن عيالي داشت از ايل شاهسون که بي اندازه نسبت به امرالله مبغض و به احباءالله بدبين بود و نیز صبيه ئي داشت که در زیر دست مادر به همین اخلاق (251) پرورش یافته و فرزند منحصر به فرد آن خانواده و پدر و مادرش در آرزوي اولاد ديگر بوده اند لذا ميرزا عبدالله خان به زوجه اش گفت جواني طيب و عارف با برادر و پدرش وارد اين شهر شده که نفسي مسيحي و اخلاقي رحماني دارد من ميخواهم او را مهمان کنم تا تو را ببيند شايد مرضت را تشخيص دهد و مداوئي کند که اولاددار شوي آن زن موافقت کرد و پدر با دو پسر به مهماني خوانده شدند و جناب ورقا براي زوجه ميزبان حب مرواريد تجويز کرد. ميرزا عبدالله خان که شيفته اوصاف و احوال ورقا شده بود براي نگاهداري او تدبير جديدي به کار برده با عيالش گفت خوبست که ما مهمانها را چندي در منزل نگاهداريم تا معلوم شود که معالجه اين جوان مؤثر بوده يا نه آن زن قبول کرد و تقريباً چهل روز که گذشت معلوم گرديد که فرزند جنيني دارند و از اين پيش آمد بسيار شادمان گرديدند ميرزا عبدالله خان در آن مدت معاشرت به قسمي شيفته خصائل و فضائل ورقا گشت که مصاحبت او را جنت نعيم و مباحثش را عذاب اليم ديد لهذا نقشه ئي طرح کرد که همیشه با او باشد پس با خانمش گفت من با خود نذر کرده و با خدای خويش عهد بسته بودم که هر که تو را (252) مداوا کند دختری که داريم به او بدهيم زن که داراي دستگاه عالي بود و نزد بزرگان آذربايجان بهواسطه شغل و منصب شوهرش عزت و احترامی داشت بدو راضي نمی شد که دختر نازپرورده اش را به جوان غریبی بدهد لکن از بیم آنکه شايد بهواسطه عهدشکنی شوهرش فرزندش تلف گردد به اين موافقت تن در داد و بالاخره دختر خود را به عقد ازدواج جناب ورقا درآوردند. بعد از انجام امر عروسي ورقا به اتفاق پدر و برادر عام ساحت اقدس شد والدش حاجي ملا مهدي در بيروت مريض و در مزرعه وفات کرد و ورقا و برادرش روانه عکا گرديد در اولين دفعه ئي که به حضور جمال اقدس ابي جل کبريائه بار يافت و دیده اش به جمال مبین روشن شد هيکل انور به نظرش آشنا آمد و يقين کرد که قبلاً آن طلعت نورا را زيارت کرده اما در بجای و چه موقع اين تشرف برايش حاصل شده معلومش نگريد و چند نوبت که شرف مثول يافت در آن مسئله حيران بود تا آنکه روزي هنگام تشرف با او خطاب فرمودند که ورقا اصنام اوهام را بسوزان جناب ورقا از اين بيان مبارک دفعه به ياد آورد که هنگام طفوليت در عالم رؤيا به فوز لقاء فائز گرديده و شرحش اين است که در اوان طفوليت شبی در خواب ديد که در باغچه منزل مشغول عروسک بازي (253) است و در بين بازي خدا آمد و عروسکها را از دستش گرفته در آتش افکند و او فوراً بيدار شد و صبح به پدر و مادر گفت که من ديشب خدا را در خواب ديدم والدين به او پرخاش کردند که اين چه حرفي است مگر خدا را مي توان ديد که تو او را دیده باشي و اين رؤيا به مرور زمان از خاطرش محو شده بود تا موقعیکه جمال مبارک نام سوزاندن اوهام اصنام را بردند جناب ورقا به حکم تداعي معاني سوختن عروسک به يادش آمد و تعبير رؤيائي خود را در عالم مشهود ديد. پس از مراجعت بع ايران يکسر به تبريز آمده در آنجا مقیم گشت و بهواسطه پدر زنش به وليعهد معرفي گرديد وليعهد از نورايت و ملکات حميده جناب ورقا خوشش آمده سفارش کرد که در مجالس اهل علم او را با خود بياورد و هر موقع که قرار بود اهل فضل در محضر وليعهد مجلس بياريند وليعهد به ميرزا عبدالله خان مي گفت دامادت را فراموش نکنی و او را با خود بياوري ورقا نیز در اعياد و مجالس رسمي اشعاري مي ساخت و در حضور وليعهد مي خواند و به دريافت صلوات گرانمايه و خلاع فخره متباهي مي گشت. در تبريز اول فرزندي که خدا به او عنایت کرد نامش عزيزالله شد و پس از او چشمش به جمال پسري ديگر (254)

روشن گشت که به روح الله نامور گردید و دفعه سوم دارندهٔ پسری شد به نام ولی الله و در نوبت چهارم نیز دارندهٔ پسری به نام بدیع الله گردید و چنانکه اغلب احباً می‌دانند فرزند ارشد ایشان آقای میرزا عزیزالله چند سال قبل در طهران وفات کرد فرزند دومی ایشان حضرت روح الله به طوریکه مشروحا خواهد آمد با خود ورقا شهید شد و فرزند سومی ایشان جناب میرزا ولی الله اکنون در قید حیات و امین حقوق الله و عضو محفل مقدس ملی بهائیان ایران است و انشاءالله ترجمهٔ احوال ایشان در مجلد بزرگان معاصر این کتاب درج خواهد شد و فرزند چهارمی ایشان بدیع الله در طفولیت

وفات

باری حضرت ورقا مدت چندین سال مرکز اقامتش تبریز و خط سیرش نقاط آذربایجان بود و در آن حدود مانند شهاب ثاقب و بدر لامع می‌درخشید و بارها در آن خطه به زحمت و صدمه افتاد و گرفتار لطمهٔ اشراش شد و پیوسته در سفر و حضر با یار و اغیار سر و کار داشت و هر سخن را در جای خود و هر نکته را در مکان خود اظهار می‌نمود مثلاً دفعه ئی در مجلسی که به اجازهٔ ولیعهد منعقد و به وجوه علمای تبریز آراسته شده بود به مناسبتی ذکر از بایان به میان آمد آخوندها گفتند که بایها در اوایل کار به مردم خرما (255) می‌خورانیدند و آنها را بای می‌کردند رفته رفته مردم فهمیدند و از خوردن خرما بایان خودداری نمودند بایها تدبیرشان را تغییر داده اکنون جوهر خرما را می‌گیرند و مبلغینشان از آن حب ساخته در میان انگشتهای خود می‌گذارند و در هر مجلسی که وارد می‌شوند یا در صدر می‌نشینند یا در ذیل و شروع به صحبت می‌کنند و چنان قشنگ و ساحرانه حرف می‌زنند که بی اختیار دهان همهٔ مستمعان باز می‌شود آنگاه مبلغ به دهن هر یک از حاضران یک عدد حب از لای انگشتان می‌پراند و آن بیچاره‌ها می‌خورند و بای می‌شوند.

جناب ورقا که در آن قبیل مجالس چند دفعه حضور یافته و به خواندن اشعار اکتفا کرده بود در این مجلس به کمال ادب از ولیعهد اجازهٔ صحبت خواسته گفت اولاً بنده به علم طب آگاهم تا به حال از بسیاری چیزها جوهر کثیف شده لکن در هیچ کتابی از کتب طبیه مذکور نیست که جوهر خرما را کشیده باشند ثانیاً این عملی که حضرات علماء ذکرش را کردند مستلزم این است که مبلغین بایان سالها مشق تیراندازی و نشانه زنی کرده باشند تا در وقت انداختن حب به دهان مردم خطا نکنند ثالثاً هر قدر متکلم در نطق ماهر و در بیان شیوا باشد شنوندگان چگونه (256) راضی می‌شوند که ترک ادب نموده دهنهای خود را در حضور جمعی آنقدر باز بگذارند که به آسانی هدف حب قرار گیرد رابعاً چطور ممکن است که حب به دهانشان بیفتد و بخورند و نفهمند. علماء از فرمایش جناب ورقا در این باره سکوت نمودند. حضرت ورقا در سال یکهزار و سیصد هجری قمری سفری برای نشر نفعات الله به وطن خود یزد نمود و گرفتار عوانان ظل السلطان گردید و مدت یکسال در زندان یزد بسر برده بعد او را در کند و زنجیر به اصفهان آورده در محبس جنایتکاران انداختند و این در وقتی بود که دو روز از آزادی جناب نیر و سینا گذشته بود چون در اصفهان شایع شد که یکنفر بای را از طرف یزد آورده اند جناب سینا خواست بداند که آن شخص کیست لذا به زندان رفت و از زندانبان پرسید که محبوس بای بجاست زندانبان که در محبس با سینا آشنا شده بود گفت در فلان اطاق می‌باشد ولی لال است و سینا را نزد ورقا برد آن دو نفر یکدیگر را شناخته از هم احوال پرسید کردند اهل زندان فریاد کشیدند که لال گویا شد و این مرد گنگ از دیدن سید به گفتار آمد بعد معلوم شد که در بین راه از بسکه هرزگی و فحاشی می‌کرده اند جناب ورقا خود را به کری و گنگی زده است (257) تا از زخم زبانهای همراهان آسوده باشد. خلاصه سینا که دید چنین بزرگواری را در محبس اراذل و فرومایگان جای داده اند خیلی متأثر شد و بیرون آمده با احباب در این باره مشورت کرد و آنها اقدامی نمودند که ایشانرا به محبس اعیان که محل پاکیزه تری بود انتقال دادند.

تفصیلش این است که مدّتی بود ظلّ السلطان در نظر داشت که مظفّرالدین میرزای ولیعهد را از میان بردارد و خود به سلطنت برسد و برای حصول مقصود به وسایل مختلف متوسّل می‌شد حتی چنانکه از بعد نیز مذکور خواهد شد حاجی سیاح را که از محرمان اسرارش بود به حضور جمالمقدم فرستاده و خواهش کرده بود که به احباب دستور بدهند تا با او در قلع و قمع پدرش ناصرالدینشاه مساعدت کنند سیاح از حضور مبارک مایوس برگشت و دانست که دستگاه الهی بازیچهٔ سیاسیون نیست. و باجمله ظلّ السلطان یا قبل از آن واقعه یا بعد از آن همین سیاح را به تبریز فرستاده بود که تدبیری در ناپود کردن ولیعهد بنماید از قضا سیاح در تبریز گرفتار شد و در حبس مظفّرالدین میرزا افتاد و بر اثر کشف خیانت قرار بود اعدامش کنند سیاح میرزا عبدالله خان نوری را شفیع قرار داد و از برکت وساطت و شفاعت او جانی به سلامت برده (258) به اصفهان برگشت احبّای اصفهان او را ملاقات کرده گفتند این محبوس یزدی داماد همان میرزا عبدالله خان نوری است که تو را از سیاط سیاست ولیعهد نجات داده اکنون فتوت و حق شناسی مقتضی است که به حضرت والا بگوئی او را آزاد کند یا لااقلّ از آن زندان متعفن به زندان بزرگان انتقالش دهد سیاح به پاس حقوق میرزا عبدالله خان نوری به ظلّ السلطان قضیه را گفت یعنی جناب ورقا را معرفی کرد شاهزاده حکم نمود تا او را به زندان اعیان بردند. این شرح اخیر از آقا سید حبیب الله پسر جناب سینا که از پدر و عمویش شنیده بود مسموع و گردید.

درج

اینجا

در

و اما کیفیت زندان اصفهان را آقا میرزا حسین زنجانی مختصراً نگاشته و آن این است: « حضرت ورقا از دوستان باوفا و باصفا بودند و با این ذرّهٔ فانی دمساز و همراز فی الحقیقه در حیاتشان از شهدا محسوب بودند در تبریز به چه زحمات و صدمات دچار شدند و چه اندازه مشقت از یار و اغیار کشیدند که ادا به تحریر در نمی آید عاقبت سیدسانها ایشانرا شبانه از تبریز بیرون آوردند و در سیسان چندی توقّف فرمودند بعد از آنجا به زنجان حرکت نمودند تا آنکه گرفتار شدند در ایام جمال قدم به حکم ظلّ السلطان از یزد گرفتار نموده با غلّ و زنجیر وارد (259) اصفهان می‌نمایند همان ایام بوده که حسینقلی خان بختیاری را هم به حکم ناصرالدینشاه در اصفهان کشته اند و پسرش اسفندیار خان را هم حبس کرده اند و حضرت ورقا را هم با او در یکجا محبوس می‌کنند و با هم مأنوس بودند روزی در انجمن شعرای اصفهان یک ورق شعری ساخته بودند و یک نسخه از آنرا برای اسفندیار خان فرستاده بودند حضرت ورقا هم چند مصرع بر وزن آنها در آن ورق نوشته اسفندیار خان به مشاهده آن فریفته شده بود و عاقبت تصدیق نموده بود و آن شعرها درج می‌شود: چونکه در خلوت دل یار مقیم است مرا از ستمکاری اغیار چه بیم است مرا سروجان و دل و دین دادم و دیدم رخ دوست وه چه سود است که این سود عظیم است مرا نه امیدم به نعیم است نه بیم ز بحیم وصل تو جنبت و هجر تو بحیم است مرا مادح طلعت محبوبم و از سحر کلام معجزی چون ید و بیضای کلیم است مرا با چنین طبع که از شمس و قمر مستغنی است چه طمع با کرمش از زر و سیم است مرا

ایضا (260) ای نبرده به ملک معنی پی پی بری سوی مقصد ما کی رفرع عشق ما بهر قدمی می کند صد هزار عالم طی عاشقان زنده اند ز آتش عشق و من الماء کلّ شیء حی آنکه دایم وصال او طلی تو نمائی اگر بیاید وی روز چون سرزند نماند شب چون بهاران رسد بمیرد دی

تا آنکه روزی ظلّ السلطان به محبس می‌آید کند پای حضرت ورقا را می‌بیند از روی سخریه و کلاه می‌گوید تو که پیغمبری معجزه کن و کند پایت برداشته شود حضرت ورقا می‌گوید حضرت والا فرمایش سرکار بدون تحقیق است من کی ادعای پیغمبری نموده ام تا معجزه نمایم بعد می‌آید پیش اسفندیار خان اشعار شعرای اصفهان را و چند مصرع

حضرت ورقا را می‌خواند و از کلمات ایشان خوشش می‌آید دحکم می‌کند کند را از پای حضرت ورقا برمی‌دارند اسفندیار خان خواسته بوده که بگوید دیدی پیغمبر معجزه نمود باز حضرت ورقا اشاره می‌کنند که نگو و در آن ایام ظلّ السلطان حاجی (261) سیاح را برای خیال فاسد خودش به حضور جمالقدم فرستاده بود که به دستياري اجباء الله ناصرالدینشاه کشته شود و ظلّ السلطان شاه ایران گردد جمالقدم از این خیال فاسد نهی شدید فرمودند عاقبت چون به مقصود نایل نگشت سبب قتل شهدای هفت تن یزد گردید و باز حضرت ورقا را به هوای دیگر مرخص نمود و به طمع سلطنت از قتل او گذشتند تا آنکه حضرت ورقا آمدند از زنجان به تبریز رفتند و در آنجا بدخواهان و بدفطرتان بر قتلش قیام نمودند ولی چون شهادت ایشان در آن شهر مقدر نبود، واقع نگشت چون ایشان فدائی دوره میثاق بودند» انتهی حضرت ورقا در دوره زندگی سه بار به ساحت اقدس مشرف شده اند دو دفعه در ایام جمال قدم و یکدفعه هم در دوره مرکز میثاق شرح تشرّف ایشان در دفعه اول مرقوم شد اما دفعه دوم در سنه 1308 هجری قمری به اتفاق دو فرزند خود عزیزالله و روح الله مشرف شده در حالیکه روح الله شش یا هفت ساله بود در این مرتبه روزی نقاهتی بر هیکل انور طاری شده بود جناب ورقا را احضار فرمودند تو طیب هستی نسخه ئی برای ما بنویس ورقا امتثالا للامر نسخه ئی نوشت و جمالقدم آن دوا را میل فرموده در همان شب دوباره او را طلبیده فرمودند چون مریض (262) به طیب خود علاقت است تو را احضار فرمودیم.

ورقا از جمال مبارک سؤال کرد که امرالله به چه وسیله عالمگیر خواهد شد در جواب فرمودند که دول عالم در ازدیاد آلات ناریه می‌کوشند تا حدیکه مانند ثعبان می‌شوند و به هم می‌تازند و خونهای زیادی ریخته می‌شود عقلائی ملل جمع شده علت را تحقیق می‌نمایند و متوجه می‌گردند که علت خونریزی تعصبات است که اشد از همه تعصب دینی است سعی می‌کنند تا دین را از میان بردارند که تعصب هم که فرع دین است از بین برود بعد ملتفت می‌شوند که بشر بدون دین نمی‌تواند زندگی کند لهذا تعالیم ادیان موجوده را جمع و مطالعه می‌کنند تا ببینند کدامیک از ادیان منطبق با مقتضیات زمان است آنگاه امرالله عالمگیر می‌شود.

بعد از آن جمال اقدس ابهی به مناسبتی از مناقب حضرت سرالله صحبتی به میان آورده فرمودند در وجود آیتی است که ما در اکثر الواح آنرا به اکسیر اعظم تعبیر فرموده ایم این آیت در هر نفسی که موجود باشد جمیع حرکات و سکناتش در عالم نافذ و مؤثر است ملاحظه در حضرت مسیح کن که چون یهود او را شهید کردند به قدری این شهادت نزدشان بی اهمیت بود که در کتبشان ذکر از آن نشده ولی چون آیت مذکوره در وجود مسیح موجود بود در زیر خاک پنهان (263) نماند و ملاحظه می‌کنی که چه انقلابی در عالم انداخت در صورتیکه حضرت مسیح از حقاء احتراز می‌فرمود اما آقا را ملاحظه کن که با چه حلم و رأفتی با جمیع طبقات رفتار می‌کنند و بین که تأثیرات ایشان چقدر خواهد بود.

ورقا از این بیان جمال قدم در خصوص حضرت غصن اعظم به طرب آمده خود را به پای مبارک انداخته استدعا می‌کند که خود یا یکی از فرزندانش در راه حضرت غصن اعظم فدا شوند جمال مبارک تمنّای او را قبول فرمودند بعد از مراجعت به ایران هم ضمن عریضه ئی رجای شهادت خود و یکی از اولادش را تجدید کرده عرض نمود که به چنین وعده ئی سرافراز شده ام جمالقدم در لوحی که در جواب عریضه اش عنایت شده تصدیق فرمودند و نیز ورقا این مطلب را در هنگام تشرّف به حضور مرکز میثاق عرض کرد و حضرت عبدالهء نیز تأیید فرمودند.

باری گفتیم که در این سفر عزیزالله و روح الله نیز با جناب ورقا همراه بوده اند روزی جمالقدم از روح الله سؤال فرمودند که امروز چه می‌کردی عرض کرد پیش فلان مبلغ درس می‌خواندم فرمودند در چه موضوعی درس می‌خواندی عرض کرد در موضوع رجعت فرمودند بیان کن عرض کرد مقصود از رجعت اقران و امثال است

فرمودند این (264) عین عبارت معلّم است که طوطی وار ادا می‌کند فهم خودت را بیان کن عرض کرد مثلاً شاخه گل که امسال روئیده و گل آورده و انسان چیده و در طایفه اطاق گذاشته باشد بوته آن گل سال دیگر هم گل می‌آورد ولی عین گل پارسالی نیست بلکه مانند آن است جمالقدم فرمودند آفرین خوب فهمیدی. بعد همواره او را مورد نوازش قرار داده به او جناب مبلغ خطاب می‌فرمودند.

حضرت ورقا بعد از مراجعت به ایران در تبریز مقیم گشت و به نشر نجات الله پرداخت و اغلب اوقات خود را به نیت اعلائی کلمه الله در سفر به نقاط آذربایجان می‌گذرانید. بعد از صعود نیر اعظم نیز به حضور حضرت عبدالبهاء مشرف شد و در این سفر نیز دو فرزندش عزیزالله و روح الله را با خود همراه نمود. روزی قصیده‌ای را که در مناقب و نعوت حضرت عبدالبهاء سروده بود در حضور مبارک قرائت کرد حضرت عبدالبهاء در حقیقت عنایت کردند و فرمودند بعضی از پیغمبرها شاعر مخصوص داشتند چنانکه شاعر رسول الله حسن بود شاعر ما هم ورقاست. اما روح الله خیلی مورد عنایت بود و اکثر اوقات با خطّ خوش سطوری می‌نگاشت و به حضرت عبدالبهاء نشان می‌داد او را تحسین می‌فرمودند و گاهی انعام می‌کردند. (265) از سرگذشتهای شنیدنی آن طفل اینست که روزی او و برادر بزرگش عزیزالله در ارض مقصود با اطفال بازی می‌کردند در این بین هر دو برادر از طرف حضرت ورقه علیا احضار و در حالی مشرف شدند که حضرت ورقه علیا پارچه‌ای در دستشان بود و آن را می‌دوختند و در پیش رویشان یک نعلبکی نقل بادام گذاشته بود و در یک سمت اطاقهم میرزا ضیاءالله و میرزا بدیع الله نشسته مشق می‌نوشتند. خانم اذن جلوس داده به عزیزالله فرمودند در ایران چه می‌کردید روح الله به جواب مبادرت نموده عرض کرد تبلیغ می‌کردیم فرمودند وقتیکه تبلیغ می‌کردید چه می‌گفتید عرض کرد می‌گفتم خدا ظاهر شده خانم لب را به دندان گرفته گفتند شما به مردم می‌گفتید خدا ظاهر شده؟ عرض کرد ما به همه کس نمی‌گفتم به اشخاصی می‌گفتم که استعداد شنیدن این کلمه را داشته باشند. خانم فرمودند این قبیل اشخاص را چگونه می‌شناختید؟ عرض کرد به چشم اشخاص که نگاه می‌کردیم ملتفت می‌شدیم که می‌شود چنین حرفی زد یا نه. خانم خندیدند و فرمودند بیا به چشم من نگاه کن بین می‌توانی این کلمه را به من بگویی؟ روح الله برخاست و پیش آمده دو زانو روپروی حضرت خانم نشست و مدّتی به چشمانشان نگاه کرده گفت شما خودتان تصدیق دارید. بعد حضرت خانم ضیاءالله و بدیع الله را نشان داده (266) فرمودند به چشم آقایان هم نگاه کنید ببینید چگونه روح الله نزد آنها رفته دو زانو مقابل هر یک مدّتی نشست چشمش را به چشم هر کدام دوخته گفت به زحمتش نمی‌ارزد. این گفتار روح الله سبب شد که حضرت خانم مدّتی خندیدند. همچنین روزی عزیزالله و روح الله با جمعی از اطفال بازی می‌کردند میرزا جلال پسر سلطان الشهداء در بین بازی حرف نامربوطی زد و روح الله یک سیلی بروی او نواخت که دندانش شکست و خون از دهنش جاری شد بچه‌ها به مسافرخانه رفته واقعه را به جناب ورقا نقل و از روح الله شکایت نمودند. ورقا از این پیش آمد خیلی مکدر شده برخاست که روح الله را تنبیه کند روح الله از پیش روی پدر فرار کرده به بیت مبارک به حضور سرکار آقا رفت و در گوشه‌ای ایستاد سرکار آقا فرمودند روح الله بنشین روح الله نشست و جناب ورقا هم که او را دنبال می‌کرد رسید و از پشت پنجره اطاق با سر به روح الله اشاره می‌کرد که بیا روح الله هم با سر اشاره می‌کرد که نمی‌آیم سرکار آقا فرمودند روح الله چه خبر است که اینقدر سرت را تکان می‌دهی عرض کگرد میرزا جلال میان بازی حرف نامربوطی زد و از دستم سیلس خورد و دندانش شکست حال پدرم می‌خواهد مرا کتک بزند و مرا بیرون می‌طلبند سرکار آقا ورقا را به داخل اطاق احضار کرده با (267) تشدد فرمودند که بعد از این حقّ نداری به روح الله تعرض کنی جناب ورقا از آن تاریخ به بعد همواره با آن طفل احترام رفتار می‌نمود.

باري بعد از مرخصي ورقا و فرزندانش به تبريز آمدند اما مادر زن ورقاء که عيال ميرزا عبدالله خان بود زني باکفائيت بود و در سواري و صيدافکني مهارت داشت و در تهيه اغذيه گوناگون صاحب سليقه بود به طوريکه يکدفعه مرحوم ميرزا عبدالله خان در عيدي از اعياد 95 نفر را به ضيافت خوانده بود اين زن به عدد هر مهماني يک رقم غذا آماده کرده بود ولي بهواسطه کثرت عناديه که به امرالله داشت با جناب ورقاء بدرفتاري مي نمود و اصرار مي ورزید که طلاق دخترش را از او بگيرد ميرزا عبدالله خان به ورقاء مي گفت شما زنتان را مطلقه نکنيد هر وقت که عرصه بر شما تنگ مي شود به اطراف مسافرت نمائيد ورقا هم همينگونه معمول مي داشت و همواره عمر خود را در سفر مي گذرانيد. نوبتي در مياندواب ماند و بنا به پيشهاد برادر بزرگش حاجي ميرزا حسين با نوريه نامي ازدواج کرد ولي اين زن از کثرت حبي که به ورقا داشت نمي خواست آني از او جدا باشد و از اين جهت سبب زحمت شده بود تا آنکه بالاخره حضرت ورقا او را رها کرد. (268)

اما مادر زوجه اولي ايشان يعني عيال ميرزا عبدالله خان نوري بغض و عداوت جناب ورقا را در دل نگاهداشت تا موقعيکه بعضي از مغرضين نزد وليعهد سعادت کرده گفتند ميرزا عبدالله خان بابيها را در منزل خود جمع کرده قصد کشتن تو را دارد مظفرالدين ميرزا خواست او را محبوس کند نوري فرار کرده به طهران رفت عيالش چون خاطر جمع گشت که ديگر شوهرش به تبريز مراجعت نخواهد نمود سوء سلوک خود را با ورقا شدت داد و باينهم اکتفا نکرده روزي به خليل نوکر خانه که جواني تومنده و زورآور بود گفت من يکراس اسب و دويست و پنجاه تومان پول مي دهم که به کربلا بروي به شرطيه که ورقا را بکشي اما اين خليل به وسيله جناب ورقاء به امر مبارک باطنا مؤمن شده بود لذا از قبول اينکار امتناع کرد و محرمانه مطلب را به ورقاء اظهار داشت و گفت اين زن وقتيکه از من مأیوس شد به ديگري مراجعه مي کند خوبست شما خود را از کيد او محافظه کنيد. جناب ورقاء همانشب آثار و الواح را از پنجره به کوچه انداخت و خود هم از در خارج شده به منزل آقا سيد مهدي يزدي شهيد رفت و الواح و آثار را هم با خود برد لکن هر چهار فرزندش در همان خانه نزد مادر و جدّه خود بودند آن زن وقتيکه از طرف خليل مأیوس شد و فهميد که (269) ورقا مراقب خود مي باشد نزد يکي از مجتهدين تبريز که قرابتي با او داشت رفته گفت داماد من بابي است خواهش دارم فتواي قتل او را مرقوم داريد مجتهد گفت تا کفر او بر من ثابت نشود نمي توانم برقتلش فتوي دهم آن زن گفت من کفر او را به وسيله يکي از بچه هايش که دست پرورده او مي باشد بر شما ثابت مي کنم بعد به منزل آمده به روح الله گفت يکي از دوستان پدرت مي خواهد تو را ببيند به اين تدبير او را به خانه مجتهد برد روح الله به گمان اينکه مجتهد بهائي است الله ابهي گفته نشست جدّه اش به مجتهد گفت اين آقا کوچولو نماز را خوب مي خواند مجتهد به روح الله گفت آقا جان نماز بخوان ببينم روح الله فوراً برخاست و پرسيد که قبله اين منزل کجاست يکطرف را به او نشان دادند روح الله صلوه کبير را با صوت بلند خواند بعد از آنکه نماز را به پايان برد مجتهد متغيرانه به آن زن گفت خانم از تو قباحت دارد کسيکه طفل خود را به اين صغر سن اينطور به ديانت و خداپرستي بار آورده چگونه من فتواي قتل او را بدهم. باري جناب ورقا شرح وقايع را به پدر زن خود ميرزا عبدالله خان نگاشت و او که از تفصيل مطلع شد زن خود را مطلقه کرد به ورقا هم اجازه داد که دخترش را طلاق بدهد و به اين ترتيب جدائي ما بين آن دو زن و آن دو شوهر افتاد (270) و پس از طلاق ورقاء عزيزالله و روح الله را که بزرگتر بودند با خود برداشت و ولي الله و بدیع الله را که کوچک بودند نزد مادر و جدّه گذاشت.

اما جدّه اطفال هر روز صبح که از نماز فارغ مي شد آن دو طفل را پهلوي خود نشانده مي گفت من دعا مي کنم و شما دستهاي خود را بلند کنيد و آمين بگوئيد بعد خودش هم دستها را بلند مي کرد و مي گفت خدايا اين پسر اگر بزرگ شد

و در مسلمانان باقی ماند به او عزّت بده ثروت بده کربلا نصیبش کن مکه نصیبش کن و اگر بناست مثل پدرش بشود همین حالا او را مرگ بده اینها را می گفت و آن دو طفل هم آمین می گفتند و عداوت این زن به درجه ئی بود که هنگامی که خبر شهادت ورقا به او رسید برای اولین دفعه در زندگی انگشتانش را خضاب بست و بعد مطرب آورد و جشن گرفت لکن از این کارها طرفی بر نبست زیرا بعدا آن زن و دخترش شوهر دیگر اختیار کردند و عاقبت هر دو مفلوک و پریشان و پشیمان گشتند.

اما حضرت ورقا بالاخره از شدت عداوت اعداء نتوانست در تبریز بماند و عاقبت با دو فرزند خود به زنجان کوچید و در آنجا با لقایه خانم صبیئه حاجی ایمان ازدواج کرد و به کمال روح و ریحان به سر می برد روح الله نیز با نشاط (271) تمام در سایه پدر بزرگوار می زیست و همه احوالش شاهد ایمان و انجذابش بود مثلا روزی با برادر بزرگش عزیزالله از کوچه عبور می کردند یکی از مجتهدین آن بلد در حالیکه سواره می گذشت از طرز لباس آنها دریافت که اهل زنجان نیستند از عزیزالله پرسید که شما پسران کیستید روح الله در جواب پیشدستی کرده گفت ما پسران ورقای یزدی هستیم مجتهد گفت اسمت چیست گفت اسم روح الله است مجتهد گفت او هو عجب اسم بزرگی روح الله حضرت مسیح بود که مرده زنده می کرد روح الله گفت اگر شما هم قدری الاغتان را آهسته برانید من شما را زنده می کنم مجتهد گفت معلوم می شود شما بچه بابی هستید.

اینک به وقایع ایام اخیر اقامت حضرت ورقا در زنجان که منجر به شهادتشان گردید می پردازیم. در تاریخچه ئی که جناب آقا میرزا حسین زنجانی راجع به گرفتاری حضرت ورقا و روح الله در زنجان و شهادت آندو نفس مقدس در طهران نگاشته اند بالتبع شرح احوال خود را نیز نوشته اند و مختصری از احوالات جناب ملا رضای یزدی را نیز مرقوم داشته اند.

شرح حال آقا ملا رضا در تاریخچه مذکور بالاستقلال مرقوم گشته لذا عینا آنرا در احوالات ملا رضا درج کردیم و اما (272) شرح احوال دو شهید سعید ورقا و روح الله با احوالات خود ایشان مخلوط بود لذا مجبور شدیم که مطالب را تفکیک کنیم و احوالات هر یک را جداگانه در جای خود بنگاریم بدین جهت در احوال آقا میرزا حسین جز در برخی موارد عین عبارات کتابچه ایشان نقل نشد اینک تاریخ دستگیری حضرت ورقا و روح الله و شرح شهادتشان به استناد تاریخچه آقا میرزا حسین که در زندان طهران با جناب ورقا همزنجیر بوده است نوشته می شود و عنقریب عین عبارات ایشان که بسیار ساده و مؤثر است نقل می گردد.

در زمستان سال 1313 هجری قمری لوحی به اعزاز حضرت ورقا از کلک حضرت مولی الوری به زنجان رسید که حاوی لزوم ثبوت و رسوخ در وقت نزول صدمات و بلیات است و در خاتمه آن لوح می فرماید: (والبهاء علیک و علی الذین یتبتون علی عهدالله و میثاقه یوم تشدد زوابع الامتحان و اعاصیر الافتتان و یقلع اشجار الممدّه الاصول و مؤسسه الفروع بقوه و سلطان) جناب ورقا به واسطه طفل مشتعل و منجذب و دوازده ساله خود حضرت روح الله آقا میرزا حسین زنجانی را طلبید و چون آقا میرزا حسین وارد شد لوح را به دست او دادند چون مشارالیه آن را زیارت کرد فرمودند از این بیانات شما چه استنباط می کنید آقا میرزا حسین گفت (273) از بیانات مبارک مستفاد می شود که فتنه عظیمی رخ خواهد داد امیدوارم که خداوند بخیر بگذراند.

در همان اوقات لقایه صبیئه حاجی ایمان عیال ورقا نیز خواب پریشانی دیده بود و نیز برادر مسلم آقا میرزا حسین خواب وحشتناکی دیده بود که تفصیلش در شرح احوال آقا میرزا حسین نوشته شد و او آن خواب را برای حضرت ورقا نقل کرد حضرت ورقا فرمودند که خواب ملا محمد هم شبیه به رؤیای لقایه است و البته در زنجان فتنه ئی حادث خواهد

شد اما من قصد رفتن به طهران دارم زیرا سرکار آقا روح ما سواه فداه چند مرتبه لسانا فرموده اند که آثار و الواح را از زنجان بیرون ببر و نیز باید به دیدن حاجی میرزا عبدالله خان نوری جد مادری روح الله بروم و آثار مبارک را هم در جای امنی بگذارم و بهتر این است که در زنجان اگر هم موضعی در پیش است به نام من تمام نشود زیرا احبای زنجان ستمدیده و ضعیفند. بعد به حاجی ایمان اب الزوجه خود گفتند مال سواری برای طهران کرایه کنند چون آن ایام به واسطه نزول برف و برودت هوا مکاری دیر به دست می آمد میرزا عزیزالله خان پسر بزرگ ورقا از تأخیر سفر به تنگ آمده بخبر و پیاده راه طهران را پیش گرفته در بین راه نزدیک زنجان به منزل فرج الله نامی که عیالش با آقا (274) میرزا حسین خویشی داشت فرود آمده همان شد بعد از دو روز آقا میرزا حسین مطلع شده به دنبالش رفت که او را به زنجان برگرداند و قتیکه به خیرآباد رسید دید از آنجا حرکت کرده و روانه طهران گردیده است برگشت و به روقاء خبر داد ایشان فرمودند الخیر فی ما وقع البتة حکمتی در این پیش آمد هست و همان شب اسباب سفر را بسته آثار و الواح را در دو صندوق جداگانه نهاده ریسمان پیچ و مقفل نمودند تا صبح زود با چاروادار خداحافظی کرده رفتند. جناب ورقاء به آقا میرزا حسین گفتند خویش که امشب با میرزا علی اکبر خان رئیس تلگرافخانه زنجان هم وداع کنیم و چون سه روز است والده اش فوت کرده تعزیت هم بگوئیم لذا حضرت ورقا و آقا میرزا حسین و حاجی ایمان و محمد قلی عطار و سید فتح به منزل میرزا علی اکبر خان رفتند و بعد از تعزیت و صحبت و نصیحت با او وداع کرده از منزلش بیرون آمدند در بین راه به ملا عبدالواسع نامی از آخوندهای مفسد و شرور زنجان برخوردند آخوند مزبور از قراین ماتفت شد که حضرات در کجا بوده اند و به چه قصدی رفته اند لذا فوراً به میر شب خبر داد و میر شب هم علاءالدوله حاکم شهر را مطلع ساخته گفت چند نفر بای (275) زنجانی با یکنفر غریبه از تلگرافخانه برمی گشته اند. علاءالدوله صبح آن شب حضرات را تعقیب کرد و این در موقعی بود که ورقاء و روح الله و حاجی ایمان سواره به قصد طهران با اسباب و اثاث و آثار و الواح حرکت کرده بودند و آقا میرزا حسین هم به بدرقه آنها رفته بود و در نیم فرسنگی متوجه شدند که چتر روح الله در شهر مانده است لذا قافله را لنگ کردند تا چتر را آوردند و حضرت ورقا فرمودند من از این سفر در تشویشم و نمی دانم که در پس پرده غیب چه قضائی مستور است باری آقا میرزا حسین به شهر برگشت و آن سه نفر با قافله چهار فرسنگ طی کرده شب را در قریه دیزج فرود آمدند که صبح به راه افتند از آنسوی علاءالدوله به داروغه و فرآشباشی امر کرد که بابهای را که به تلگرافخانه رفته اند با مهمانشان دستگیر کرده به دارالحکومه حاضر سازند مأمورین آقا میرزا حین و رفقاییش را به شرحی که در شرح احوالشان مذکور شد گرفتند و از آقا میرزا حسین جستجوی محلّ و هویت ورقا را نمودند و او هم ایشانرا معرفی کرد که شخصی هستند حکیم و شاعر و ملقب به میرزا ورقا و داماد حاجی میرزا عبدالله خان نوری می باشند و به سمت طهران حرکت نمودند در این میانه دلالت مال با چند نفر دیگر وارد شده گفت من خودم دیروز برای (276) ورقا و پسرش مال گرفتم و آنها سوار شده رفتند علاءالدوله به علی اکبر خان میرآخور گفت که می توانی آنها را در راه بگیری میرآخور لبخندی از روی خودستائی زده گفت به می توانی یعنی چه ولو نزدیک به دروازه طهران رسیده باشند می آورمشان و بلافاصله با چند سوار به دنبال قافله شتافت و در بین راه جناب ورقا و روح الله و حاجی ایمان را با اشیائشان برگرداند فقط دو صندوق آثار و الواح همراه قافله ماند که به قزوین رسید و به احبای آن نقطه سپرده شد.

باری وقتیکه حضرات را به مجلس علاءالدوله حاضر کردند بسیار مسرور شده سخنی نالایق بر زبان راند حضرت ورقا گفت از مرد بزرگ ادای کلمه ناسزا در حق کسی که او را نمی شناسد سزاوار نیست علاءالدوله خاموش شده بعد به فرآشباشی گفت ورقاء و پسرش را در اطاق خود نگهدار و شبها هر دو را زنجیر کن و روزها آزادشان بگذار و روزی

یکتومان به حساب من خرجشان کن و حاجی ایمان را به زندان پیش رفقاییش بفرست. در تاریخچه آقا میرزا حسین این عبارات مسطور است که :

(القصه ایام رمضان بود و ایام بیکاری عوانان تا آنکه گرفتاری ماها در افواه خلق افتاد به حدیکه نقل مجالس شد) (277) جز حکایت ما داستانی برای گذراندن روز نمی خواندند صحبت محبوب ما ولوله شهر شد هر روز جمع کثیری به تماشای ما به زندان می آمدند و با کمال تعجب به هیئتمان نگاه می نمودند گوئی بانی در نظرشان چیزی خارق العاده جلوه نموده باشد به روی همدیگر متعجبانه می نگرستند که فی الواقع هیکل آدم را دارند بجای اینها بانی است مختصر گذشته از همه اینها علمای کثیری شبها به محبس می آمدند مثلاً کسی چیزی از علائم ظهور منظور نظر کرده شبها به حضور علاءالدوله می آمد و اظهار علم و فضل می نمود و از حضرت ورقا سؤال نموده جواب کافی می شنید بعد از عجز توی هم می افتادند و بنای تصدیق قول یکدیگر را می نمودند و تمام متفقا حضرت ورقا را تکفیر و استهزاء می کردند باز دیگری بنای سؤال را می گذاشت تا الی سحر مردم از هر قبیل چه اعیان چه اشراف چه علماء و طلاب می آمدند می رفتند پر می شد خالی می شد چه از برای تماشا چه از برای صحبت در میان خودشان فرح عظیمی برپا بود که گوئی فتح ممالک چین نموده اند یا تسخیر هند کرده اند و رویها همه بشاش بود به زندان آمدن را از جمله مستحبات فرض کردند که باید برویم و خود را داخل ثواب نمائیم پنجاه شصت جلد کتب امریه از میان اسباب حضرت ورقا درآورده در پیش روی علماء (278) و غیره گذاشته بودند و می خواندند و ایراد می گرفتند بعضی برای اظهار فضل و دانش چیزی را سؤال می نمود و برخی به جهت رفع تهمت از خود غلطی می گرفت و اعتراض می کرد. آخوندی ملاّ ابراهیم نام از اهل قریه سرخه دیزه در آنجا بود مردی بود حرّاف و مغرور و نادان و بی شعور خود را جلو داده گفت آخر مطلبی نیست اگر مقصود آیات گفتن است و صحبت هم آیات باشد من هم می گویم و ادبعاي چیزی هم نمی کنم. حضرت ورقا فرمود در زمان رسول الله هم لو نشاء لقلنا مثل هدا گفتند ولكن نتوانستند اتیان به مثل نمایند آخوند گفت من می گویم و از این بهتر هم اتیان به مثل می آورم ورقا گفت اولاً که نمی توانی بگیرم که پس از گفتن چند کلمه عربی هم به قول خودت از این بهتر هم باشد اگر کسی از تو پرسد که این کلام کیست تو چه می گوئی گفت می گویم کلام من است ابا نمی کنم ورقا فرمود ای مرد صاحب این کلام می گوید این کلام خداست و وحی اسمانی است و چندین هزار نفوس زکیه از علماء و فضلاء به خونشان شهادت داده اند به وحی بودنش و دیگر آنکه مدّعی است که موعود تورا و انجیل منم و موعود قرآن منم از اهل دیانت از هر گروه به او ایمان آورده اند که مقصود ما همین است تو هم یکنفر شاهد بیاور به آخوندی خودت که بگویند این آخوند فوق آخوندهاست و اعلم علماءست و مدّعی (279) آن باش که علم جمیع آخوندهای سلف و خلف در من است تو نمی توانی ادّعاي آخوندی کنی چگونه آیات وحی صمدانی نازل توانی نمود مگر امرالله ملعبه صبیان است که هر ملاّ بچه ئی نزول آیات کند و ادّعاي مظهریت نماید ولی شاه ابهی بی حشم با یک قلم بر همه اعلام عالم زد علم

جناب آخوند من از تو سؤال می کنم آیا حقانیت رسول الله جز آیات قرآن چیزی در دست داری ملاّ ابراهیم گفت بلی چرا نداشته باشیم اخبار و احادیث ائمه هم در دست داریم و حال ثابت می کنم ملاّ غلامحسین نامی از اهل قریه تهّم بود گفت ملاّ ابراهیم کار را خراب کردی بند را به آب دادی حال ورقاء با همین شمشیر تو کار تو را می سازد به دست دشمن شمشیر می دهی چه که مدّعی خود پیغمبر را حقّ نمی داند چگونه به احادیث و اخبار او و دیگری یقین نماید چون دوست همیشه مولای خودش را تعریف کند و توصیف نماید دشمن تکفیر کند و افترا گوید به فرمایش تو باید ورقا هر چه حدیث و معجزه ذکر نماید ما باید قبول کنیم زهی به عقل و شعور مختصر های و هوی و ملاّ بازی از طرفین زیاد

شد یکی می گفت تو نمی فهمی او راست می گوید دیگری در جواب می گفت چطور شد که بایها راست می گویند ولی من غلط (280) می گویم باری گفتگو به درازا کشید در آخر حضرت ورقا بعد از سکوت محض که سر به زیر انداخته بودند سر را بلند نموده از آیات قرآن چند آیه به مناسبت خواندند ولی باز آخوندها صدا را بلند کردند به درجه ئی که از مدرسه طلبان گذشت کم مانده بود که به سر همدیگر زنند ولی به سر هم زدن آنقدر تعریفی نداشت بیم آن می رفت که یکمرتبه از همدیگر دست برداشته به طرف ورقا هجوم نمایند تا آنکه ورقا فرمودند آقایان عظام اینجا حضور شخص جلیل است نه مدرسه ادب لازم چه که ادب از شروط انسانیت است و قار لازم است های و هوی چرا. این کلمه علاءالدوله را به حرکت آورد و رگ غیرتش را بجنبانید تا آنوقت که غرق خیالات بود یکمرتبه به آخوندها رو نموده برآشت گفت راست می گوید ملا بازی یعنی چه و این وحشیگری چیست به قاعده صحبت کنید تا ما هم بفهمیم ملا ابراهیم گفت ورقا حرف خودش را نمی فهمد ما چگونه بفهمیم یکنفر سید مهدی نامی بود از اهل طهران و مسلکش هم حکمی بود گفت آخوند از انصاف گذشتی میرزا خودش با علم و بیان و هم موجد کلام است تو گفته او را نمی فهمی دلیل نیست بلکه دیگران بدانند و بفهمند. بعضیها دوباره وضع را تغییر دادند گفتند بلی ملا محمد علی زنجانی هم از کثرت علم بایی شد وانگهی به این (281) علمها علم نمی گویند که انسانرا عاقبت مبتلا بکفر کند و در آخر از شریعه محمدیه منحرف سازد این علم متعلق به کفر است مقصود از علم آن است که ما داریم که حفظ می کند از منحرف شدن از اسلام که سعادت دارین را دارات بلی گویا علم همان است که در شکایات عالم باشد و مقصود از علم دانستن حیض و نفاس است. باری دلیل آخرشان سب و لعن شد باز وضع مجلس را به هم زده کلمات نالایق بر زبان راندند. حضرت ورقا سکوت فرمودند دیگر تکلم نکردند علاءالدوله گفت ورقا چرا پرواز نمی کنی تو را در کتاب ورقای حدیقه معانی خطاب کرده اند تکلمی نما ورقا فرمود چگونه پرواز نماید طیریکه اسیر در مخالب درنده شود دیگر برای من بال و پری باقی نمانده جواب سؤال من عاقبت سب و ناسزا شده اگر فی الواقع نتیجه گفتگو لعن و طعن باشد اینگونه گفتگو برای من حرام است مختصر آخر قرار بر این گردید که از فردا شب فرد گفتگو و سؤال و جواب نمایند بنده را هم از محبس بیرون آورده در مجلس حاضر ساختند سلام نمودم عوض جواب سلام بخیزه و استهزاء کردند حضرت ورقا از این حرکات و حرفهای ناشایسته حضرات سر به زیر افکنده به من نگاه نمی نمود. من هم از ایشان نجل سر به زیر افکنده ام... باری علاءالدوله دوباره شی مخصوصا حضرت ورقا را با (282) بعضی از علماء در مجلس جمع نموده گفتگوهای زیادی می شود از اخبارات تورات و انجیل و از علائم ظهور صحبت به میان می آید و به میزان عقل و حکمت صحبت می گردد آن شب حضرت ورقا در صحبت و بیان بد بیضائی می نمایند به درجه ئی که همه حیران و واله می شوند و در آن میان پس از ختم گفتگو آخوندی می گوید این تورات و انجیل را بعد جعل نموده اند اصل آنها و حقیقت انجیل به آسمان رفته حضرت ورقا زبان گشوده به جواب آن شخص می خواست صحبت بکند علاءالدوله به آنها برآشت که من تصدیق قول ورقا را نمی کنم و لکن عقل و انصاف قبول نمی کند که کتاب قومی یک مرتبه غیب بشود یا به آسمان برود بعد دوباره در ظهور دیگر یا در محضر الهی مسئول شوند که چرا مؤمن نشدید چون چیزی در دست ندارند. باری حضرت ورقا دوباره شرحی در آن مسئله بیان نمودند معنی نسخ را فهماندند و مقرر گردیدند که فی الواقع جلد و کاغذ به آسمان نمی رود ولی حکمش به آسمان می رود و از نفوذ و اثر باز می ماند و از ترتیب و تعالیم تأثیری حاصل نمی کند تا آنکه علاءالدوله در آخر به حضرت ورقا خطاب نموده گفت که ای مرد تو با این فضل و کمال چرا به خرابی شریعه محمدیه کمر بسته ئی برای چه به ترویج اسلام قیام نکنی و به نشر تعالیم حضرت رسول قائم (283) نباشی حیف نباشد که خود را ذلیل کنی و در نزد خدا عاصی محسوب گردی راستی چه جهت دارد از خدا نمی ترسی ورقا فرمود قسم به محبوب عالم که در این ظهور عظیم

چندین هزار نفوس شهید نشدند مگر برای ترویج اسلام و احیای امت اسلام اگر این ظهور نبود از اسلام اثری باقی نمی ماند به آب بیان و برهان و به قوه دلایل و تبیان شجره محمدی را آبیاری نموده و روحی تازه به اسلام دمیده حقایق حضرت رسول ص را به حضرات یهودی و مسیحی به دلایل عقلی و نقلی ثابت می نماید. علاءالدوله گفت به مولای خودت قسم می دهم بگو ببینم تو از بهاءالله غیر از آیات و کتاب از قبیل معجزه و غیره چه دیده ای چون اگر چیزی ندیده باشی اینطور استقامت و جان فشانی نمی کنی حضرت ورقا به مناسبت آن مجلس فرمودند که من چندی قبل رؤیائی دیده بودم از تعبیر آن عاجز و حیران بودم تا اینکه چند سال نگذشت به حضور حضرت بهاءالله مشرف شدم لوحی نازل شد و در آن هم خواب و هم تعبیرش را بیان فرمودند و آن لوح را در مجلس علماء با قوت قلب تمام و با کمال هیمنت و فصاحت تلاوت می کنند لوح عربی و مفصل بود اهل مجلس و علاءالدوله جمیع متحیر شدند از کسی نفسی در نیامد علاءالدوله گفت بلی تا کسی چیزی ندیده باشد این رسوائی و ذلت را (284) به خود نمی پسندد و لکن ورقا من یک مطلبی دارم یعنی آخر مطلب من است به تاج قبله عالم قسم و به روح امیر نظام سوگند می خورم و در این مطلب من ادا حیل و تزویر ندارم پانصد تومان هم از قبله عالم برای تو مستمری معین می کنم و همیشه اوقات ترا بالای دست خود می نشانم و حکیم باشی خود می کنم بیا و مسلمان شو از کفر بگذر و از پیغمبر مگذر از علی دست بردار و آنمه را دوست بدار. حضرت ورقا خندید و گفت تعجب من در این است که شانزده شبانه روز است که اثبات حقیقت پیغمبر را نموده ام و دلایل و براهین به قمر ولایت بودن حضرت علی اقامه کرده ام حال باز سرکار عالی می فرمائید بیا مسلمان شو مگر من یهودی زاده یا مجوسم که دوباره مسلمان شوم من خود را مسلمان حقیقی می دانم به برکت این امر حقایق اسلام را یقین نموده ام ثمره شجره اسلام ظهور قائم و قیوم ایت الحمدلله من به آن ثمره هم فائز شده ام و انتظاری ندارم و دیگر آنکه میفرمائید هزار تومان مستمری مقرر کنید آیا می شود که شخص عاقل به هوای دینار از دین بگذرد یا به شوق زر از معشوق مهربور صرف نظر کند شاعر ترك گفته: کچدم تمام عالمی من ذوق یار لن پس هانسی ذوقله گنه من یاردن کچم (285)

ملای رومی می گوید: هر که نو دید او خریدار تو نیست صید حق است او گرفتار تو نیست

علاءالدوله گفت بیا تقیه کن اگر فی الواقع حضرت رسول را بر حق می دانی و کلمات او را وحی منزل او می گوید استر ذهبك و ذهابك و مذهبك حکمت لازم است بر ملا خوب نیست چه که من نمی خواهم سبب قتل تو و پسرت بشوم در قلب خود هر چه هستی باش و خود دانی زبانایك کلمه بگو که من بابی نیستم حکیم و شاعرم با هر گروه معاشرم و با هر زمره ای مانوسم و هر ملتی را دوست دارم و هر امتی را محب از کتب هر قوم برای اطلاع دارم و از عقاید هر امی مطلعم تا ترا و پسرت را و کتابهايت را به تو واپس دهم و هر جا میلست باشد برو من و آقایان هم به حضور قبله عالم چیزی می نویسم که تحقیق کردیم باین نبود مرخص کردیم که برود به قبله عالم دعا گو باشد. ورقا فرمود صحیح است تقیه هست ولی در مابین خارج از اسلام در طریقه بهائی حکمت گفته می شود و لکن از من گذشته ممکن نیست چه که حکمت من حکم کفر را دارد دیگر آنکه اقرار لسانی باید مطابق وجدان و قلب باشد و در لسان مغایر او منافق می شوم خداوند منافقین را لعن کرده من نمی توانم دانسته و فهمیده منافق بشوم در (286) اخبار قبل فرموده اند لا کل ما یعلم یقال ولا کل ما یقال حان وقته ولا کل ما حان وقته حضر اهله و دیگر باید من در عالم زندگانی کنم آن هم به غیر از اهل بها نمی توانم با گروه دیگر نشو و نما نمایم اگرچه میفرمایند عاشروا مع الادیان بالروح و الریحان این عالم یک وطن است و یک خانه اما به نسبت است من باید با بهائیان محشور باشم ولی در مقام محبت و مودت با جمیع ملل عالم و با جمیع

فرق مختلفه رفت و آمد داشته و دارم ولي من خود را لگه دار نمي توانم نمود و خود را مردود ازدو طرف نتوانم کرد آنچه تکليف حکومت است عمل نما. علاءالدوله قدري فکر نموده گفت حال بسيار خوب به آنچه که خير تو بود کوشيدم يعني گفتم که به کلي خود را به مهلکه انداختي تکليف از من ساقط شد فردا ميرزا حسين را دم توپ مي گذارم و ترا با پسر تو به طهران مي فرستم حضرت ورقا محرمانه فرموده بود چون که ميرزا حسين به اطلاع قونسول و به امر ناصرالدين شاه از عشق آباد آمده و دامادشان هم مترجم روس است اين مطلب را پي مي کنند و از براي سرکار خوش واقع نخواهد شد به نظر چنين مي آيد که او را هم با ما به طهران بفرست هر طور بايد بشود آنجا مي شود چه که در زنجان زياد با بي کشته شده تو به خون آنها شريك مباش. از حرفهاي ورقا قدري متفکر شده به فرّاش باشي گفت برو از (287) آدمهاي ميرزا حسين پول کرايه اسب گرفته مغولا با سوارههاي پسر جهانشاه سرتيب حرکت بده به طهران بروند تا از درد سر اينها خلاص شويم و اسبابهاي ورقا را بياور خودش جمع نمايد و به جعبه ها گذارده مهر کند و قفل نموده کلید را مع صورت اشياء بهميرزا علي اصغر خان اتابک بفرستند... در آن حين فرّاشهاي حکومت وارد زندان شدند زنجير مرا از گردن برداشته به منزل فرّاش باغشي بردند ديدم حضرت ورقا را به پايش کند گراني زده اند و مربع جالس شده اند در آن حال با روح الله هر دو به من نگاه کردند و لبخند زدند و فرمودند :

بين تفاوت ره از بجاست تا به بجای
 فورا نجاري حاضر نموده به پاي من هم کند زده شد بعد زنجير بلندي آوردند به گردن من زدند و بنا بود که يکسر زنجير را به گردن ورقا بزنند و سردیگر هم به گردن من مستحفظين قبول نکردند که در يك زنجير دو نفر سواره را ممکن نيست بردن همان زنجير در گردن من ماند تا طهران حامل آن بودم. باري حاجي ايمان را يك روز پيش از ماها توپچي ها در توي عرّاده برده بودند و بازوهايش را به ديوار عرّاده بسته بودند در کمال ذلت و اذيت وارد طهران نموده بودند و لکن ماها را به اسبهاي پالاني سوار کردند تا (288) آنکه تمام حاضر شدیم و آن ايام جشن ذوالقرنين ناصرالدين شاه بود که مي بايستي تاج گذاري ذوالقرنين بنمايد و افواج سواره جهانشاه خان را هم براي تاجگذاري و عوض نمودن بيرقهاي کهنه و گرفتن بيرق تازه ذوالقرنين به طهران خواسته اند حال تمام به نظم ايستاده اند و منتظر فرمانند باري پس از مدتي انتظار و ترصد حرکت کردیم... مکاری جلو اسبها را گرفته از ميان بازار مي کشد و سوارهها اطرافان را احاطه کرده اند هنگامه غريبي بود ازدحام لاتعد ولا تحصي بود به شانه همدیگر سوار شده به تماشا مشغول مي شدند تا وارد کاروانسرای حاجي عليقلي نام شدیم و در آنجا ما را پياده نمودند تا همه سوارهها جمع شوند يك دفعه از دروازه بيرون روند انبوه کثيري از مردم به تماشا جمع شدند راهها به کلي مسدود شده ابا امکان عبور و مرور براي احدي نبود آخر الامر ما را به يك اطاي داخل نموده قفل کردند قدري فراغت حاصل نمودیم و نشستیم دوله ئي که از خانه ما فرستاده بودند بنا کردیم به خوردن به حضرت ورقا عرض کردم که حال بد نيست خلوت شد حال مي توان بي در دسر نان خورد حضرت روح الله گفت ما از ديشب گرسنه ايم چيزي به ما ندادند حضرت ورقا فرمودند فرّاش باشي لثامت غريبي داشت علاوه بر اين شقاوت هم (289) اظهار مي نمود علاءالدوله که روزي يك تومان به ما مخارج قرار کرده بود که بگذارد و بدهد نامرد روزي يك عباسي هم خرج ما نکرد. ديشب هم شام نداد حال کمال گرسنگي را داريم اين نان و دلمه شما به فریادمان رسيد. باري پس از خوردن قدري هم به رجّاله تماشا کردیم حضرت ورقا از روزنه در هجوم ناس و هياهو مردم را مشاهده نموده به مناسبت اين شعر را خواندند: کاري ندارد بيابان ما قراري ندارد دل و جان ما جهان در جهان نقش صورت گرفت کدامست از آن نقشها آن ما چو در ره بيني بريده سري که غلطان شود سوي ميدان ما از او پرس از او پرس اسرار ما کزو بشنوي سر پنهان ما جمله ذرات زمين و آسمان لشکر حقند گاه امتحان

بعد فرمودند این سواره‌ها نصرت امر خدا می‌کنند و لکن خودشان نمی‌دانند ما را به این جلال به طهران می‌برند و معلوم نیست در پس پرده غیب چه نقشها پنهان است چونکه در عالم هر چه واقع شود نصرت امرالله است ولی ماها نمی‌دانیم اما صاحب کار می‌داند. بعد از لحظه ئی در اطاق را باز (290) نمودند و ما بیرون آمدیم اسبها حاضر بود یکی یکی سوار نمودند من و آقا روح الله سبکار بودیم سوار شدنمان آنقدر دشوار نبود ولی برای حضرت ورقا به بالای خورجین سوار شدن دشوار می‌نمود رئیس سواره‌ها آجودان يك مرد مسلمان را خطاب نموده گفت که دست ورقا را بگیر سوار شود آن شخص مسلم گفت چرا دستم را نجس کنم خودش سوار شود آجودان غضبناك شده خود از اسب فرود آمد و چند تازیانه به او زده خودش پای حضرت ورقا را به روی زانو نهاده سوار نمود گفت حال فهمیدم که خلق را تقلیدشان بر باد داد ای دو صد لعنت بر این تقلید باد

پس از سوار شدن ازدحام ناس و کثرت جمعیت کوچه‌ها را مملو نمود که به کلی راه گرفته شد سواره‌های دولتی مردم را زده راه باز نمودند جمعیت را که مثل امواج بحر تراکم بودند شکافته واسبها را تازان از کوچه‌های زنجان به بیرون دروازه رسیدیم

در دوفرسنگی شهریه قریه دیزج رسیدیم اهل قریه به جهت تماشا بیرون آمدند ... تا وارد خانه سرتیب آن قریه که سواره‌ها را مهمان کرده بودند نمودند پیاده شدیم هنوز وقتی نگذشته بود و استراحتی نکرده بودیم که نوکر (291) سرتیب آمده ما را برده به حضور علماء واعیان حاضر ساختند چندین نفر سرباز تفنگ در دست صف کشیده ایستادند من یقین نمودم که پلي ما را از زنجان بیرون آوردند و در اینجا می‌کشند حتی حضرت ورقا هم همین خیال را کرده بودند که از این وضع کار چنین مفهوم می‌شود تا آنکه در روی سگو مانندی نشانند و چشم همه حضار به ما دوخته شد... رو کردند به حضرت ورقا که شما چکاره اید و چه میگوئید ایشان در جواب فرمودند که من شانزده شبانه روز در مجلس حکومت زنجان در حضور علمای آن شهر گفتگو نموده ام دیگر لازم به تکرار کردن نمی‌دانم آقا محمد علی نامی بزرگ آن قریه بود گفت چرا شنیده ام فی الواقع نمی‌دانم که تو با این فضل و کمال چرا باید مرتد شوی متحیرم فرمودند جناب شما معنی ارتداد را هنوز نفهمیده اید چه که ما قهقري زفته ایم و دیگر دین من ارثی است از پدرم مانده این طفل من نسل سوم است اثبات حقانیت دین پدرم را می‌نمایم دیگر فرصت به ورقا نداده دوباره ملا بازی به راه افتاد هیاهو بلند نمودند که چرا ایستاده اید بکشید مثل اینکه محض گفتن اینکه بکشید می‌کشند دیدند که از کسی حرکتی به ظهور نرسید چه که مأموریت سواره‌ها و مستحفظین نه این بود که به گفته هر ملائی اطاعت بکنند. (292) باری از ماها دست کشیده متوجه به آقا روح الله شدند که بچه تو چه میگوئی ایشان فرمودند من هم مثل شماها هستم همگی بشاش شده گفتند چطور مگر مسلمانان به گانشان که مقصود ایشان آن است بعد حضرت ورقا فرمودند خیر می‌گوید یعنی مثل شما دین تقلیدی دارم و در این دین تولد شده ام. از این کلمه روح الله آتش عنادشان شعله ور شده به هم درافتادند که آخر برای چه اینها را نمی‌کشند بر ملا علماء را توهین می‌کنند آیا در کسی غیرت یافت می‌شود یا درد دین پیدا می‌گردد که قطع ریشه کفر را بکند خلاصه پس از های و هوی زیاد گفتند پس چرا به پای این بچه کند زده اند؟ برای اینکه درجسارت ورزیدن در حضور علماء فارغ البال گردد؟ به عقب نجار رفتند حاضر نمودند نجار از وجد و شعف نمی‌دانست که چه بکند گوئی ثواب دارین را به او داده اند در کمال ذوق و شوق کند را حاضر نموده به پای آقا روح الله زد بعد دوباره مراجعت به منزل نمودیم... مختصر در آن قریه گفتگوهای زیاد شد شب را تا سحر قراولین کشیک کشیدند که مبادا از جای دیگر بابیها شبیخون زده بریزند و از دست ماها بگیرند چنان می‌ترسیدند که وصف نداشت تا صبح شد چارپایان

آورده سوار شدیم (293) و همه سواره ها حلقه وار میان ما را گرفته اند که مبادا يك مرتبه زنجیر و کندمان را گشوده به آسمان صعود نمائیم چشمشان تمام متوجه به اطراف و چند نفر سواره هم به دور دستها پیشاپیش فرستاده اند که اگر چیزی واقع شود خبر دهند. باری به همین منوال از میان ده رهسپار شدیم در کوچه ها اطفال زیاد به تماشا ایستاده بودند روح الله وقت سواری عباي خود را به روي کند پایش کشیده بود حضرت ورقا ملتفت شدند ولي تکلیبی فرمودند بعد از حرکت در راه فرمودند اي فرزند این را بدان از دوره آدم تا بحال در راه حق طفل دوازده ساله که محبوس بشود و کند به پایش زده شود و زنجیر به گردنش اولش سید الساجدین است دوم توئی ثالث ندارد از کند تو من چنان خوشحال شدم که به تقریر نیاید این کند پای تو در راه جمال قدم است تو نجات می کنی و می پوشی روح الله عرض کرد والله آقا جان مقصودم نه آن عوالم بود ابا در آن خیال نبودم بل هوا قدری سرد بود بدن جهت پوشیدم بعد از آن روح الله همیشه اوقات خندان بود شعر می خواند و ماجات تلاوت می نمود و گاهی از اوقات می گفت فلانی کاشکی این زنجیر ترا به گردن من می زدند خیلی رشک می برم از زنجیر تو. القصه از قریه دیزج عازم قریه خیرآباد شدیم که وطن اصلی من بود ... حال هم (294) بعید بیست روز مانده طرق و شوارع مملو از برف و هوا در نهایت سردی است رئیس سواره ها می گوید پانصد سواره در قریه خیرآباد نمی گنجد ابا ممکن نیست منزل بکنیم عاقبت عنان را زه طرف شهر سلطانیه گردانیدند ... تا آنکه وارد سلطانیه شدیم اهلش معقولانه رفتار کردند گفتارشان به قاعده و کردارشان پسندیده بود سؤال و جواب مؤدبانه نمودند از حضرت ورقا نسخه دواي مرض گرفتند في الواقع نسبت به اهل آن قریه ها اهل سلطانیه را می توان اولیا شمرد. باری باز شب را در پشت بامها و در منزل ما قراول گذاشتند تا صبح کشیک کشیدند دوباره سوار شده به راه افتادیم شام و نهار و چایمان به فراوانی پسرجهانشاه خان در کمال خوبی می داد گاهی مرغ و چلو ضیافت می نمود و نوکر او هم که آجودان باشد با چند سواره مخصوص مستحفظ ما بودند آجودان مرد خوش فطرت و سخنی طبع بود و همان دو چیز او را عاقبت هدایت نمود و در راه اظهار تصدیق می کرد از کثرت حبّ و شوق در بین سواره ها مشهور شد که آجودان بای شده ولیکن ابا اعتنائی نداشت به خنده می گذرانید با کسی ابا صحبت نمی نمود طرف صحبت ما بودیم با ما مأنوس بود تا آنکه در نزدیکی قزوین ما را بیراهه بردند که مبادا بابیها هجوم کنند ما را (295) از دست آنها بگیرند در هر منزل همین ترس را حاصل می نمودند و قیاس به نفس می کردند گویا ماها هم خودسرانه به قتل و ضرب و فساد مایلیم اگر مظلومیت ما را و بی معینی ما را می فهمیدند زیاد اذیت می کردند چه که بودند اشخاصی که عدو بودند و زیاد زحمت وارد می نمودند از آن جمله بابا کیشی و آتاکیشی نامی بودند که مستحفظین مخصوص ما بودند که نهایت شقاوت را داشتند بهر طوری می توانستند در زجر و زحمت کوتاهی نمی کردند حضرت ورقا کند پایش روی خورجین سواری سنگینی می نمود به درجه ئی که پا را نمی توانستند حرکت بدهند همان طور آویزان بود تا منزل و آن دو شخص مذکور متصل به اسبهای ما شلاق می زدند و اسبها به حرکت در می آمدند و پای حضرت ورقا هم که سنگین بود نهایت اذیت را می کشیدند بحدی که رانهای ایشان کم می ماند که از بدن جدا شود هر چه می کوشیدیم که شاید در یکی از منازل خورجین را به اسب دیگر بار کنیم نمی شد یا کند را به خورجین بند نمائیم امکان نداشت آجودان گفت ای آتاکیشی راستی تو ازرق شامی هستی که این اسرا را اذیت می کنی او گفت بخشید اینها در دوره قبل ازرق شامی بودند حال ما باید به اینها قصاص کنیم و تلافی نمائیم اینها به خیالشان که اینها امانند و ماها شمر نخیر اینها شمردند و (296) ماها امام ها حضرت ورقا از این حرف او بسیار محزون شدند فرمودند خدا میان ما و تو حکم کند خیلی شقاوت بروز دادی آتاکیشی غضبناک شده اسب را تاخت و جلو افتاده رفت و در سرچشمه ئی آب خورده مشغول شرب دخان بوده درد دل عارض می شود ما از دور چیزی را می دیدیم که مثل خروس بسمل دست و پا می زند و فریاد می کشد که شکم

سوخت به فریادم برسید که حالا مردم سواره ها رسیده به يك نوعي به منزل رساندند که کرج بود حضرت ورقا از حالش پریشان شده نسخه نوشت دوا حاضر نموده دادند علاج نشد آوردند تا طهران مرد. آجودان ایمانش محکمتر شد ولیکن حضرت ورقا نادم بود که این چه نفرینی بود از من صادر شد چه که ماها نباید در حق جهلاء و اعدا نفرین کنیم شأن مؤمنین و مرسلین صبر است و تفویض چه که این عباد و بندگان خداوند به گناشان که به خدا و رسول خدمت می کنند از اذیت کردن ما ثواب می یابند. مقصود از ذکر این مطلب ذکر سرگذشت بود نه کشف کرامت ... باری تا آنکه ما را وارد شهر کردند و در اصطبل و خانه جهانشاه خان منزل دادند زنجیر از گردن من برداشتند ولی کند را در پاهای هر سه مان باقی گذاشتند شب را تا صبح مشغول صحبت بودیم گوئی ابا در ما خواب خلق نشده (297) با همه خستگی راه و ثقلت زنجیر که داشتیم فردای آن روز جناب آقا میرزا عزیزالله خان فرزند بزرگ حضرت ورقا به دیدن ما آمد من اشاره کردم که خوب فرار کردی و خلاص شدی فرمود ای کاش خلاص نشده بودم و از حضور پدر و برادر دور نمی شدم حضرت ورقا فرمودند که اگر بفهمند ترا هم می گیرند برو دیگر سراغ ما نیا گرفتار می شوی در بیرون کار توانی کرد ایشان هم دیگر نیامدند. همان روز ما را به منزل معین الدوله بردند حاجی ایمان را دیدیم که در آنجا محبوس است شب را با سارقین و قاتلین صبح نمودیم آفتاب بلند شده بود من به طرف صحن نگاه کردم جمعیتی زیاد از فرّاش و میرغضبها که لباس سرخ پوشیده اند حاضر ایستاده اند حضرت ورقا فرمودند گویا اینها خریداران و مشتریان ما باشند در آن اثنا نایب نصرالله وارد شد گفت برخیزید برویم دارالاماره ماها حاضر شده بیرون آمدیم سرباز و فرّاش اطرافان را گرفتند میرغضبها جلو و فرّاشها هم بعضی دستهای ما را گرفته و بعضی از کمر بند ماها و کندهای گران هم در پاها به همین وضع ما را از خیابان علاءالدوله بردند در بین راه که معلوم است جمعیت چقدر به تماشا جمع شده بودند تا آنکه وارد دارالاماره دولت علیّه ایران شدیم يك ساعت روی زمین نشسته بعد ما را (298) به اطاق عدلیّه که فی الواقع جوهر ظلمیه بود حاضر نمودند. دو سه دفعه از ما استنطاق نمودند و نوشتند گفتند بپرید باز به همان طور ما را از سبزه میدان آوردند و نمی دانم که به کجا می برند مسافتی راه رفته بودیم که محبس بزرگ دولتی مشاهده شد ما راداخل نمودند به قدر شصت نفر از سارقین و قاتلین زنجیر در گردنشان در صحن زندان حلقه زده نشسته اند بعضی ها مشغول کارند و برخی در خوابند ... مختصر زنجیر قره کهر معروف را به گردن ما زدند اول زنجیر حضرت ورقا بود آخر زنجیر من بودم از سنگینی زنجیر روح الله طاقت نیاوردند چوب دو شاخه آوردند به زیر زنجیر زدند و اسباب و کتب و ملبوساتی که حضرت ورقا از زنجان به همراهی خودمان آورده بودند در خانه معین الدوله و امین حضرت برده بودند و آنها هم هر چیزی که نفیس بود و کمیاب یعنی در حقیقت از نفاست قیمت نداشت برداشته بودند و مابقی را آورده در سخن به حضرت ورقا تحویل دادند خدمتانه و ده يك و قبض رسید گرفته رفتند نایب زندان نصرالله خان اسباب را به يك اطاق گذاشته قفل نمود و کلیدش را به حضرت ورقا سپرد و همان شخص از در دیگر خود باز نموده هر چه به خودش لازم بوده برمی داشت و به دزدی می برد و بعضی را از خود حضرت ورقا (299) خواهش می نمود می گرفت از راه تزویر و حيله خدمتانه می گرفت از آن جمله يك ثوب لباده سفید تن پوش جمال مبارك بود که به ورقا عنایت فرموده بودند او را اصرار نمود که بگیرد حضرت ورقا فرمود ای مرد من دو ساعت او را پوشیده ام تو ازین بگذر او را نگیر نایب گفت غیر از او چیز دیگر را نمی خواهم آخر به هزار اصرار گرفت و در مقابل حضرت ورقا پوشید ایشان هم تماشا کردند و يك گروانکه چای سفید عنایتی و يك ظرف ترشی عنبه مصری که برای حاجی میرزا عبدالله خان نوری جمال قدم جل اسمه الاعظم عنایت فرموده بودند و مدتی او را نگهداشته بودند عاقبت نایب زندان برد و تصاحب کرد مختصر جمیع اشیاء حضرت ورقا که اکثرش بی مثل و نایاب بود در طهران و زندان اشقیاء بردند حضرت ورقا مثلی فرمودند که در زمان قبل لشکر مخالف

شهری از شهرهای اسلام را تصرف نمودند و قشون اسبهای خود را به مسجد کشیده و کهنه قرآنها را زیر پای اسبان ریختند و محراب مسجد را آخور بسته بودند شخص مسلمان این وضع وحال را مشاهده نموده می گوید ای وای حالا آسمانها به زمین می ریزد و زمین و آسمان به هم می خورد مرد عارفی در جواب می گوید بی خیال باش اسم بی نیازی خدا جلوه کرده هیچ چیز نمی شود برو. روح الله گفت آقا جان امروز هم اسم بی نیازی (300) جمال مبارک ظهور کرده نه به ورقا نگاه می کند نه به روح الله و نه به سایرین و نه به اسباب عنایتی از این مقوله قدری صحبت به میان آمده و خندیدیم ورقا فرمودند از این مسروم که هر چه اسباب داشتم تمام ممتاز بود و به اسم خدا لایق بود که به غارت برود و رفت. پنج روز گذشته بود که آقا محمد قلی عطار را با سید فتح از زنجان به یک زنجیر بسته به زندان ما آوردند که به اسم بهائی بودند آنها اقرار نکردند بلکه منکر شدند ماها هم دیدیم که میل ندارند بلکه به این تدبیر خلاص بشوند گفتیم که راست است آنها نه بایند و نه بهائی ولی به اسم ما گرفتار شده اند آنها را مرخص کنید بروند گفتند حال که بایی نیستند با زندان هم زنجیر شوند وعده مرخصی دادند ولی تا آخر با ما بودند و با هم مرخص شدیم و در آن مدت با قاتلین مأنوس شدند از چاله به چاله افتادند. باری از آن وقتی که ما را داخل سین نمودند احبای طهران از ما بی اطلاع بودند و از حال ما بیخبر که راستی چه شدند چون که مانع بودند کسی پیش ما بیاید یا از حال ما خبری بگیرد ... مختصر به ما خیلی اذیت کردند زنجیر سنگینی به گردن ما زده بودند که پولی بگیرند و عوض نمایند ما هم پول نداشتیم همان زنجیر ماند در گردنمان و چند روز هم نان به ما ندادند مگر روزی یک (301) لقمه آن هم بعد از گرسنگی زیاد می آوردند می دادند سه روز من آن لقمه را نخوردم که شاید بمیرم حضرت ورقا فرمود انسان تا ده روز از گرسنگی نمی میرد خود را بی قوه و ضعیف مکن. شخصی بود از بزرگان قزوین غیاث نظام لقب داشت سر کرده سواره اکراد او هم محبوس دولتی بود ولیکن خرج می کرد نوکرداشت و در محبس معزز و محترم بود نوکرش حال ما را به او ذکر می نماید که حضرات در نهایت عسرتند غیاث نظام به همه محبوسین خبر داد که من نذر کرده ام امشب تمام به من مهمانید وقت شام شد برای هر کدام یک بشقاب چلوکباب آورده دادند ولیکن به ما ندادند ما سر به زیر افکنده به طرف آنها نگاه نمی کنیم می خورند و ما را سمخره میکنند ما هم که مثل بهار آقا بزی آماده ایم تا آنکه نوکر غیاث نظام خبر می دهد که نایب مانع شد که به بایها چلو بدهند گفت حاجب الدوله قدغن نموده که به آنها غذا ندهیم غیاث نظام از این حرکت آنها غضبناک شده گفته بود که پدر سوخته من نذر کرده ام هر کس باشد باید بدهم چرا به آنها باید ندهی شماها چه حق دارید مگر از خودتان می دهید دوباره برای ما چلوکباب آوردند رنگین تر از آنها بود خوردیم غیاث نظام گفته بود که این خار و خاشاکها را (302) آبیاری نمودم مقصودم آن چند دانه بوته گل بود نه خارها باز دوباره بعد از سه روز به هر آدم سه قران پول بخشید به ما هم رسید و ایامی بود که برای جشن ذوالقرنینی ناصرالدین شاه تهیه می دیدند جناب حاجی میرزا عبدالله خان نوری جد حضرت روح الله به حضرت ورقا پیغام فرستاده بود که برای جشن مبارک شاهی یک قصیده بساز شاید به شاه بدهیم سبب خلاصی تو هم فراهم بشود حضرت ورقا جواب فرستادند این لسان من از اول به مدح جمال قدم ناطق شده به ذکر دیگران نمی آیم دوست ندارم که مدح دروغی بسازم آخر چه چیز او را تعریف کنم به مناسبت این شعر را فرمودند: چون که چشم تو ز چشمش نور یافت ظلم باشد گر به غیر او بتافت چون که نور از او گرفته چشم جان حیف باشد گرفتد بر دیگران چشم تو از چشم حق گشته عیان تا نبینی جز جمالش در جهان گر تو با چشمش جهان را بنگری بر هزاران ملک معنی پی بری

روزي نايب زندان چند قطعه عكس احباً و يك قطعه هم شمایل مبارك حضرت اعلي روح ما سواه فداه را (303) آورده به حضرت ورقا داده گفت حاجب الدوله مي گوید اينها در ميان گناهايت بود اسامي اينها را پشت نويسي نمايد من به حضور شاه مي خواهم ببرم حضرت ورقا اسامي را نوشت و در زير شمایل نقطه اولي نوشته بودند شمایل مبارك حضرت سيد باب بعد دادند به نايب و گفت از قول من به حاجب الدوله سلام برسانيد و بگوئيد كه يك دفعه خودش به محبس بياید چند كله مطالب محرمانه با او دارم نايب گمان کرده بود كه پولي يا رشوتي مي خواهد بدهد به حاجب الدوله گفته بود او هم به همان طمع فردا زود آمد پهلوي حضرت ورقا نشست حضرت ورقا عنوان صحبت نموده فرمودند كه مقصود از زحمت دادن به شما اين است كه از شاه خواهش نمائيد تا ما را در محضر علماء حاضر نمايد تا در آن مجلس گفتگو شود اگر هم كشته شدن ما واجب گرديد به فتواي علما باشد در اين جشن ذوالقرنين دوباره سرير تو را به خون مظلومان آغشته نمايد و رنگين نكند مضي ما مضي من بعد با عدل رفتار كند حاجب گفت خيلي خوب مطلبت را بگو ورقا فرمودند ديگر مقصود من تحقيق كردن و تميز دادن بابي و بهائي است ملت بهائي خيرخواه قبله عالم و جميع اهل عالم است ما بهائيان شب و روز ناصر او هستيم. باز گفت بسيار خوب آخر مطلبت را بگو هر چه حضرت ورقا مي گفت (304) او ابدانمي فهميد همه فكرش در پول بود و آثار پولي هم در ميان نمي ديد عاقبت بلند شده با عصاي دستش دو ضربت از گردن حضرت ورقا زده گفت تو خيلي جسوري اين هم آن است كه ديروز عكس باب را نوشته بودي شمایل مبارك حضرت سيد باب مگر نمي دانستي من او را به حضور شاه خواهم برد حال برو بخواب زير زنجيرتا هر قدر كه جان داري. حاجب رفت بعد حضرت ورقا فرمود تعبير خواب من همين بود چون كه صبح زود بود حضرت ورقا فرمود فلاني شب در خواب ديدم كه گاوي از گردن من شاخ زد گويا امروز چيزي واقع شود اين بود گاو و شاخ هم زد. حضرت ورقا هميشه در فكر جانبازي بود في الحقيقه در حال حياتشان هردو از شهدا محسوب بودند شبي روح الله در زير زنجير خوابيده بود حضرت ورقا دست خود را به صورت روح الله كشيده عرض كرد خدايا مي شود كه اين قرباني من قبول شود من از شنيدن اين كله سراسيمه بلند شده نشستم و خيلي متفكر و پریشان شدم حالم دگرگون شد حالت رقت دست داد بنا كردم به گريه كردن ولي كسي ملتفت نشد قدري به حال آمده در خود سبكي رويي ديدم كه گوئي در اين عالم نيستم چنان حالت انقطاعي روي داد كه اگر ميرغضي در آنجاها مي بود التماس مي كردم كه بيا مرا به محبوم برسان بعد كم كم سپيده (305) صبح دميد و هوا رو به روشني گذاشت و مطلبي به يادم آمد به حضرت ورقا عرض كردم كه مطلبي دارم فرمودند بگو عرض كردم چند سال قبل حضرت فاضل قائني در عشق آباد تشريف داشتند صحبت كشتن به ميان آمد ايشان فرمودند كه اگر بدانم كسي در اينجا خيال كشتن مرا نمايد از اين شهر بلكه از اين مملكت فراري كم چرا خود را به كشتن دهم خداوند نفوس را براي كاري خلق نموده كه خدمت به نوع نمايد حضرت ورقا فرمود جناب فاضل به ميزان عقل گفته است گفته من غير از گفته ايشان است فرمود سنائي گفته است:

آسمانهاست در ولايت جان كار فرماي آسمان جهان در ره روح پست و بالاهاست كوههاي بلند و صحراهاست

در عالم روح هر كسي سيري دارد. مختصر در همان روز عكاس باشي آمده و عكس چهار نفر ما را برداشت و در حين گرفتن عكس ملاحظه نمودم كه حضرت ورقا زير زنجير مي لرزيد ولي من و روح الله در فكر خوب افتادن عكس بوديم بعد از عكس جهت را پرسيدم فرمودند در زندان عكس انداختن دوجهد دارد و نمي دانيد چند آيه از قرآن تلاوت فرمودند اولم يروا انهم يفتنون في كل عام مره (306) او مرتين و لنبلونكم بشيئ من الخوف والجوع ونقص من الاموال والافس الم ا حسب الناس ان يتركوا انيقولوا آمنا و هم لا يفتنون. ام حسبتم ان تدخلوا الجنة و لما يأتكم مثل الذين كانوا من قبلكم

اصابتهم بالساء والضراء وزلزلوا حتى يقول الرسول و من معه متي نصرالله. و بعضي بيانات ديگر هم فرمودند که امتحان شديد است. بعد من بنا کردم به لرزیدن و مناجات کردن... و آن ایام به تاجگذاری ناصرالدین شاه سه روز مانده بود و در تدارک آئین بندي بازارها و چراغاني کوچکها و آتش بازیها و اسباب ساز و نواز و غيره بودند. حضرات قاتلین و سارقین که در زندان بودند و سالهاي سال در آرزوي چنین وقت بودند همه عیش و شادمانی می کردند که شاه گفته است در روز تاجگذاری ذوالقرنین همه را مرخص خواهم کرد تا به جان اعلیحضرت شاهنشاه دعا نمایند و همچو گفتگویی در میان بود ولي يك روایت هم بود که باینها باید بمانند و ایامی بود که حضرات جمهوریها که رئیسشان سید جمال الدین بود افغان معروف به جمهوری که همیشه در فکر قلع و قمع ریشه استبدادی بود و مریدهایی داشت و در سر مجالس و (307) محافل می کردند و منتظر فرصتی بودند و مترصد وقتی که به سهولت و آسانی قطع شجره ناصرالدین شاه را بنمایند از آن جمله سید حسن طهرانی و میرزا احمد کرمانی و غيره در یکی از غرفه های شاهزاده عبدالعظیم نشسته بودند و مشغول به کشیدن غلیان بودند میرزا احمد کرمانی می گوید رفیقان این ایام خوب فرصتی به دست ما آمده باید وقت را غنیمت شمرد و فرصت را از دست نداد که ديگر همچو ایام و فرصتی نخواهید یافت ديگر کی باز همدیگر را ملاقات کنیم یا باز کی مثل حالا گرم گردیم چه که حال خدا یاری نموده و مساعدت چهره گشوده چون میرزا ورقا و زنجانیها با يك بار کتاب بهائی گرفتار شده اند شاه را ما می کشیم و به اسم آنها تمام می کنیم بل خود کار نشان خواهد داد که باینها کشته اند لزوم به سعی ما نیست که ثابت کنیم که آنها کشته اند چه که جمیع اهل ایران با آنها ضدند و عدو و ما هم به کار خود مشغول می شویم ز هر طرف که شود کشته سود ما خواهد بود تا آنکه قرعه به نام میرزا رضای کرمانی در می آید دست از جان شسته روز جمعه در شاهزاده عبدالعظیم حاضر می گردد قارئین عظام لابد به تفصیل شنیده و می دانند ديگر لازم به تکرار نیست که به چه وضع آمده بودند و چگونه کشته بوده. باری کینگاه نشسته مثل صیاد اجل شاه را از سریر (308) ذوالقرنینی به خاک مذلت می افکند و از شاخه آمل و آرزو به تراب می اندازد و مصداق آیه مکتونه شد که می فرماید ای ابناء غفلت به پادشاهی فانی دل مبندید و مسرور مشوید مثل شما مثل طیر غافلی است که بر شاخه باغی در کمال اطمینان بسراید و بغته صیاد اجل او را به خاک اندازد ديگر از نغمه و هیکل او اثری باقی نماند پس پند بگیرد ای بندگان هوی وقتی که دور میرزا رضا را گرفته بودند خودش اقرار کرده بود که من کشته بعد میرزا علی اصغر خان اتابک اعظم نعل شاه را به درشکه خودش گذاشته به شهر آورده بود در بین راه در کوچه و بازارها همه شاه را می دیدند و تعظیم می نمودند و اتابک چون در پشت شاه نشسته بود دست شاه را در جواب تعظیم آنها حرکت می داد با این تدبیر نعل شاه را به تکیه دولتی می آورد و حاجب الدوله هم در آنجا بوده ولي اکثر اهل شهر تا مدتی از کشته شدن شاه چیزی نمی فهمند حاجب الدوله به گمان اینکه شاه را باینها کشته اند بی خبر از اتابک بعد از جایجا نمودن نعل شاه به اتفاق چند میرغضب و فراش به زندان می آید مثل جهنم زبانه کشیده به محض ورود حکم می کند پای همه محبوسین را از اعلی و ادنی به خلاف قانون هر روزه به زیر خلیله می گذارند زنجیرها را قفل نمودند رعب و وحشت به زندان مستولی شد همه محبوسین (309) ساکت و متحیر که آیا چه واقع شده این چه وضع است رنگها همه پریده کسی را یارای گفتار نیست که بتواند از رفیقش سؤال کند که راستی چه خبر است مثل آدم کابوس زده شده بودند تا آنکه نایب زندان پیش ما آمده گفت برخیزید شمارا در اطاق عدلیه می طلبند متحیر ماندیم که به اطاق عدلیه بردن پس این همه اطوار چیست ولي ابداء باور نکردیم در هر جهت بلند شدیم که عبا پوشیده بروم نایب گفت عبا لازم نیست آقا روح الله گفت نه لباس من کوتاه است ایشان (عبا) به زمین نگذاشتند بیرون صحن آمدیم وضع را دگرگون دیدیم پشت بامها پر از سرباز که تمام تفنگ به دست مثل آنکه حاضرند به تیربازان نمودن ماها وعده ئی از قراولین که چاقمه زده بودند و دسته ئی از

میرغضبها صف بسته ایستاده بودند حاجب الدوله گوئی از چشمهایش خون میبارد سرخ شده مثل سگ هار به این طرف آن طرف می‌دوید هائی و هوی غریبی است و زمزمه عجیبی است همه ساکت ایستاده اند ولی دل پر از گفتگو و لب خاموش حاجب گفت زنجیر اینها را بردارید و دو تا دو تا بیاورید مراد حسین کلیددار دستپایش لرزید و نتوانست قفل زنجیر ماها را باز کند آخر الامر فرآش دیگر کلید را از او گرفته قفل را باز نمود اول زنجیر حضرت ورقا و روح الله را گشودند بعد بردند به اندرون (310) يك دالان درازي بود که از زندان به اندرون می‌رفت و در را بستند من و حاجی ایمان این طرف در ماندیم چیزی نمی‌بینیم ولیکن همه می‌بوید که گوش می‌رسد به روی همدیگر بنا کردیم نگاه کردن حاجی ایمان گفت عدلیه بردن و استنطاق نمودن آیا چه نحو باشد گمان نمی‌کنم که عدلیه حسابی باشد چه که از وضع حال خون آمیز مشاهده می‌شود خیلی متفکرم ناگاه ما در این گفتگو بودیم فرآشی آمد از صحن زندان فلکه را برد گمان نمودیم ورقا را به چوب می‌بندند گفتم خدایا این چوب بستن را من دوست ندارم و فلکه گذاشتن را خوش ندارم طوری بکن که سر مرا ببرند یا تیربارانم نمایند باز دیدیم مراد حسین کلیددار خنجری خون آلود به طرف چپ گرفته می‌آورد يك سر رفت به حوض و او را در آنجا شست دوباره میرغضبی بیرون آمده و لباسهای حضرت ورقا را به هم پیچیده زیر بغل می‌برد باز به حیرت افزود دیگر بیخود شدیم ابا حواس نداشتیم گوئی در خوابیم چشمهایمان می‌بیند و ابا درك چیزی نمی‌کند پس از آن در را باز کردند که من و حاجی ایمان را ببرند دیدیم هیاهو بلند شد و صدای عجیبی می‌آید یعنی به صدای پا خیلی شباهت داشت و گفتگو هم بود ولی خوب نمی‌فهمیدیم دوباره در را بستند حاجب گفت که آنها بمانند فردا و خودش را از کثرت وحشت (311) خودداری نمی‌توانست بکند بیرون می‌رود خنجر در دست مراد حسین می‌ماند و غلاف در کمر خودش حالی که بتواند خنجر را بگیرد به غلاف بگذارد نداشته است باری دوباره ما را به زندان آوردند دیدیم اسباب و لباس و لحاف و فرش و غیره آنچه که داشتیم تماما را برده اند روی خاک مرطوبی نشستیم بی حس شده ایم محبوسین همه حیران شده اند که چه شده ما هم متفکریم که حضرت ورقا را شهید کردند پس روح الله را چه کردند دو ساعت و نیم به غروب مانده بود که این کار واقع شد تا نصف شب متحیرانه به روی همدیگر نگاه می‌کردیم ابا با هم حرف نمی‌زدیم مثل آدمهای گنگ به اشاره مطلب را می‌فهمانندیم چه که زبان به کلی بند شده بود کم کم فرآشها دور ما را گرفتند و بعضی‌ها با ما دوستی داشتند به ما نگاه می‌کنند و خنده می‌نمایند یکی به دیگری می‌گوید قبای او مال من است انشاءالله فردا به من می‌رسد دیگری می‌گوید به ما هم آخر چیزی می‌رسد همه مال شما نخواهد بود باری از این قبیل صحبتها به میان آوردند ولی ابا به گوش من نمی‌رفت که یعنی چه یعنی می‌شنیدم آنقدر حواسم پریشان بود که درك نمی‌کردم به آن فرآشهایی که قدری دوستی کرده بودیم و آنها هم با ما بد نبودند به آنها قسم دادم به خون شهدای کربلا که هر چه واقع شده بگو و راستش را بگو. او (312) بدین قرار نقل نمود: حاجب الدوله به محضی که ورقا را دید گفت کردید آنچه را که کردید ورقا جواب داد گفت ما خلافي نکرده ایم و تقصیری از ما سر زده گفت خوب کرده اید دیگر از این بالاتر چه می‌خواستید بکنید حال بگو اول ترا بکشم یا پست را ورقا می‌گوید برای من تفاوت ندارد حاجب خنجر را از کمرش کشیده به قلب ورقا زده می‌گوید حالت چطور است؟ ورقا گفت حال من از حال تو بهتر است الحمدلله بعد حکم کرد سرش را به خلیله گذاشتند و چهار میرغضب بنا کردند اعضاي او را قطعه قطعه نمودن خون چون فواره فوران می‌نمود روح الله هم تماشا کرده گریه می‌کند و بیقراری می‌نماید هي می‌گوید آقا جان آقا جان مرا هم ببر افغان و خون دیده بین صد پیرهن بدریده بین خون جگر پیچیده بین بر گردن روی قبا خون شد روان از جسمشان اسم تو شد ذکر لسان الحمدلله گوید آن این آه لاحول و لا آن جان پاره پاره را (313) خوش پاره پاره مست کن تا آنچه دوشش فوت شد این دم کند آن را قضا

حاجب الدوله بعد به طرف روح الله آمد گفت گریه مکن ترا می برم و پیش خودم مواجب به تو می دهم و از شاه برای تو منصب می گیرم گفت نمی خواهم مواجب ترا و منصب شاه را آقا جانم را می خواهم و به نزد او می روم باز بنا کرد به گریه کردن بعد حاجب حکم کرد تا طناب حاضر کنند طناب نیافتند فلکه را بردند و به گردن روح الله انداختند و دونفر فراش از دو سرش گرفته بلند کردند چند دفعه دست و پا زده بی حس شد و به زمین گذاشتند گفت که آنها را بیاورید تا آمدند که در را باز کنند نعش روح الله از زمین بلند شده بقدر دو ذرع آن طرف می افتد از دیدن این جست و خیز نعش روح الله حاجب الدوله هولناک شده وحشت گرفت و از اطاق بیرون رفت گفت آنها را نگهدارید فردا می کشم بعد حکم کرد که جسد آنها را به چاه زندان بیندازند ولی روح الله خود را به کشتن داد والا حاجب خیال کشتن او را نداشت. خواننده قیاس تواند نمود که بعد از شنیدن این احوالات حال ما ضعفا چه می شود تا صبح به گریه و زاری مشغول شدیم بی اختیار شدیم و اشک لایق قطع میریزد. (314) میتوانم بگویم که کسی مثل من آنقدر گریه نکرده است تا صبح گریه نمودم بدون دقیقه ئی فاصله... بعد از این کیفیات و حالات که هی مکرر می شد که نزدیک بود دیوانه شوم مرا خواب برد در خواب حضرت روح الله را دیدم که خندان خندان جلو من آمدند و فرمودند جناب آقا میرزا حسین دیدی چطور به گردن امپراطور سوار شدم. پیش از شهادتشان همیشه افتخارشان بر این بود که وقت مرخصی حضرت عبدالبهاء دست مبارکش را به پشت من زده فرمودند اگر اراده الله علاقه بگیرد روح الله را به گردن امپراطور سوار می کند و امرالله را اعلان می نماید...)

این بود شرحی که جناب آقا میرزا حسین زنجانی درباره شهادت حضرت ورقا و روح الله نوشته و به یادگار گذاشته. اینک شرحی را که جناب حاج میرزا حیدر علی اصفهانی در بهجت الصدور راجع به حضرت ورقا نوشته اند ذیلا نقل می نمایم تا سبب مزید اطلاع مطالعه کنندگان شود. در صفحه 412 کتاب مزبور این عبارات مرقوم است: (... و حضرت آقا میرزا عبدالله خان نوری روحی لثرتبه الفدا طهران تشریف داشتند حضرت آقا میرزا عزیزالله خان ابن حضرت ورقای شهید هم از زنجان از (315) خدمت حضرت والدشان به زیارت جدشان حضرت خان مرفوع روحی لهم الفدا تشریف آوردند و ایشان هم در تدارک و تهیه آمدن بودند و منتظر خبر حرکتشان بودیم که خبر رسید حضرتشان با جمیع نوشته جانشان حرکت کرده اند و علاءالدوله حاکم زنجان شنیده است چنین شخصی که از جوه بهائیه است و اموالش از حد احصا خارج و تمام هم حال همراه خود اوست فرستاده است از سلطانیه که یک منزل و پنج فرسنگی زنجان است حضرتش را با حضرت روح الله شهید نجل و سرشان و مایملکشان ضبط نموده و به زنجان برگردانیده اند چون برای فانی از قبل سؤال از آیه کتاب اقدس اذا غیض بحر الوصال و جواب حضرت ذوالجلال را که مقصود حضرت سرکار آقا است و مسئلت ثانیان را از فضل فضال که حضرتش فدائی میثاق الله شود و قبول فرمودن و بشارتش فرمودن را فرموده بودند و علاوه از مرکز میثاق الله هم همین استدعا را نمود نشان را فرموده بودند از قبل مشروحا ذکر شد رجوع فرمائید لذا شهادتشان بر قلب فانی خطور نمود و از زنجان هم خبر رسید که احباً را گرفته و چاپیده و خانه هایشان را خراب کرده است و حضرت ورقا روحی لدمه الشریف الفدا هم ایستاده اند که به حول الله و فضله جمیع جزئیات و کلیات (۳۱۶) حتی احکام جسمانی و روحانی این ظهور اعظم موعود جمیع کتب و زیر و صفح الهیه را به قرآن ثابت می کنم و محقق و مبرهن می نمایم که منکرین این امر تفسیر به رأی نموده اند و تحریف موضوع و مقصود حضرت مقصود نموده اند و بالجمله حضرت علاءالدوله حکمران زنجان مجالس متعدده برپا فرمود و علمای زنجان و نوشتجات و کتب آیات و صحایف مناجات و سور علمیّه این ظهور ربانیّه را حاضر نمود و در محضر علما تلاوت فرمودند گاهی خود حضرت ورقا و وقتی حضرت روح الله و آنچه ایراد و اعتراض و احتجاج هر یک از منکرین نمود جواب کافی

شافی شنید که صریح آیات قرآن مجید شاهد صدق و برهان قاطع لامع بود و چون عجز علماء بر علاءالدوله ثابت شد و حاکم مقتدر جسوری بود لذا علماء جسارت بر حکم کفر و قتلشان نمودند و حتی در بعضی محافل روح الله دوازده ساله را اذن می فرمودند که با علماء صحبت فرمایند و با کمال جلالت و شجاعت و نهایت فصاحت و بلاغت استدلال می نموده است به شأنی شیرین صحبت داشته بود که علاءالدوله فرموده بود صحبت و استدلال این طفل معجزه ایست عظیم و خارق عادی است بزرگ و چون از اول گرفتن حضرت ورقا را به طهران با اهمیت عظیمه نوشته بود که خدمت بزرگ عظیمی به دولت و ملت نموده است (۳۱۷) و ثروت حضرت ورقا هم ده یک بلکه صد یک آنچه عرض کرده بودند نبود بلی آنچه کتاب و الواح داشت و شاید چهل و پنجاه جلد بود جمیع به خط خوش و کاغذ ترمه و تذهیب بسیار خوب و جلد قیمتی بسیار ممتاز که هر یک صد تومان اقلآ تمام شده بود و کذلک آنچه الواح قدسیه خطوط اصلیه بود کلّ مرّقع و مذهب بود و قطعات تذهیب شده بسیار داشت مختصراً شاید پنج و شش هزار تومان برایش تمام شده بود علاوه بر اینکه کلمه آن الواح نزد اهل بها اعظم از ثروت و غنای من فی الانشاء است ولی نزد غافلین قیمت نداشت و ممکن هم نبود که جزو تجملات و اثاث البیت کنند و به آنها مباحات و افتخار نمایند لذا چون از طهران حضرت ورقا را خوستند جمیع آنچه همراهشان از اول بود و ضبط نموده ردّ نمود و تمام را ثبت نمود و تحویل سرکرده محافظشان نمود که نتوانند تحریف و تصرف نمایند و چون وارد طهرانشان نمودند به مرحوم مغفور میرزا علی اصغر خان صدراعظم عرض شد درخانه برادر حضرت علاءالدوله که لقب و اسمشان را فراموش نموده ام فرمود واردشان نمایند و محترماً نگاه دارند و رعایت کنند تا حضرتش از پیشگاه سلطانی اذن آزادی بخواهند و مرخص نمایند و حضرت آقا میرزا عزیزالله خان ابن اول ارشدشان و بعضی احباب (۳۱۸) در آن خانه خدمتشان رسیدند و حضرت روح الله در بین راه در غلّ و زنجیر بسیار خوش بوده است و همواره به تلاوت الواح و مناجات مشغول بوده و مسرور و مستبشر که حفاظ و حراس و مأمورین مجذوبشان شده بودند و بعضی را تبلیغ نمودند و چون جمیعشان حضرت روح الله را دوست داشته بودند و خواسته بودند زنجیر را از ایشان بردارند فرموده بودند من به این حال خوش و مسرور و شاکرم و شماها هم نوکر حکومت هستید و از حکومت مواجب می گیرید که خدمت به صداقت نمائید و این اسرا را با غلّ و زنجیر تسلیم گرفتید مأموریت و صداقت مقتضی است که بر این حال بگذارید روحی لقطرات دمه الفدا و لذرات تراب مرقد الفدا این نفوس مبارکه قابل و لایق فدا شدن امرالله هستند نه هر راحت و آسایش طلبی مانند فانی باری درمنزلی که خانه برادر علاءالدوله تشریف داشته اند بسیاری از امراء و غیرهم محض تماشای حرارت و انجذاب حضرت روح الله مخصوص می روند و کمال حیرت و تعجب از حلاوت بیان و قوت برهان و ثبات و استقامت کبرای ایشان می نمایند و از آن خانه حضرت ورقا تعلیقه مرقوم فرمودند که به امیدواری و اطمینان شهادتی که سی سال بود بشارت فرموده بودند و منتظرش بودم به این مدینه واردم نمودند و حال خبری و بشارتی از (۳۱۹) شهادت نیست بلکه تحقق خلافت نزدیک تر است چه که حضرت سلطان مدتهاست راضی به شهید کردن نیست و به صرافت طبع حفظ و حراست و آسایش این حزب مظلوم را می خواهد و حضرت صدراعظم هم خلاصی را وعده فرموده است معلوم میشود این جان قابل فدا شدن نیست و این خون لیاقتی که در سبیل حضرت بیچون ریخته شود ندارد به این واسطه کمال حزن و کدورت را دارم و روز و شب به توبه و انابه و گریه شهادت موعوده مبشره را می خواهم و همه احباب از درگاه حضرت ربّ الارباب التماس و مسئلت نمایند که نظر به لیاقت و قابلیت من نفرماید و به عدم استعداد و استحقاق فانی ملاحظه نفرماید و به بزرگواری و آمرزش حضرت کبریائیش نظر فرماید این رقیمة ایشان و الحاحشان نیز در قلب خطور نمود که باید شهادت واقع شود ولی اسبابش به کلی مفقود در این حال خبر رسید که حاجب الدوله بدون خبر و اطلاع صدراعظم در

ساحت حضرت همایونی قسمی عرض میکند که می فرمایند در محبس حبسشان نمایند و از خانه با روح الله و چند نفر احباب زنجان که اموالشان به غارت رفته و خانه شان خراب شده به حبس خانۀ سلطان واردشان نمود و اموالشان را از قرار ثبت زنجان سند داد و نگاه داشت و حضرت صدراعظم چون خبر شد که (۳۲۰) حاجب الدوله خودسرانه محض شقاوت عرض کرده و حکم صادر کرده و حضرات را زندان خانه برده است متغیر شد و حاجب الدوله را فحش داد و خطاب و عتاب سخنانه نمود و سفارش فرمود رعایت نمایند و احترام کنند تا حضرتش به سریر سلطنت شهرباری عرض کند و مرخصشان فرماید و حضرت ورقا از محبس عریضه ئی به حضرت همایونی عرض می نماید که یکی از اولیای دربار معدلت مدار را بفرستید در حبس بعضی عرایض دارم به واسطه او عرض نمایم و حاجب الدوله وقت تقدیم نمودن عریضه مطلع میشود و حاضر می شود و چون حبس خانه هم از متعلقات رتبه حاجب الدوله ئی است و حاضر هم بوده است حضرت شهرباری امر می فرمایند او حضرت ورقا را ملاقات کند و عرائضش را شنیده در پیشگاه سریر سلطانی عرض کند لذا به حبس خانه می آید و حضرت ورقا با او صحبت می فرمایند و می خواهند که علما را حاضر کنند و با حضرات صحبت نمایند و از قراری که احباب مسجونین ذکر فرمودند حضرتش می فرماید از شهادت نمی ترسم بلکه کمال آرزو را هم دارم و از حضرت بهاء الله هم بشارت فدا شدن خود را فی سبیل الله شنیده ام و سی سال است منتظر و چشم امید باز دارم که در راه محبتش خونم ریخته شود آن بی باک سفاک از این بیان پاک متغیر شده است و گفته (۳۲۱) است مزور می خواهی به این دروغ و ساختن معجزه برای ریاست خودت را از کشته شدن نجات بخشی و با چوبی که در دست داشته است چند چوب به سر آن فدائی فی سبیل الله می زند از استماع این خبرها جگرها کباب شد و دانستیم آن هتاک ناپاک به واسطه شقاوت فطری و طمع اموالشان سعی در شهادتشان می نماید.)
انتهی

حضرت ورقا الواحی از قلم اعلی به اعزاز خود دارد که مجموعاً در یک کتاب خطی جمع شده و فعلاً نزد جناب آقا میرزا ولی الله ورقا سلیل جلیلشان موجود است و آن کتاب تقریباً دو برابر کتاب مستطاب ایقان است و در اواخر آن الواحی مختصر که به نام انجال محترمشان عزّ نزل یافته است مرقوم گردیده که از جمله لوح مبارک کوچکی است به اعزاز حضرت روح الله و آن این است قوله تبارک و تعالی (هو البصیر یا روح الله قد اقبل الیک الروح الاعظم من شطر السجن و یدکرک بما لاینفد عرفه بدوام ملکوتی و جبروتی آنک اذا وجدت و عرفت قل لک الحمد یا بحر العطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقتني فی اول ایامی بذکرک و ثنائک آنک انت الغفور الرحیم) همچنین حضرت ورقا اشعار بسیاری دارند که هر چند تاکنون به طبع نرسیده لکن نسخ آن در دست احباب موجود و بعضی از آنها مشهور است. (۳۲۲) همچنین از کلک میثاق الواح زیادی به اعزازش نازل گردیده که در خانواده آنها موجود است. اما حضرت روح الله شهید از جمله نوادر جهان بوده و چشم روزگار مانند او ندیده زیرا این طفل دوازده ساله که همراه پدر عالی مقام خویش سفر می کرده سوادش کامل و خطش زیبا و نطقش بلیغ و ایمانش بسیار محکم بوده است به طوری که در مجالس و محافل بعد از آنکه حضرت ورقا صحبت می فرموده اند به اشاره و اجازه ایشان نوبت نطق و بیان به او می رسیده و آن شهید مجید در مجالس اغیار اقامۀ دلائل و براهین می نموده و بیانات خود را به تلاوت آیات قرآنی و سایر کتب سماوی می آراسته و در محافل احباب آیات این امر اعظم را تلاوت می کرده و در اطراف آن شرح و توضیح می داده و مستمعین را از یار و اغیار از نطق فصیح خود با آن صغر سنّ مهیبت می ساخته است و علاوه بر همه اینها مانند پدر بزرگوار طبع شعر هم داشته و اشعار مثنوی او که در آن از خدا تمناي شهادت می کند در آخر این فصل درج می شود و فی الواقع بیان جمال اقدس ابهی که فوقاً در لوح او زیارت فرمودید در حقیقت مصداق پیدا کرده که فرموده اند: (قل

لک الحمد یا بحرالعطاء و لک الشکر بما اظهرتني و انطقتني في اول ايامي بذکرک و ثنائک) (۳۲۳)
 از حضرت ورقا استدلالیه ئی به خط روح الله درخاندۀ مرحوم آقا میرعلی اصغراسکویی فریدی موجود است که بر
 فضل حضرت ورقا و حسن خط و سواد روشن روح الله شاهد صادقی است لکن چون آن استدلالیه منحصر به یک
 نسخه است شایسته است که آن را از خطر فقدان حفظ نمایند اگر چه نسخه ئی دیگر از استدلالیه مزبور در منزل جناب
 ولی الله ورقا موجود است لکن به خط روح الله نیست. ایضا نسخه ئی دیگر از آن به خط خوش در کتابخانه (سلیمان
 خان) تبریز وجود دارد.

حال سواد یکی از مکاتیبی را که جناب ورقا با خط ظریف و پخته نستعلیق مرقوم داشته اند برای نمونه انشاء ایشان در
 اینجا نقل می نمائیم و آن این است:
 (سبحان ربنا الاقدس الاعظم الاجل الاکرم الاعلی الابهی البهاء و الثناء من الله الابهی علی اولیاء الله و اصفیائه و علیک
 یا من اقبلت الی الله و آمنت به و دخلت فی ظل امره العلی العظیم بحمدالله ذکر اقبال و توجه آن محبوب روحانی روح
 بخش سمع و فؤاد بوده مراتب حب و ایقان آن جناب را از قبل جناب میزان علیه ۶۶۹ مذکور داشتند و بحمدالله بعد از
 عرض در ساحت اقدس به اشراقات انوار شمس بیان رب الامکان فائز و مشرف شده از رشحات بحر اعظم (۳۲۴)
 مستفیض گشتید ینبغی لی و لجنابک و لاولیاء الله ان نشکر و نحمد الله ربنا و رب العالمین ملاحظه فرمائید فضل سبحانی در
 این یوم الهی به چه بساطتی ظاهر شده که امثال این ذرات از لسان منزل آیات مذکور و از قلم مالک اسماء و صفات
 مسطور شدیم با اینکه در ظهورات قبله احدی از اولیاء و اصفیاء تصریحا در کتاب الهی مذکور نشده اند آیا با این فضل
 اقدس اقدام و فیض اسبق اقوم معادله می نماید آنچه مابین سموات و ارض مشهود است لا و رب العرش العظیم انشاء الله
 باید آن محبوب به شأنی ظاهر شوند که نفحات خلوص و وداد در کل اقطار متضوع گردد (وقت را غنیمت شمرد) و
 از بحر اعظم به قطره قانع مشوید و از شمس قدم به لمعه کفایت ننمائید جهد فرمائید که از آیات عظمی شوید و در زمره
 عالین در آئید یک قدم فارغا عما سوی الله اقبال نمائید و به عالم قدم وارد شوید و انه مؤید عبادۀ المقلین محبوب روحانی
 جناب آقا مشهدی علی علیه ۶۶۹ الابهی ذکر جمیل آن محبوب را نموده و خواهش عالی را مرقوم داشتند با موانع عدیده
 که ذکر آن موجب تطویل و تصدیع خواهد بود جزوه هدیه حضور آن محبوب نمود چون فانی از خط نسخ نوشتن عاجزم
 و همچنین در علم اعراب قاصر لکن به مفاد ما لایدرک کله لایترک کله امثال امر نمود و رجای (۳۲۵) عفو می نمایم
 امیدوارم که آن محبوب روحانی عماد قویم باشید از برای حفظ عباد و سراج منیر از برای هدایت من فی البلاد وصیبت
 می نمایم آن محبوب را بما وصی الله عبادۀ فی الواح قدس عزیز باید انشاء الله به کمال حکمت کلمه الهیه را به نفوس مستعدّه
 القا نمائید و مقصود از حکمت در این مقام آنست که قسمی رفتار نمائید که ضوضای غافلین مرتفع نشود مستعدین عباد
 را چون طفل رضیع ملاحظه فرمائید تا چه رسد به معرضین و محتجبین که هنوز از عدم به عالم وجود قدم نهاده اند
 طفل را غذائی غیر شیر لایق و موافق نبوده و نخواهد بود حق جلّ ذکره در یکی از الواح فارسیه می فرماید قوله تبارک و
 تعالی دانای آسمانی می فرماید گفتار درشت بجای شمشیر دیده می شود و نرم آن بجای شیر کودکان جهان از این به
 دانائی رسند و برتری جویند (انتهی) ای دوست روحانی سخن بسیار و وقت ناپایدار چیز دیگر ماند اما گفتنش با تو روح
 القدس گوید نی منش

انشاء الله گاهگاهی فانی را از آثار قلم یاد و شاد فرمائید اسئل الله ربّی و محبوی و مالکی و معبودی ان یؤید حضرتک علی
 ما یحبّ و یرضی و البهاء من الله علی جنابک و علی من معک. فانی ورقا فی ۲ ربیع الاولی سنه ۱۳۰۶ (۳۲۶)

بسم ربنا الاعظم الابهی جام می را ساقیا سرشار کن طور دل را از میت پر نار کن ساغری در ده ز صهبای الست
تا بهوش آیم من مخمور مست بردم استار وهم و هم گان بریم براوج هفتم آسمان بگذرم زین تیره دام آب
و خاک رهسپر گدم بروحستان پاک وارهم زین ملک پر رنج و محن رو نمایم سویی روحانی وطن بشنوم از گلشن
جان بوی دوست باز گدم چون نسیم از کوی دوست با معطر نفعه های جانفزا با مبارک مژده های غم زدا برملا
گویم به احباب دیار یوم میثاق است یاران البدار البدار ای عاشقان روی دوست رو کنید از جان بسوی
کوی دوست (۳۲۷) ای رفیقان دم غنیمت بشمرید امر حق را نصرت و یاری کنید همی یاران که این امر مبین
منتشر گردد در اقطار زمین کوششی یاران که گردد منتشر در جهان آیات رب مقتدر همی ای یاران که
وقت خدمت است گاه کسب فیض و یوم نصرت است رو نمائید ای احبابی بها سویی عالم با علم های هدی
تا بهوش آیند این مخلوق مست از ظنون و وهم بردارند دست چشمشان از نور حق روشن شود خارزار قلبشان
گلشن شود این چنین فرمود سلطان قدم در کتاب اقدس خود بر امم هر که بنماید به امر حق قیام می نماید
نصرتش رب الانام هر که جان در عهد حق سازد فدا سویی او ناظر بود وجه خدا (۳۲۸) ساقیا جامی کرم کن از
عطا تا شوم طاهر زهر جرم و خطا گر چه عصیانم فزون است از شمار لیک از فضل حقم امیدوار مرحبا
ای ساقی بزم قدم رشحه ئی افشان بر این خاک از کرم تا زجودت ذره ها تابان شود نزد جانان قابل قربان شود
کی شود یاران که اندر کوی او جان فدا سازم به عشق روی او خرم آن روزی که در میدان عشق جان
دهم اندر ره جانان عشق ای خوش آن حینی که گویم آشکار وصف سلطان بها بر روی دار ای خدا آن روز کی
خواهد شدن که شوم فارغ از این پژمرده تن رو نمایم سویی فردوس بقا سبز و خرم گدم از فیض لقا اندرین
بیدای حرمان سوختم و از شرار نار هجر افروختم (۳۲۹) برقع از رخ برفکن ای شاه جان تا شود روشن ز
نورت آسمان ای شه میثاق ای سلطان عهد ای ز نارت مشتعل فاران عهد ای که خود را خوانده ئی عبدالهبا
مرتفع ز امر تو روایات هدی مطلع اسرار سبحانی توئی منبع آثار یزدانی توئی چون الف قائم به امر کردگار
هستی از شاهنشاه ذوالاقتدار لیک خاضع در عبودیت چو با نزد باب روضه رب الهای تو سدره امر را
غصن عظیم وی تو فرع منشعب ز اصل قدیم ای تو هستی مشرق وحی خدا از تو روشن دیده اهل بها قطره ئی از
لطف بر این طیر زار که ز هجرت گشته بی صبر و قرار این زمان ای شهریار ملک دل از فراق گشته
قلب مشتعل (۳۳۰) سوختم شاهها من از نار فراق اندرین بیدای هجر و اشتیاق کن خلاص این طیر را از دام غم
ای ملیک فضل و سلطان کرم (در لیاقت منگرو در قدرها بنگراند فضل خود ای ذوالعطا) اشعار نیر و
سینا در مرثیه ورقاء و روح الله آه آه ای ارض طا ورقا چه شد مرغ باغ طلعت ابهی چه شد آن تذرو گلشن توحید کو
و آن غزال قدس این صحرا چه شد ای صبا فرزند دلبنده کجاست آن خوش الحان بلبل گویا چه شد آن
نهال نورس نوخیز کو و آن گل نشکفته رعنا چه شد قری موزون خوش آهنگ کو طوطی شیرین شکرخا چه
شد جوجه سیمرغ قاف قرب کو بره آهوی برها چه شد (۳۳۱) صوت افزای روح الله کو نغمه جانپور ورقا
چه شد بی حضورش انجن را نور نیست ای دریغ آن انجن آرا چه شد قتل او را حاجب ار واجب شمرد آن
مسجل قتل و آن فتوی چه شد کس نداند جسم زارش در کجاست و آن منور هیکل روحا چه شد گدر آتش
رفت ابراهیم وار آن گل و آن لاله حمرا چه شد و چو یونس در دهان حوت رفت آن خروج بعدش از دریا چه
شد و چو یوسف گرگش از هم بردید آن قیص کذب خون پالا چه شد ورنه گرگش خورد و در چاه افتاد

شرح دلو و قال یا بشری چه شد و چو یحیی خون او در طشت ریخت آن سر و آن پیکر زیبا چه شد و چو عیسی برفراز دار رفت آن هجوم قوم و آن غوغا چه شد (۳۳۲) گرسرش از تن جدا شد چون حسین آن تن پاکیزه نورا چه شد و شد از شمشیر و خنجر ریز ریز کس نمی گوید که آن اعضا چه شد نیر و سینا چو نی نالند زار کان رفیق باوفای ما چه شد

لوح مبارک راجع به اشعار فوق و شهادت حضرت ورقا و جناب روح الله هو الله

ای نیر افق ذکر و ای سیناء منور به شعله هدی این چه نغمه جانسوز بود که در قلوب آتش افروخت و این چه ناله نیران افروز بود که دلهای یاران بسوخت از استماعش اهل ملاء اعلی به نوحه و ندبه برخاستند و از تأثیراتش اهل سرادق قدس به ناله و مویه و گریه دمساز گشتند و با چشمی اشکبار و آهی آشبار فریاد و فغان آغاز نمودند چه که آن دو مظلوم در دست ستمکار جهول و ظلوم افتادند و چنان اذیت و جفائی نمود که از بدو امر تا بحال هیچ ظالم درنده ئی و مار گزنده ئی و گرگ تیز چنگی و خون خوار بی نام و ننگی چنین درندگی و خونخوارگی نموده یزید پلید و ولید عنید هر دو چون درندگان خونخواران و چون کلاب (۳۳۳) حقود سید وجود و مظهر الطاف ربّ و دود را دریدند و آن حنجر مبارک را به خنجر ظلم و اعتساف بریدند ولی چنین ستمی روا نداشتند که طفل دوازده ساله را با آن صباحت و ملاحظت و بلاغت و فصاحت و روی روشن و نطقی چون عندلیب گلشن چنان مفقود و نابود نمایند که اثری باقی نماند باری مظلومیت آن پدر بزرگوار و معذوریت این پسر معصوم جا نثار به درجه ئی واقع که در صحائف قرون و اعصار مثل و شبّهس مذکور نه و این قربان در ملکوت ابهی به غایت مقبول و محبوب و پر بها قسم به جمال مقصود و حضرت ملیک محمود که جواهر وجود در غیب امکان به حیرت نگراند و به منتهای غلبه آرزوی این احسان می نمایند پس ای دو بلبل گویای گلشن توحید و ای دو مرغ خوش سخن گلبن تجرید ممنون و خوشنود شوید که در ماتم این دو کوکب نورانی افق تفرید چنین مرثیه انشاء و انشاد نمودید فی الحقیقه از ابداع مرثی است و افصح اشعار بلیغ و بدیع و سهل و ممتنع و در محلّ و موقع واقع طوبی لکم و خراج ربکم خیر لکم من کلّ اجر و جائزه این منظومه در ملکوت ابهی معلوم گردد ع ع (۳۳۴)

جناب ملا نصرالله شهید شه میرزادی
 این عالم و شهید عالی مقام که در سنه هزار و دوست و پنجاه و پنج قمری در شه میرزاد متولد گشته نامش نصرالله و نام پدرش محمد معروف به ملا مؤمن و اسم جد پدریش زین العابدین می باشد و سلسله نسبشان به معلّم کثیر می رسد که در زمان مختار ثقفی با برادرش به ایران آمده و این دو برادر یکی در شه میرزاد و دیگری در سنگسر اقامت کردند و سمت پیشوائی در شریعت را در بین اهالی عهده دار شدند. (۳۳۵)
 ملا زین العابدین که مانند آباء و اجداد دارنده ریاست علی بود سه پسر داشت که عبارتند از ملا مؤمن و ملا میرزا احمد و ملا میرزا حسین. ملا مؤمن ایمان به امر نداشت اما آن دو برادر دیگر که عموهایی ملا نصرالله هستند اهل ایمان می باشند ملا میرزا حسین در شه میرزاد در زمان حضرت اعلی ریاست دینیّه داشت و هنگامی که بقیه السیف قلعه شیخ طبرسی یعنی آقا سید ابوطالب و آقا سید محمد رضا و آقا سید باقر را دولت ایران از حبس سمنان به طهران طلبید عائله های محبوسین نزد ملا میرزا حسین آمده خواهش کردند که او نزد حکومت سمنان وساطت کند که آنان را به طهران نفرستند ملا میرزا حسین برای رفتن به سمنان قاطر طلبید آن حیوان لگدی بر او زد که در همان جا فوت کرد.

اما ملا مؤمن که بدون فوز به ایمان از دنیا رفت دارای سه پسر بود ملا نصرالله و زین العابدین معروف به آقا و مشهدی آقا محمد. مشهدی آقا محمد به امر مبارک ایمان نیاورد اما زین العابدین قبل از ملا نصرالله مؤمن شده بود و از خوف ملا نصرالله ایمانش را مکتوم می داشت.

ملا نصرالله سواد فارسی و مقدمات عربی را در شهمیرزاد تحصیل کرد و علوم دینی و حکمت الهی را در (۳۳۶) سمنان نزد حاج ملا علی عالم مشهور آنجا در چند سال فرا گرفت چون از تحصیل فارغ شد حاج ملا علی و حاکم سمنان با او تا شهمیرزاد همراهی کرده و او را به سمت پیش نمازی و حکومت شرع و رتق و فتق امور آنجا گماشتند. ملا نصرالله ریاست مسجد جامع و مسجد مصیّی را در عهده داشت و در آنجا حوزه درس دلیر کرده در تابستانها طلاب از حدود هزار جریب و سایر نقاط مازندران برای کسب معلومات نزدش می آمدند و او در شهمیرزاد اول شخص و دارای نفوذ کلمه بود و به واسطه زهد و تقوی و امانت و دیانت طرف توجه عموم شد زیرا دیناری رشوه و تعارف از احدی قبول نمی کرد و این اخلاق او را همه دیده اند و دشمن و دوست به این فقره شهادت می دهند در شهمیرزاد تأهل اختیار کرد و در امور دینی به قدری متعصب بود که قتل افراد بهائی را واجب می دانست ولی به شرطی که کاملاً بر او ثابت شود لذا در ایام او به کسی از احباب صدمه نمی رسید.

دختر عموی ملا نصرالله که صبیّه ملا میرزا حسین بود به امر الله ایمان داشت روزی ملا نصرالله به دیدن او رفت این زن پسر کوچکی داشت که یک مناجات از مادر آموخته بود و در موقعی که ملا نصرالله در آنجا بود خودسرانه آن (۳۳۷) مناجات را تلاوت کرد مادر از ترس پسر عمو در صدد جلوگیری برآمد ولی ملا نصرالله از آن مناجات حال حیرتی پیدا کرده گفت بگذار تمام کند و بعد بیرون رفت و به همین منوال بسر می برد تا آنکه در سنه ۱۳۱۰ هجری قمری آقایان نیروسینا برای نشر نجات الله به شهمیرزاد وارد شده ملاحظه کردند که یاران آن نقطه بیش از همه جا در کتمان ایمان خود می کوشند و خوف و هراس فوق العاده بر قلوبشان مستولی است از احباب علّت این تشویش و اضطراب را پرسیدند احباب گفتند در اینجا عالمی وجود دارد به نام ملا نصرالله که از همه حیث شخص اول است یعنی در کمالات علمیّه مردی است یگانه و در نطق و بیان و تقریر و موعظه بی همتا و در تقوی و تقدیس و دین داری بی نظیر و نفوسی را که مّهم به بایّت و بهائیت می باشند واجب القتل می داند و از طرفی هم ایل و تبارش فراوان و خود بستگانش در این محلّ میان خلق معتبر و صاحب نفوذند بدین جهت ما از خوف او مجبوریم که ایمان خود را مخفی سازیم.

نیروسینا پرسیدند که در عدالت و اخلاق چطور است جواب دادند که این شخص مردی است عادل و جامع الشّریط و ذرّه نمی از قوانین شریعت در جلوت و خلوت (۳۳۸) تجاوز نمی نماید. نیروسینا گفتند آیا تاکنون از او آزاری به احباب رسیده یا نه احباب گفتند نه زیرا او به حرف مردم اعتنائی ندارد و تا بر خودش چیزی ثابت نشود حکم ضرب و قتل صادر نمی نماید. نیروسینا گفتند در این صورت شما بی جهت خائف و هراسانید زیرا از علمای سوء باید ترسید نه از علمای باتقوی و تقدیس و بدین لحاظ خوب است او را با ما ملاقات دهید شاید هدایت گردد احباب گفتند بدین وسیله ملاقات میسر است که بگوئیم دو نفر از اهل علم که قصد زیارت خراسان دارند به اینجا وارد شده مایل به ملاقات شما می باشند در این صورت البتّه حاضر خواهد شد زیرا که او به دیدن اهل علم شوق وافر دارد و با این قبیل نفوس غالباً به این نیت روبرو میشود که مقامات علمیّه خود را بنمایاند و مظفریت و غلبه خود را به ثبوت برساند.

نیروسینا میگویند بسیار خوب شما به همین بهانه وسیله ملاقات را فراهم نمائید. یکی از احباب با ملا نصرالله ملاقات و مطلب را عنوان نموده گفت دونفر از سادات محترم که از اهل علم و فضل می باشند عبورشان به اینجا افتاده و همین روزها قصد خراسان دارند و نام شما را که شنیدند طالب ملاقاتمان گردیدند حال

اگر اجازه می فرماید وقتی تعیین کنید که آنها (۳۳۹) به منزلتان بیایند یا آنکه شما به منزل استاد محمد جان که میزبان آنهاست تشریف ببرید. ملا نصرالله گفت من خود به دیدنشان میروم احباب به نیر و سینا خبر داده خواهش کردند تدبیری بیندیشند تا مباحثات علمیّه به میان نیاید و صحبت را طوری شروع کنند که حصر در مطالب دینیّه باشد زیرا ملا نصرالله در مناظرات علمیّه بسیار قوی می باشد نیروسینا حضرات را مطمئن نموده گفتند ما با استمداد از آستان جمال مبارک به القای کلمه الله می پردازیم تا استعداد و سعادت او چه باشد. باری شب میقات فرا رسید نیروسینا در منزل میزبان در زیر کرسی نشسته و نسخه لوح مبارک سلطان ایران را روی کرسی گذاشته بودند. ملا نصرالله وارد شده سلام کرد و وجهه و سیمای آن دو سید موقر محترم او را جذب کرده هیبتی از آن دو در قلبش جایگیر شد بعد از جلوس و احوالپرسی نوشته ئی را بر روی کرسی دید و فوراً به عادت معمول مابین طلاب و علماء آن را برداشته و در پیش خود شروع به مطالعه نمود یکی دو صفحه را که زیارت نمود حالش منقلب و کم کم بی تاب شده با روی افروخته از نیر و سینا پرسید این کلمات از کیست من اقرار میکنم که صاحب این کلمات خواه مرد باشد خواه زن و خواه سیاه باشد خواه (۳۴۰) سفید حق است و از جانب خداست زیرا این عبارات از افراد بشر صادر نمی شود این را گفته باز مطالعه را مداومت داد تا لوح مبارک نصفه شد و او طاقت نیاورده از کمال اضطراب و انجذاب برخاست که بیرون برود و فریاد قد جاء الحق را به عنان آسمان برساند. نیر و سینا و صاحب خانه مانع شده او را نشانند و شروع به صحبت کردند ولی آن بزرگوار ایمان آورده بود و از زیارت آیات دیگر احتیاجی به دلیل و برهان نداشت فقط محتاج به نام و نشان صاحب ظهور و تاریخ و احکامش بود لذا آن شب و شب دیگرش نیر و سینا از تاریخ و وقایع ظهور صحبت کرده بعد از چند روز به راه خود رفتند و از جناب ملا نصرالله خواهش کردند که مراعات حکمت را

هرحال

در

را

به این ترتیب آن وجود محترم در جرگه اهل ایمان داخل شد و از شدت اشتعال به سرعت تمام به مبادی و مسائل و اصول و فروع امرالله آگاه گشت و کتاب مستطاب ایقان را هر شب مطالعه و مطالب آن سفر مجید را موضوع موعظه قرار می داد و بر روی منبر هر روزه مسئله ئی از مسائل الهیه را از علت احتجاب ملل و کیفیت احتجاج آنها با مظاهر الهیه و معانی کلمات مطالع قدسیّه مطرح می نمود و داد سخن می داد و هوش و گوش صاحبان درایت را باز می کرد و مستعد (۳۴۱) هدایت می نمود چند سال این روش را دنبال کرد و بدین ترتیب جمعی در خفا اقبال کردند و در زمره اهل ایمان درآمدند لیکن مریدان و مستمعان که هر روزه بر پای منبرش حضور می یافتند از کلماتش که تازگی داشت درباره معتقداتش به شک و تردید افتاده در صدد ازاله شک برآمدند لکن مهابت و ابهت او مانع از این بود که با او روبرو

شده

مکالمه

ملا نصرالله خالوئیداشت که در موقع ادای صلوه جماعت مکبر او بود لذا جمعی نزداو رفته خواهش کردند که ملا نصرالله را وادار به لعن طایفه جدیده نماید تا درباره اش شبهه ئی نماند روزی ملا نصرالله بر منبر موعظه می کرد در بین صحبتش خالو و مکبرش به صوت بلند گفت دائی جان حضرات خواهش می کنند که شما به طایفه بایه لعن کنید تا در حق شما مطمئن شوند ملا نصرالله امر به سکوت او کرده و عظم خود را دنبال نمود دفعه ئی ثانی مکبر خواهش کرد باز گفت ساکت شو و مشغول صحبت گردید خلاصه در آن روز چهار مرتبه آن شخص این خواهش را نمود و سه دفعه ملا نصرالله فرمود که ساکت باش اما دفعه چهارم حلم و حوصله اش تمام شده گفت معلوم می شود که من برای مشتی خر و گاو صحبت می کنم و از منبر فرود آمده مشتی محکم بر دهان خالوی (۳۴۲) خود زد به طوری که چانه و دندانهایش شکسته خون جاری شد بعد از مسجد خارج شده به منزل رفت و در خانه نشسته ترک مسجد و مراجعات

نمود.

چند روز که گذشت اهل شه‌میرزاد خود را مانند گلهٔ بی‌شبان دیدند و احتیاج خود را به چنان وجود محترم مقدسی دریافتند لذا خالوی ملا نصرالله با جماعتی انبوه به خانهٔ ملا نصرالله آمده التماس و درخواست کردند که به مسجد بیاید و امامت جماعت را مانند قبل به عهده گیرد و امورشان را رتق و فتق دهد ملا نصرالله قبول نمی‌کرد لکن آنها به واسطهٔ عذر جسارت و شفاعت قرآن او را راضی کردند که دوباره به کار خود مشغول گردد و بالجمله ملا نصرالله باز به امور قبلی پرداخت و زمام امور مسلمین را به دست گرفت و تشکیلات احباً را نیز با کمال شوق و شغف اداره می‌کرد و ارباب درایت را به شریعت الله هدایت می‌نمود تا آنکه رفته رفته ایمانش علنی شد. حاجی امین الرعایا و امین الحرم هردو با هم برادر و با ملا نصرالله پسرخاله بودند و کمال بغض و عداوت را به امرالله داشتند روزی حاجی امین الرعایا که واحدالعین بود نزد ملا نصرالله رفته اظهار داشت که ما یقین کرده ایم که شما بهائی شده اید این عیبی ندارد و ما (۳۴۳) حرفی نداریم لکن خواهش می‌کنیم عقیدهٔ خود را کتمان کنید ملا نصرالله گفت ای کور بدبخت برو دنبال کارت تو منتظری که من از خدا دست برداشته دنبال شما بیفتم و دین را به دنیا بفروشم حاجی امین الرعایا مأیوس و موهون برگشت و کمر را بر مخالفت محکم بست و عدهٔ زیادی را با خود همدست نموده برای کسر صولت ملا نصرالله شیخ محمد حسین پسر خالهٔ او را به مسجد جامع برده به امامت گماشت و خود و همدستانش به او اقتدا کردند.

ملا نصرالله وقتی که این فقره را مشاهده کرد مسجد را ترک گفت و در خانه نشست و برای امرار معیشت خود و فرزندان در درهٔ ئی از درهٔ های شه‌میرزاد که بلا صاحب و بلا مانع بود چاهی حفرو قناتی دایر و اراضی اطرافش را کند و کوب نموده به زراعت مشغول شد و نیز دردمانهٔ کوهی مقداری زمین را تسطیح و برای دیم کاری آماده نمود و شخصاً با سه پسر خود متصدی زراعت گردید و از این ممروسیلهٔ اعاشهٔ خود و یک زن و نه فرزندش را فراهم می‌ساخت.

این مرد محترم که قبل از این وقایع در کمال عزت و حرمت می‌زیست بعد از آنکه پشت پا بر منبر و محراب و شئون دنیوی زد خود پیل به دست می‌گرفت و کار می‌کرد و با تیشه خار می‌کند و از صحرا به منزل می‌برد و به نهایت قناعت (۳۴۴) امور خود را می‌گذرانید ارادل و فرومایگان محل به تحریک مبغضین قصد اهانت داشتند لکن نجالت می‌کشیدند که روبرویش بایستند و تحقیرش کنند لذا پشت بامهای کوتاه شه‌میرزاد می‌استاندند و موقع عبور آب دهن و خاشاک بر سرش می‌ریختند و او اعتنائی نمی‌کرد بارها دیده شد که این مرد جلیل‌القدر با لباس دهقانی در حالی که در یک پا کفش کهنه و در پای دیگرش گیوه پاره دارد مشغول پیل زدن است و در آفتاب عرق می‌ریزد و خدا را شکر می‌کند که علم در راه حق حجابش نشد و صدر جلال او را از توجه به ملیک متعال باز نداشت. باری آن بزرگوار پس از آن رسماً و علناً بنای تبلیغ را گذاشت و نفوس مستعده را به شاهره هدایت دلالت می‌نمود و همچنین به تبلیغ لسانی اکتفا نکرده با علمای اطراف مکاتبه می‌کرد و آنان را کتبا به امرالله دعوت می‌نمود و اتیان حجت و برهان می‌کرد از جملهٔ نفوس مهمهٔ ئی که بر اثر مکاتیب ملا نصرالله به شریعت الله وارد شدند یکی ملا علی اکبر سرخ رباطی و دیگری ملا سلیمان کسلیلانی و چند تن دیگر از علمای دهات می‌باشند که دو نفر مذکور و سایرین از شاگردان خود

بودند.

او

قبل از اینکه ملا نصرالله ترک منبر و مسند نماید (۳۴۵) جمیع قباجات و اسناد مردم شه‌میرزاد چه از قبیل معاملات و چه از قبیل نکاح و طلاق به مهر او بود بعد از نگاره‌گیری او از کار نفوسی که قصد تعدی داشتند ملک یا منزلی

که به شخصی فروخته و وجهش را دریافت نموده بودند چون سند به مهر و امضای ملا نصرالله بود آن را باطل شمرده و ادعای مالکیت می نمودند و این عمل سبب تولید مشکلاتی شده عدّه ئی شکایت نزد ملا نصرالله بردند و او گفت اگر اسنادی که به مهر من است از درجه اعتبار ساقط باشد پس جمیع زناشوییهای که در زمان من واقع شده نیز باطل و هرفرزدی که از این ازدواج ها به عمل آمده غیر شرعی و ولد الزناست مظلومین نزد ارباب تعدّی همین مطلب را دستاویز کردند و ارباب جوربانشان بسته شده گفتند آری مهر و اسناد ملا نصرالله معتبر است لکن خودش از دین خارج شده و کافر

می

ملا نصرالله گذشته از این که طرف ایذاء و آزار شه میرزادی ها بود از جانب اهل بیت و فامیل خود نیز در زحمت بود زیرا عیالش نهایت عداوت را داشت و پیوسته با او مخالفت می کرد و جنابش را مورد سرزنش و ملامت قرار می داد همچنین فرزند ارشدش محمد آقا کمال بغض و عناد را با پدر داشت به قسمی که در گیر و دار مشروطه و استبداد (۳۴۶) می خواست پدر را به کشتن بدهد ولی به مرور ایام این زن و فرزند از مشاهده حالات و اطوار پدر و ملاحظه نوریّت ضمیر او متأثر و منقلب شدند و به موهبت ایمان و ایقان سرافراز گشتند و از این جهت آسوده گردید در این میانه آقا سید حسین مقدّس ساروی که از متمولین و متفکّین ساری و یکی از تلامذه ملا نصرالله بود او را به مازندران دعوت نمود ملا نصرالله سفری به ساری کرده در باغ سید حسین مقدّس فرود آمد و با علماء و محترمین ساری که بر سفره گسترده آقا سید حسین مزبور جمع می شدند ملاقات کرد و یکی از افاضل را به شریعه الله هدایت نمود و بعد به ارطه و ماهفروزک و کفشگر کلا رفته احباب را گرم و مشتعل و چند تن را تبلیغ کرده به شه میرزاد مراجعت نمود و این سفر یک ماه طول کشید. پس از مراجعت ملا نصرالله بلوای عمومی شه میرزاد پیش آمد و تفصیلش این است که در ایامی که ملا نصرالله با فرزندان خود از راه زراعت امر معیشت را اداره میکرد برای تقویت امورزندگانی فرزند ارشدش محمد آقا که هنوز ایمان نیآورده بود چارواداری و پبله وری می کرد بدین ترتیب که با سه نفر از مکاریان قرار رفاقت گذاشته بود که با هم سفر نمایند و یکی از این سه نفر مشهدی حاجی نامی بود ملقب به نفطی که شخصی رشید و بی باک بود محمد آقا فرزند ملا نصرالله هم (۳۴۷) همین حالت را داشت و غالباً با شلول و کارد می گشت و به صرف تعصب از پدر و احباب حمایت می کرد ولی در معتقدات مذهبی با احباً و پدر خود معاندت می ورزید. باری نوبتی از شه میرزاد این چهار رفیق با هم حرکت کرده به علی آباد (شاهی کنونی) رسیدند محمد آقا برای فروختن اشیاء خود در آنجا ماند و آن سه نفر دیگر به بارفروش (بابل حالیه) رفتند و در آنجا با عبدالعلی نامی که عازم شه میرزاد بود گفتگو کردند که خود و بارش را به شه میرزاد برسانند این عبدالعلی از احبای خدمت گذار شه میرزاد بود در حالی که چاروادارهای مزبور اطلاع نداشتند و باجمله عبدالعلی با مکاریان حرکت کرده رو به شه میرزاد نهادند و در علی آباد به محمد آقا رسیدند که اشیائش را فروخته قصد مراجعت داشت لذا همگی روبه راه نهادند. در طی طریق وقتی که به دهی موسوم به اذان ده رسیدند عبدالعلی که به گانش محمد آقا بهائی است به او اظهار داشت که من در سفر قبلی به این ده رفتم احباب گرمی داشت و خیلی خوش گذشت. این حرف را مکاریان شنیده و دانستند که او بهائی است و درباره محمد آقا نیز بدگمان شده محرمانه پیش خود قرارهایی گذاشتند. فردا مشهدی حاجی به محمد آقا گفت می خواهم با شما (۳۴۸) محرمانه صحبت کنم محمد آقا قبول کرد و هر دو از سلیرین عقب مانده مشهدی حاجی از محمد آقا پرسید که شما از این طایفه هستید یا نه محمد آقا گفت من از این طایفه نیستم ولی چون مردمان سالمی هستند پشتیبانی از آنها می نمایم مشهدی حاجی گفت آخوندهای ما قتل این طایفه را موجب اجر و مستحق ثواب می دانند حال که چنین شکاری به دست ما افتاده خوبست او را آسوده کنیم و مال او را که از شیر مادر حلال تراست صاحب شویم و ضمناً از قتل او

قصری در بهشت با حوریه برای خود ذخیره آخرت نمائیم. محمد آقا گفت قدری مهلت بده تا فکرم را یک طرفی کنم و بعد نظر خود را اظهار نمایم مقداری به سکوت گذشته و یک میدان راه طی شد و محمد آقا افکار گوناگون از نظرش گذشت سکوت را در هم شکسته گفت فلانی این شخص را شما از بار فروش با خود آورده اید و تا شه میرزاد در حمایت شماست و به علاوه او با شما و من نان و نمک خورده و شخص منفرد و تنهاست و دیانت و انسانیّت مقتضی آن است که ما او را به سلامت به شه میرزاد برسانیم و بعد شما خود می دانید و هر بلائی می خواهید بسرش بیاورید. مشهدی حاجی گفت پس این شخص که نجس است ما باید ظرفش را جدا کنیم و آن روز و آن شب همین طور گذشت و قرار شد محمد آقا به عبدالعلی (۳۴۹) اظهار نماید که با حضرات هم کاسه نباشد فردا صبح محمد آقا عبدالعلی را در خلوت از نقاشی ها و هرزگیهای حضرات مطلع کرده گفت رفقا میل ندارند که تو دست به کاسه و سفره آنها دراز کنی عبدالعلی به محمد آقا صحبتائی کرد که حالش منقلب شد و گفت می توانی همین حرفها را به مشهدی حاجی بزنی گفت می توانم محمد آقا به مشهدی حاجی گفت من در میان تو و او راه می پیایم و شما دو نفری با هم منصفانه صحبت کنید تا ببینم حرف بهائیا چیست زیرا عبدالعلی می گوید از جکا معلوم شد که شما بهواسطه عقب ماندگی نجس نباشید. مشهدی حاجی که چندان نافهم نبود با عبدا لعلی بنای مذاکره گذاشت تا به منزل رسیدند و به رفقایاش گفت سفره را بیاورید همه با هم غذا بخوریم و تا مطلب به درستی بر ما معلوم نشود حق نداریم کسی را نجس بشماریم و بالجمله عاقبت به شه میرزاد رسیدند لکن صحبت های عبدالعلی در مشهدی حاجی اثر کرده با حرارت تمام نزد علمای آنجا رفته یک یک را به مسجد دروازه کشید که بیایند با ملا نصرالله که بزرگ بهائیان شه میرزاد است صحبت کنند تا حق از باطل معلوم شود.

علماء و شیوخ و ارباب عمام که به اصرار مشهدی (۳۵۰) حاجی در مسجد جمع شدند بهواسطه اعوانشان شهرت دادند که امروز بانی کثی است و شیعیان باید همه جمع شوند و در این ثواب شرکت نمایند لذا سکنه شه میرزاد جمیعا با چوب و چماق و کارد و ساطور در مسجد مزبور اجتماع کردند و اطراف مسجد و گلدسته ها را علم بستند و هیجده سمار بزرگ به جوش آورده به حضارچای می دادند و در همان روز یکی از احباب که منزلش نزدیک همان مسجد بود مجلس آیات خوانی منعقد کرده بود و احباب در آنجا حاضر بودند آقا میرزا علی محمد خان سررشته دار نیز که از مبلغین بود و در آن چند روزه علنا صحبت امری کرده و از این جهت هم زمینه برای ضوضاء آماده شده بود در آن مجلس حضور یافت. مسلمان چند نفر فرستادند که بیایید در مسجد دین خود را ثابت کنید ملا نصرالله گفت آقایان اگر واقعا قصد تحقیق دارند آنها تشریف بیاورند اینجا که خلوت و خارج از غوغای عام است تا با هم صحبت کنیم والا در ملا عام که همه مسلح و منتظر هجومند چگونه مباحث دینیّه حلّ و فصل می گردد قاصدان که برگشتند ملا نصرالله همه احباب را به منازلشان فرستاد و خود و محمد آقا با سررشته دار و صاحب خانه و زنش ماندند. دفعه دوم چند نفر از مسلمان آمده گفتند آقایان علماء می گویند باید در (۳۵۱) مسجد مذاکره شود ملا نصرالله گفت محلی مناسب تر برای مذاکره جز اینجا نیست آقایان بیایند به اینجا ایندفعه که برگشتند و خبر بردند هیاهوی آخوندها بلند شده فریاد برآوردند که ای جماعت دیدید که ترسیدند و نیامدند خون اینها مباح و مالشان حلال است بروید اینها را نیست و نابود کنید. اهل مسجد که جمعی انبوه بودند به قصد قتل و غارت روی به همان منزل آوردند و به اشاره ملا نصرالله محمد آقا اسب سررشته دار را زین کرد که او را از این محضه بیرون برد به مجرد اینکه اسب حاضر شد و آن را بیرون بردند تا سررشته دار را سوار نمایند دسته های اشرار رسیده سه طرف منزل را احاطه کردند محمد آقا با صوت بلند آواز داد که پیش نیاید حضرات مکثی کردند و باز خواستند پیش بیایند محمد آقا ششلول را بیرون آورده گفت برای چه به این طرف می

آئید یکی از صلحای اغیار که قصدش خوابانیدن فتنه بود گفت ما آمده ایم که ایشان یعنی سررشته دار از اینجا بروند ملا نصرالله گفت مگر نمی بینید که ایشان به راه افتاده اند بالجمله آن شخص با نصیحت و ملا نصرالله با تهدید جماعت را پس زده سررشته دار را به سنگسر روانه کردند و به این ترتیب جماعت متفرق شدند لکن ابواب شکایت (۳۵۲) باز شد که تفصیلش در تاریخ عمومی شه میرزاد ثبت است. چندی که از این قضیه گذشت و به واسطه اینکه دو فرزند ایشان محمد آقا و محمد هادی هر یک کارشان رونق گرفته و یکی در بابل و دیگری در سمنان تجارت خانه داشتند و گشایشی در امورشان پیدا شده بود ملا نصرالله برای تشویق و تبلیغ سفری به عرب خیل و بهنمیر و ارطه و سایر دهات بهائی نشین آن نقطه نموده بالاخره به بارفروش ورود کرده در مرحله منزل نمود آن ایام مصادف با طغیان عوانان محمدعلی شاه بود و اتفاقاً رئیس فرقه استبداد آنجا رشیدالسلطان با امین الحرم پسر خاله سابق الذکر ملا نصرالله خصومت داشت و خواست انتقام امین الحرم را از ملا نصرالله و پسرش محمد آقا بکشد لذا محمد آقا را ابتدا در بابل دستگیر و قصد اخاذی و قتل داشت ولی او به وسائلی که شرحش خارج از موضوع این تاریخ است خلاص شد.

اما نفوسی را که به قصد اخذ و قتل ملا نصرالله به بارفروش فرستاده بود رفتند و دو گلوله تیر شبانه به او خالی کردند ولی اصابت نکرد و بعد که قصد دستگیری او را کردند احبای مرحله خبر شدند و اجتماع نموده به طوری فریاد و هیاهو کردند که مأمورین از اخذ او منصرف شدند و بعد از این وقایع از مازندران به شه میرزاد مراجعت کرد و به تدریس (۳۵۳) و تربیت جوانان مستعد قیام نمود. در این اثنا برای معالجه پسر کوچکش محمد مهدی به طهران آمده به منزل عبدالغفار حاجی آخوند معروف به حاجی امین الضرب وارد شد و تنها با مرحوم باقراف معروف ملاقات نمود و او صلاح ندید که ملا نصرالله با سایر احباب ملاقات نماید و در آن اوقات امین الحرم مذکور در طهران بود و برای اقوام خود اشیائی به عنوان تعارف می فرستاد که از جمله یک ثوب عبا و پنجاه تومان پول هم برای ملا نصرالله فرستاد و او قبول نکرد و شه میرزاد به برگشت.

در خلال این احوال برادر زن ملا نصرالله در صدد تصرف اموال موروثی خواهرش که زوجه ملا نصرالله بود برآمده با دسائسی چند اسباب زحمت ملا نصرالله و فرزندانش را فراهم آورد و چون از حاکم سمنان فایده نمی دید در شه میرزاد شیی ملا نصرالله را به منزل خود که در کنار آبادی واقع بود دعوت کرد که صدمه جانی برساند یا آنکه مصالحه نامه بگیرد ملا نصرالله هم با پسران خود به آنجا رفته و به وسیله ابراز شهامت فرزندانش از مکر و کید دسیسه کاران محفوظ ماند و سالماً به منزل مراجعت کرد لکن بالاخره آن شخص منزل موروثی را به خواهر خود نداد. در حدود سنه ۱۳۳۳ هجری قمری دو پسر (۳۵۴) ملا نصرالله یعنی محمد آقا و محمد هادی در مشهد سرمشغول کاسبی بودند اوایل تابستان آن سال نامه می از پدر خود دریافت داشتند که آنها را معجلاً و مؤکداً به شه میرزاد طلبیده بود و اشعاری را که سروده بود ملفوف نامه فرستاده سفارش کرده بود تا به احبای بارفروش بدهند تا بخوانند محمد آقا چند روز معطل برادرش محمد هادی شد و چون دید که تعلل می کند در حال نقاهت به شه میرزاد رفت پدرش از حال محمد هادی جويا شد محمد آقا احوالات را گفت و او متأثر و مکدر شد. بعد از چند روز ملا نصرالله به اتفاق آقا سید محمد باقر به سنگسر رفتند و به منزل حاجی محمد جواد نامی از اغیار وارد شدند و علت این سفر این بود که آن ایام میان احباب و اغیار سنگسر نزاعی رخ داده و از طرفین چند نفر کشته شده و مسلمین سنگسر از مسلمانان شه میرزاد مدد طلبیده بودند تا به اتفاق و استظهار یکدیگر این طایفه را قلع و قمع نمایند و در شه میرزاد مسلمین مشغول جمع آوری نفرات بودند که ملا نصرالله و آقا سید محمد باقر به سنگسر رفته و رؤسای طرفین را

ملاقات کرده و در اصلاح ذات البین کوشیده فریقین را با یکدیگر آشتی دادند. در این میانه سیصد نفر از مسلمانهای شهمیرزاد (۳۵۵) مسلحاً از شهمیرزاد حرکت کردند و خبرشان به سنگسر رسید و آخوند سید کاظم سنگسری شخصی را فرستاده به آنها پیغام داد که ما از این مساعدت شما بسیار ممنونیم لکن همین دو روزه اصلاح ذات البین به عمل آمده و حال اگر شما برای ملاقات و دیدن و میهمانی می آئید تشریف بیاورید و گرنه به شهمیرزاد مراجعت نمائید قاصد این خبر را وقتی به حضرات داد که در دربند که محلی است میان شهمیرزاد و سنگسر اوتراق کرده بودند و این سیصد نفر نشسته با هم مشورت نمودند و گفتند این طایفه روزروز بر جرئت و جسارت می افزایند و دین خود را علنی تبلیغ می کنند و این نیست مگر از تحریکات ملا نصرالله که پی در پی آنها را تشویق و دلگرم می کند حال باید فکری برای اتلاف او برداریم که بعد از او کار دیگران آسان است لذا رأیشان بر این قرار گرفت که چهار نفر تبردار در همانجا بگازند تا وقتی که ملا نصرالله به شهمیرزاد برمی گردد با ضرب تبر هلاکش کنند و همین کار را کرده شهمیرزاد به شهمیرزاد بازگشتند.

این خبر به حاج محمد جواد میزبان ملا نصرالله رسید ولی این واقعه را به مهمانان خود نگفت و هنگامی که قصد مراجعت به شهمیرزاد را داشتند نگاهشان داشت تا شام را خوردند بعد خودش با یک نفر دیگر به همراهشان روانه شده (۳۵۶) قبل از رسیدن به دربند آن شخص را فرستاد که محرمانه ببیند تبرداران خوابیده اند یا بیدارند آن شخص خبر آورد که بیدارند حاج محمد جواد دو مهمان خود را به بهانه اینکه در باغ پائین انگورهای خوبی است و باید از آن بخوریم پیاده کرد و هر چه گفتند که این چه موقع انگور خوردن است گوش نداده آنها را مدتی معطل کرد و ضمناً مخفیانه از حال تبرداران خبر می گرفت تا آنکه خاطر جمع شد که خوابیده اند آن وقت گفت حالا سوار شوید تا به شهمیرزاد برویم باز آنها گفتند حال که فرود آمدیم تا صبح می مانیم گفت نه زیرا صبح باید مالهای من در سنگسر باشند و بالجمله آنها را بدین تدبیر شهمیرزاد به رسانید.

ملا نصرالله آن سال یا به خاطرات قلبیه و یا به الهامات الهیه پی برده بود که عنقریب شهید خواهد شد و نامه ئی را که به مشهدسرای فرزندان نوشت و آنها را طلبید برای این بود که بار دیگر آنها را ببیند و همچنین مضامین اشعاری که سروده و قسمتی از آن را به مشهدسرای فرستاده و خواهش کرده بود که در بین احباب بخوانند دلالت بر کمال اشتعال و طلب لقای خداوند متعال می نمود.

باری بعد از مراجعت از سنگسر به عائله خود و مخصوصاً به فرزند ارشدش محمد آقا می گفت که دنیا وفا و بقائی (۳۵۷) ندارد و انسان در موقع نزول بلا باید صبور و شکور باشد و در وقت حلول مصیبت باید به ذیل شکیبائی متوسل گردد و شکایت ننماید و ناله اش بلند نشود این صحبتی او دلهای آنان را می خراشید و اسباب تحیرشان می شد مخصوصاً محمد آقا اصرار میکرد که اگر احتمال خطر است بگو تا فامیل را جمع کنم و مسلح شویم و ترا از شر دشمنان برهانیم او می گفت نه شما به کار و حال خود باشید.

از آن سوی همان سیصد نفری که در دربند چهار نفر تبردار گماشته بودند بعد از مراجعت ملا نصرالله بار دیگر در سیزدهم ماه رمضان در محلی جمع شده برای قتل ملا نصرالله مشورت نمودند و در آن اجتماع ۸۲ نفر از میان خود انتخاب کردند که در این باره رأی مقتضی اتخاذ نمایند و آن ۸۲ نفر چهار نفر از میان خود به عنوان سردسته برگزیدند و در همان مجلس مبلغ دوهزار و هشتصد تومان برای رشوه دادن به اهل دیوان جمع آوری کردند. و این چهار نفر سردسته هشت نفر جاسوس از زن و مرد اختیار کردند که مراقب حرکات و سکنات ملا نصرالله باشند و پی در پی خبر بیاورند و نیز چهار نفر را مأمور کردند که مسلح و آماده و منتظر وقت باشند تا عندالاقضاء به قتل ملا نصرالله اقدام کنند و در

همان محل هشتاد نفر از ۸۲ نفری که (۳۵۸) از میان سیصد نفر به عنوان زیده انتخاب شده بودند قرآن آوردند و مهر بر آن زدند که البته این کار را بکنند و الاّ عندالله مسئول و مؤاخذ باشند و نیز لعنت نامه ئی نوشته بودند به این مضمون که هر که از این معاهده تخلف کند مانند ابوبکر و عمر و عثمان باشد و در قیامت با یهود و نصاری محشور گردد اما دو نفر دیگر که یکی شیخ محمد حسین و دیگری میرزا آقایی پهلوان بود از این تعهد خودداری کردند و بعداً شیخ محمد حسین همشیره خود را نزد ملا نصرالله فرستاده قضایا را خبر داد و خواهش کرد که مراقب خود باشد و همچنین میرزا آقایی پهلوان داماد ملا نصرالله را مطلع ساخته سفارش نمود که باخبر باشد و خود را حفظ نماید ملا نصرالله از هر دو نفر تشکر نموده اظهارداشت من مدتهاست با خدای خود در راز و نیازم و انتظار چنین روزی را می کشم و ضمناً نامه ئی مفصل مشتمل بر دلایل و براهین انشاء کرده نزد شیخ محمد حسین فرستاده گفت این را در محضر همان ۸۲ نفر که بر قتل من هم پیمان شده اند بخوانید. شیخ محمد حسین این کار را انجام داد و در آن مجلس متفق القول گفتند که حقاً و انصافاً مطالبش درست است ولی چه کنیم که قرآن مهر کرده ایم و البته باید او را بکشیم و الاّ به عذاب خدا گرفتار خواهیم شد (۳۵۹) و باجمله هشت نفر جاسوس و چهار نفر مسلح آماده کار شدند. ملا نصرالله چندی بود که قسمتی از دیوارخانه اش افتاده بود و این ایام اعضای عائله اش می گفتند باید آنجا را درست کرد ملا نصرالله می گفت حالا باشد بعد درست می شود تا اینکه در ۲۶ ماه رمضان ۱۳۳۳ صبح از منزل بیرون رفته نصف اقوام خود را دیدن کرده به منزل بازگشت و همان روزاز پسر کوچکش محمد مهدی پرسید که گندم رسیده یا نه جواب داد که دو سه روز کار دارد ملا نصرالله گفت عیبی ندارد همین امروز درو کنید و به منزل بیاورید جواب دادند که چه عجله ایست گفت من می خواهم در منزل مقداری آزره باشد اگر گندم امروز دست نداد قدری برنج تهیه کنید و باجمله فردا همین سفارشات را تکرار و از بقیه اقوامش دیدن نموده ظهر به منزل بازگشت و ناهار میل کرد طرف عصر در منزل خمیر کرده بودند دو ساعت به غروب مانده به عیالش گفت شام مرا بیاورید گفت حال چه وقت شام خوردن است در صورتی که هنوز روز بلند است گفت امروزمی خواهم زودتر بخورم شام آوردند و او همیشه تنها غذا میل می کرد ولی آن روز به محمد آقا که هنوز مریض و بستری بود گفت با من غذا بخور او اشتیائی نداشت لکن (۳۶۰) امر پدر را اطاعت کرده با او هم کاسه شد و باز ملا نصرالله گفت واقعه ئی در پیش است مبادا پریشان شوی. هنوز غروب نشده بود که از طرف محفل روحانی که همان شب در منزل ملا علی منعقد شده بود آمدند که محفل شما را برای امر مهمی طلبیده ملا نصرالله گفت امشب مرا معاف دارید آن شخص برگشت و دوباره آمد که محفل به وجود شما احتیاج دارد ملا نصرالله این دفعه هم عذر آورد محمد آقا گفت چرا به محفل نمی روید در صورتی که محتاج به مشورت شما می باشند آهسته جواب داد که نمی خواهم نعشم در کوچه بیفتد محمد آقا داد و فریاد بلند نمود که اگر چنین است فامیل را خبر کنیم و سنگرتیب بدهیم گفت نه لازم نیست باید به قضای الهی راضی شد اتفاقاً آن شب یکی از صباپای ملا نصرالله درد حمل داشت و عیالش به منزل آن دختر رفته بود و در خانه فقط ملا نصرالله و دو پسرش بودند. دو ساعت از شب گذشته در حالی که این پدر و دو فرزندش هر کدام در بالین خود دراز کشیده بودند بغته تیری از پشت بوته های گل منزل در نزدیک ملا نصرالله افتاد فوراً برخاست و نشست و پسرانش را آواز داد که این تیر به شما خورد یا نه محمد مهدی که بیدار بود گفت نه در این میانه که ملا نصرالله در رختخواب نشسته و هیكلش (۳۶۱) پیدا بود تیر دیگری از تفنگ محمد باقر برادر شیخ علی اکبر پسر شیخ ابوالقاسم خارج شده به پهلوی چپ ملا نصرالله آمده در امعاء و احشایش نشست آواز این دو تیر در تمام کوهستان شهمیرزاد پیچید اول کسی که خود را به بالین آن شهید رسانید آقا زین العابدین مؤمنی نوه عموی او بود که در همان روز ملا نصرالله به او گفته بود که مرا امشب خواهند کشت و همین

که صوت تفنگ را شنیدی به منزل ما بیا. باری بعد از تیردوم ملا نصرالله سر به بالین نهاده شروع به تلاوت مناجات نمود و کم کم مردم جمع شدند و شبانه جراحی آوردند و او قدری دستکاری کرده گفت گلوله بیرون آمد و پولي گرفته برگشت و فامیل دور بالینش بودند و گریه و زاری می کردند و آن شهید در حال احتضار آنان را دلداري می داد و با خدا مناجات می کرد تا موقعی که بانگ اذان بلند شد و روح پر انوارش به جوار رب العالمین صعود کرد صبح نعش او را به غسل خانه انتقال دادند غسل از شستن امتناع کرد لذا غلامعلی نامی که از تبلیغ شدگان آن شهید بود و ایمانش را مکتوم می داشت جسد را غسل داده بعد از پوشاندن کفن به خاک سپردند و فامیلش سه شبانه روز ختم نهادند و تعزیه داری کردند و از سنگسر (۳۶۲) نیز آقا میرزا حاجی آقاي سنگسري با چهل نفر از احباب به تعزیه آمده و در مراجعت اشرار سنگسري آقا میرزا حاجی آقا را به بهانه ئی اذیت کردند و ایشان شکایت به حکومت سمنان بردند محمد آقا فرزند شهید نیز تظلم نمود و خبر این واقعه که به حاکم سمنان رسید با عده ئی از سواران و سیصد تن از احبای سنگسر برای دستگیری مفسدین به شه میرزاد آمد لکن اشرار با یکدیگر متحد شده مقاومت و مخالفت کردند و او بدون اخذ نتیجه با سواران بازگشت و احبای سنگسر نیز به محلّ خود مراجعت نمودند.

این هنگام کار بر اعضاي عائله آن شهید بسیار سخت شد به طوري که آب و نان بر آنها قطع گردید و خود آنها نیز در خطر بودند نایب الحکومه که سرّاً محبّ امر و از ارادتمندان آن شهید بود هشت نفر مأمور برای محافظت آنان فرستاد مأمورین شب اول و دوم با ترس و لرز کشیک دادند و در شب سوم از شدت واهمه حاضر به انجام مأموریت نشدند. لکن در محکمه الهی قضاوتی عادلانه به عمل آمد زیرا محمد باقر همان شب در موقع خالی کردن تیر دومی از آسیب گلوله خویش دستش مجروح شد و درست یک سال که از ابتدای توطئه حضرات گذشت مرض وبا به شه میرزاد آمد (۳۶۳) یعنی از سیزدهم ماه رمضان سال بعد که مطابق با روز اجتماع آن جمع در سال قبل بود این بلا نازل شد و تا روز بیست و هفتم ماه رمضان که مطابق یوم شهادت آن شهید بود طول کشید و درست سیصد نفر از اهالی شه میرزاد را به دیار عدم فرستاد لکن به هیچ یک از احبای الهی صدمه ئی وارد نشد و اما محمد باقر نیز در سیزدهم رمضان همان سال به مرض سخت و زشتی مبتلا گشت که هیچکس رغبت ملاقات او را نداشت و او هم در روز بیست و هفتم همان ماه که یک سال تمام از شهادت ملا نصرالله گذشته بود به مقر خود راجع گردید و باز یک سال که گذشت درست از روز سیزدهم ماه رمضان قحطی شروع شد و تا بیست و هفتم همان ماه طول کشید و اهل شه میرزاد مجبور شدند آن دوهزار و هشتصد تومان را که دو سال قبل برای مصرف قتل ملا نصرالله جمع آوری کرده بودند آزرغنه بخزند و به طور جیره به اهالی بخوراند و باجمله بعد از شهادت ملا نصرالله به اقرار اهالی شه میرزاد خیر و برکت از میان آنها برداشته شد. چشم باز و گوش باز و این عمی حیرتم از چشم بندئ خدا

ملا نصرالله شهید در تمام مدت عمر هفتاد و هشت (۳۶۴) ساله خود به یک زن اکتفا نمود و آن زن بعد از خودش تا مدتی زنده بود و همچنین ۹ فرزند از او به یادگار ماند که سه نفر آنها پسر بودند و شش نفر دیگر دختر که همگی ازدواج کرده اولاد بسیاری آوردند که موجودند. آن شهید قبل از شهادت به نزول شش لوح از کلک میثاق سرفراز شد و بعد از شهادت مناجاتی که حاوی مقامات عالیّه اوست از خامه گهربار حضرت عبدالبهاء در حقیقت نازل گردید. و اما شرح صدمات وارده بر بازماندگان آن شهید مجید چون خارج از موضوع این تاریخ است در اینجا درج نگردید. اینک یک لوح از الواح مقدسه نازله به نام آن شهید از روی خط مبارک حضرت عبدالبهاء طراز این اوراق می گردد

سپس با درج مناجاتی که در ذکر شهادت آن بزرگوار است این فصل به انجام می رسد قوله جلت عنایتة هو الابهی

ایها الفرد النحریر قد سمعت هدی و رقاء ایک البقاء و صغیر طیر الاوج الاعلی بابدع الالحان و بفنون الايقاع علی الافنان و اذا یقولان و یرتلمان و یرتلان سبحان من تجلی فی فاران و اشرق علی السیناء و ظهر فی الساعیر و کلّ ذلك اشراق بارق لاح و اضاء من فیض قدسه القدیم ثمّ تزلزلت الارض و ارتعدت ارکان الوجود و انفطرت السماء و کورت الشمس (۳۶۵) و انتشرت النجوم و قامت القیامه و ظهرت الطامه و جاء ربک و الملک صفّاً صفّاً فنّ الناس من حوسب و خفت موازینہ و غبن و اوتی کتابه بشماله و وقع فی حفرة الهاویہ شرّاً وبالہ و منهم من استبشر و ثقلت موازینہ و رحبت تجارتہ و اوتی کتابه بيمينه و استضاء وجهه و تبسم ثغره و طار قلبه فرحاً بلقاء ربّه و شوقاً لمشاهده جمال بارئہ و تمتع بانعم و شرب من ماء معین و تورّ بصره بملاحظه النور المبین الساطع من صبح الیقین و البهاء علیک ایها المؤمن بالربّ الرحیم ع ع مناجات در ذکر شهادت حضرت شهید جلیل ملا نصرالله اعلی الله مقامه از اهل شهمیرزاد علیه بهاء الله الابهی هو الله ربّي ربّي تراني لا یمرّ علیّ عام و لا ایام الا اسمع النّاعی ینعی و ینادی انّ ارباح الظلم و العدوان اشتدت علی مصباح من مصابیح الهدی الّتی توقد و تضيئ من الشجره المبارکة فی اعلی الجنان و اطفأ و اخمد ذلك السراج الوهاج عند ذلك یسئل منی العبرات و تشتدّ علیّ الحسرات و ابکی بکاء الثکلاء ربّ انّ عبدک نصرالله الفادی الباهر فی مشهد الفداء انجذاباً الی الملکوت الابهی اشتعالاً بنار محبتک قد کان منقطعاً عن الدنیا و فارغ (۳۶۶) القلب عن النفس و الهوی مرتلاً لایات الهدی و مبیناً للطریقه المثلی و منادياً بکلمه الله علی الملا و لم تأخذه خشیه الظالمین و لاسطوه المعاندين و لا زلزلته شوکه الامراء و لا صوله الدّ الخصماء بل ثبت ثبوت الرواسی مصادماً هجوم الذئاب الکواسر مقاوماً السباع الضّاربه بقلب صابر و لم یزل یدعو الی الافق الباهر و الفجر الساطع ببرهان قاطع و یهیج قلوب الاحباء ببشارات من الافق الاعلی فهجم علیه ضواری الفلا فی ليله لیلاء و رموه برصاص خارق للقلوب و الاحشاء فاسلم الروح بتلک الصدمه الکبری انجذاباً الی مشهد الفداء و ترک ذوی القربی فی هلع و اسف و لهف لا یتناهی ربّ انه کان آیه من آیاتک و کله ناطقه من کلماتک یقتبس الانوار من اسمائک و صفاتک الی ان فاز بالشّهاده بین یدیک آملاً للوصول الیک ربّ اعل له الدرجات و هیأ له نزلا فی اعلی المقامات واجعله مؤانسا فی ملکوت الجمال و مجالسا فی جبروت الجلال و غریقاً فی بحر النور فی ملکوت الاسرار انک انت الکریم العزیز الوهاب عبدالبهاء عباس

حیفا

۱۳۳۸

رجب

۱۲

این سرگذشت از آقا محمد آقا فرزند آن شهید و برخی از احبّای مطلع شهمیرزادی تحقیق و تحریر گردید. (۳۶۷)

جناب شیخ محمد ابراهیم فاضل شیرازی
جناب فاضل شیرازی یکی از بزرگترین علمای امر بهائی در دوره مرکز میثاق و اوایل عهد حضرت ولی امرالله است این عالم عارف که مدت چهل و پنج سال از عمر گرانبایش در ظلّ امرالله گذشت بطور شایسته از وجودش استفاده نشد و در حالی که به علاوه تجرّ در علوم اسلامیّه در اقسام فنون فلسفیّه از قبیل حکمت مشاء و حکمت اشراق متخصص و در مراحل سلوک و عرفان مقامات عالیّه پیوده بود اکثر اوقاتش در مدرسه متوسطه تربیت (۳۶۸) صرف تدریس مقدمات عربی گردید و من دون عمد خدماتش مصداق منطوقه حسنات الابرار سیئات المقرّبین شد. اجداد فاضل شیرازی در قرون سلف در جزیره بحرین می زیسته اند علّت مهاجرت این خانواده به آن جزیره این است که چون در قرن اول اسلام اعراب به عزم جهاد به سرزمین ایران تاختند و تا جنوب ایران پیش رفتند بسیاری از

زردشتیان ایرانی که نمی خواستند دین آباء و اجداد خود را ترک نموده به اعتناق شریعت غزّایی اسلامیّه تن در دهند به مملکت هندوستان مهاجرت می نمودند از جمله مهاجرین همین خانواده بودند که حین عبور از بحرین با بعضی از مبلغین اسلامی که از فرستادگان حضرت امیر المؤمنین بوده اند مواجه و به شرف اسلام مشرف شده و در همان محل سکونت کرده و چند قرن متوالی آن جزیره را مسکن خویش قرار داده به مذهب تشیّع علاقه خاصی نشان دادند تا آنکه در قرون اخیره فرقه وهّابیه به آنجا هجوم (۳۶۹) آوردند و این خانواده از شدت علاقه به مذهب خویش از بحرین به وطن اصلی خود که ایالت فارس است کوچیده اند و باجمله در میان این خاندان از اهل علم فراوان پا به عرصه وجود گذاشته و بسیاری از آنان فقیه و حکیم و در این دو فن صاحب تألیفات و تحقیقات می باشند که از جمله شیخ نجف علی برازجانی پدر فاضل شیرازی است این شخص که یکی از مجتهدین قریه برازجان فارس بود دو عیال داشت عیال اولش از سادات علویه و عیال دومش مادر فاضل است که مریم نام داشته و ابتدا زوجه برادر شیخ نجف علی بوده و فرزندان آورده و بعد از فوت او به ازدواج شیخ نجف علی درآمده است باری موقعی که هردو عیال شیخ نجف علی حامله بودند شیخ مزبور در خواب دید که حضرت ابراهیم علیه السلام به حال طفولیت در دامن او نشسته است و بخته بزرگ شد و او را تحت الشعاع خویش قرار داد شیخ در عالم رؤیا به حیرت افتاد که چگونه این طفل بدین سرعت جسماً و روحاً رشد کرد در آن حال آن طفل به شیخ گفت من میل دارم که در خانواده تو باشم. چون از خواب بیدار شد رؤیا را پیش خود این طور تعبیر کرد که یکی از این دوزن حامله برایش پسرش صالح و کامل خواهد آورد و منتظر شد که ببیند کدامیک از دو عیالش پسر خواهد داشت پس از چندی عیال علویه اش (۳۷۰) وضع حمل کرد و دختری آورد شیخ نجف علی مطمئن گردید که زوجه دومی پسر خواهد داشت لذا به اهل منزل سپرد که چون طفل به دنیا آمد قبل از اینکه خودتان به او چیزی بخورانید مرا خبر کنید تا خودم او را غذا بدهم بدین سبب هنگامی که در سنه ۱۲۴۲ شمسی آن زن وضع حمل نمود و دیدند پسر است او را شسته و پیچیده ضمناً به پدر اطلاع دادند شیخ دوان آمده فرزند را برداشته بوسید و به دست خود کره و عسل که رسم بود به اطفال نوزاد بدهند به آن بچه خورانید و چون به قیافه او نگاه کرد دید کاملاً شبیه به همان طفلی است که در خواب دیده است لهذا دل بستگی زیادی به او پیدا کرده نامش را ابراهیم گذاشت و به ناز و نعمت او را پرورش داد و در هفت سالگی عمامه ثنی بر سرش گذارده با سلام و صلوات به مکتب فرستاد. فاضل مدت دو سال سواد فارسی آموخت و در نه سالگی شروع به تحصیل عربی نموده به سرعت عجیبی از امثله تا سیوطی پیش رفت و در سه سال به لسان عرب عالم گشت آن اوقات برادر بطنی فاضل در شیراز تحصیل می کرد فاضل از پدر اجازه خواست که برای تکمیل تحصیلات به شیراز برود پدر خواهش او را پذیرفت و او به شیراز رفت. جناب وحید کشفی که شرح حالش جزو علمای معاصرین کتاب درج خواهد شد نقل نمود (۳۷۱) که من روزی در مدرسه خان شیراز با دو نفر از رفقایم بر در حجره نشسته بودم یکی از طلاب بسیار جوان خوش سیما از در مدرسه داخل شده بنای گردش را گذاشت ما از قراین فهمیدیم که تازه وارد است او را نزد خود طلبیدیم و از احوالش پرسیدیم و از قصدش جويا شدیم گفت اسم من شیخ ابراهیم است و از برازجان به نیت تحصیل آمده ام پرسیدیم در چه رشته می خواهی وارد شوی گفت در رشته فقه و اصول و دنبال مدرّس خوب می گردم ما علماء و مدرّسین معروف را معرفی کردیم بعد من گفتم اگر بخوای علم حکمت بیاموزی با هم برویم به فلان مدرسه نزد ملاّ عباس که بسیار فاضل و محقق است او اسم حکمت را که شنید به فکر فرو رفته گفت می گویند حکمت انسان را از راه بیرون می برد و کافر می کند ما هر سه رفیق از این حرف او خندیدیم و او هم بالاخره وارد این رشته شده رسید به آنجا که رسید این بود مضمون بیان جناب وحید کشفی در خصوص فاضل شیرازی.

باري فاضل که به شیراز آمد در یکی از غرفات مدرسه مشیر که اختصاص به شیخ حسین برادر بطنی او داشت سکني گرفت و این حجره بعد از چندی از طرف برادر به شخص او واگذار گردید فاضل مدت چهار سال با جدّ و جهد تمام در شیراز نزد ملاّ محمد علي تحصیل فقه و اصول کرد و در (۳۷۲) شانزده سالگی نزد ملاّ عباس شاگرد بلافضل حاج ملاهادي سبزواري رفته دو سال تمام به تعلّم فلسفه اختصاص داد و در اثنای تحصیل برای ملاقات فامیل به برازجان رفته باز می گشت و دو سال دیگر هم در رشته های مختلف علوم و تکمیل حکمت و عرفان بسر برد و یکی دیگر از اساتیدش میرزا آقاي جهرمي بود.

از جمله کسانی که در اوقات تحصیل با فاضل آمد و شد می نمودند مشیرالملک صاحب مدرسه مشیر و حاکم شیراز بوده که هنگام سرکشی به طلاب مدرسه نزد او بیشتر می مانده زیرا ملاّ عباس معلّم حکمت الهی از استعداد فاضل تجید بسیاری کرده و شخص فاضل نیز از جهت معاشرت آداب دان و خوش محضر بوده بدین جهت مشیرالملک که اولادي نداشته و خواهر زن خود را که از طفولیت مانند فرزند بزرگ کرده بوده می خواسته است به او بدهد که هر دو به منزله فرزندانش باشند به همین لحاظ از بهترین کتب با جلد های ممتاز قریب سیصد مجلدّ برای او به تدریج فراهم ساخته و اثاثیه خوب و غلیانهای سر و ته نقره به حجره اش فرستاده بود و هر موقع که به دیدنش می رفته می گفته است که فاضل در این حجره همه چیز دارد جز یک عیال لکن فاضل در عوالم خانه داری سیر نمی کرد و در این خصوص هرگز اظهاري ننمود.

و نیز در شیراز محمد کاظم نامی بوده است گیوه فروش که اغلب اوقات بقچه گیوه را زیر بغل گرفته در مدرسه ها برای فروش گردش می کرده فاضل از صحبت های عرفانی دلچسب این مرد بازاری که عقیده قلی خود را اظهار نمی داشت خیلی خوشش می آمد و غافل بود که این مرد از بهائیان است و اگر آن موقع می دانست که محمد کاظم منسوب به این طایفه است البته به سختی او را از خود می راند زیرا از شدت زهد و تقوی و تصلّب در تشیّع به قدری از بهائیان که آن وقت همه را بابی می گفتند بدش می آمد که حتی از شنیدن نام آنها منقلب و منزجر می گردید به طوری که هرگاه خیال بابی به ذهنش می آمد استغفار می نمود. ولی معاشرت این شخص در ایمان او بی اثر نبوده چنان که خود فاضل این مطلب را بعداً دریافته است.

در اواسط ایام اقامتش محمد حسین برادر صلی فاضل هم برای تحصیل به شیراز آمد که با هم در یک حجره بسر می بردند و مخارج تحصیلاتشان از برازجان می رسید و از مستمری موقوفات مدرسه هم استفاده می کردند بالاخره فاضل در بیست سالگی مردی کامل عیار گشت و از فضیلتی نامی بشمار آمد در این بین که از تحصیل علوم رسمیه فراغت یافت فکر جدیدی بسرش افتاده سرنوشت او را تغییر داد و (۳۷۴) آن فکر این بود که چه شده است که صاحبان کتب آسمانی با آنکه علی الظاهر جز افرادی از بشر نیستند به مقام پیغمبری رسیدند و چون از مطالب حضرات عرفاء مطلع بود مصمم شد که فکر خود را برای یافتن طریق وصول به مقام نبوتّ تمرکز بدهد شاید به مقصود برسد لذا در نتیجه افکار پریشان از خور و خواب باز ماند و گاهی ظهرها غذا نمی خورد و شبها از حجره غیبت می کرد و علاقه را از همه چیز گسیخته بود ولی کتابهایش را دوست می داشت و گاهی خود را به مطالعه سرگرم می نمود تا آنکه هیجان فکر و خلجان قلب از این کار نیز بازش داشت و بالاخره با خود گفت شاید سدّ راه من حبّ این کتب باشد بدین جهت روزی در حیاط مدرسه کتابها را روی هم چیده نطف بر روی آنها ریخته آتش زد و مدتی هم با افکار درهم بسر برد تا آنکه روزی با خود گفت من از هر چیزی منقطع شده ام مگر از قالب عنصری و پیکر بشری و یحتمل که همین هیکل جسمانی مرا مانع از

وصول به حقیقت است لذا با حافظ شیراز در این آهنگ هم آواز شد که: ز کنج مدرسه حافظ مجوی گوهر عشق
قدم برون نه اگر میل جستجو داری

بناء علی هذا روزی کلید حجره را به برادرش داده گفت (۳۷۵) محتمل است که من امشب را در مهمانی باشم و نیام
کلی را توداشته باش و دو ساعت بعد از ظهر کلید را به طوری که ذکر شد به برادر تسلیم نموده از مدرسه و شهر بیرون
رفته از راهی که به جانب (هفت تن) می رود رهسپار شد. هنوز به آنجا نرسیده نزدیک غروب چند سگ به او حمله
ورشدند و او از هول و هراس بر زمین افتاده از حال و هوش رفت و با جمله مشاهده کرد که بالای درختی است و قالب
عنصری خود را دید که بر روی زمین افتاده است و خود از آن نفرت دارد به طرفه العین پرواز به عوالم دلگشایی کرد
و در این میانه از جسد خود یاد کرده به سوش بازگشت همین که آن را دید با حالت تنفر مراجعت به عوالم قبلی کرد و
در فضایی روحانی سیری کرده باز به فکر جسد ترابی افتاده به جانب آن آمد باز نفرت نموده به عالم الهی پرواز نمود و در
دفعه سوم که بالکل از حب تن و علاقه بدن آزاد گشت و سعی نمود که خود را به عالی ترین مرتبه آن عالم برساند
ناگهان هفتی آواز داد که مقام تو این است و فاضل آن مقام را که توصیفش ممکن نیست دید و هاتف گفت اکنون برای
نیل به آن رتبه بیوده زحمت مکش چرا که حال باید به دنیا بازگشته خود را تکمیل نمائی و در هفتاد و دو سالگی به اینجا
عروج کنی و حالا عجله کردی فاضل در همان عالم مکاشفه بی اندازه از (۳۷۶) قصد و خیال خود پشیمان گشت
ناگهان خود را در قالب عنصری دید که روی سبزه های بلند بدون کفش و عمامه افتاده و آفتاب در همه جا پهن است
از جای خود بلند شد و کفش و عمامه را پیدا کرد و دست و رورا صفا داده یکساعت قبل از ظهر فردای روز خروج به
مدرسه بازگشته بنا را بر ریاضت گذاشت و ترک معاشرت و مجالست نمود زیرا معتقد بود که با تلاوت او را و اذکار
مخصوصه و مداومت در ترک لذات دنیوی چنان که بزرگان دین حضرت سید المرسلین فرموده اند البته به درک لقای
قائم موعود نایل خواهد شد. پس در ریاضت ابتدا ترک اکل غذای حیوانی نمود و به خواندن ادعیه و او را و اذکار
پرداخت و چون مشیرالملک مزبور هر چند یکی بار طلاّب را به ضیافت می خواند و غروب شبی که مهمانی داشت
خود به مدرسه می آمد تا ببیند که درهای حجرات مدرسه بسته است یا نه و چنانچه یکی از آنها باز بود از صاحب حجره
جویا می شد که چرا به ضیافت نرفته است فاضل برای اینکه مشیرالملک مزاحمش نشود قبل از غروب حجره را می بست
و خود در درون آن خاموش می نشست ولی مدتی که گذشت با خود اندیشید که ندیدن و نخوردن کار مشکلی نیست
بلکه باید بر سر سفره مهنا نشست و از مشتهیات خودداری نمود بدین جهت در مجالس مهمانی (۳۷۷) حاضر می شد
و اطعمه رنگارنگ را می دید و در موقع تناول خود را به نان و سبزی مشغول می نمود و اغذیه لذیذ را به رفقای پهلویش
تعارف می کرد و می خوراند. به مرور زمان دارای صفای قلب شد و امور بسیاری بر او کشف گردید و این عوالم در
بیست و دو سه سالگی برایش رخ داد.

در آن اوقات عبدالحمید نامی از عرفای شیراز به واسطه مظالم حاکم سابق آن نقطه دست از خانه و باقیمانده دارائی خود
کشیده در یکی از غرفات دخمه مانند (هفت تن) منزوی شده و چند تن از درویشها به او سرسپرده بودند عبدالحمید که
از صفای ضمیر پی به احوال درونی فاضل برده بود در صدد برآمد که او را به مقصد اصلی و قبله حقیقی دلالت نماید لذا
شیخ محمد تقی نامی را از مریدان خود به سراغ او فرستاد شیخ مزبور برای اینکه بهانه ای برای مکالمه در دست داشته
باشد چند ورق از اوراق قباله کهنه پیدا کرده نزد فاضل رفته گفت خواهش دارم از زبان من عریضه ای راجع به این
قبالجات به حاکم بنویسد فاضل که قلبی صاف و ضمیری نورانی داشت مطلب را فهمید و چون از قیافه نجیبانه او

خوشش آمده بود به نرمی گفت اینها بهانه است مطلب را بگو شیخ محمد تقی گفت عبدالحمید ملاقات شما را طالب شده و به هفت تن احضارتان کرده است. بالاخره (۳۷۸) فردای آن روز به اتفاق یکدیگر به (هفت تن) رفتند و نشستند بعد از ساعتی عبدالحمید با لباس درویشی و محاسن سفید از صحرا رسیده با اشارات عارفانه بدون تفوه لسانی به فاضل فهمانید که وصول به حق از این راه نیست بلکه به سیر در انفس و آفاق و مجاهده در طلب باید حق را شناخت و به حقیقت رسید. به هر حال فاضل مدت یک سال گاه و بیگاه نزد او می رفت و با یکدیگر عواملی در کشف و شهود داشتند و به لسان فؤاد با هم گفتگوها می نمودند و در این مدت مکالمه لسانی در میان نبود و در عالم مکاشفه چند بار هیاکل نورانی حضرت اعلی و جمال اقدس ابهی و حضرت عبدالبهاء را به فاضل نمایانده بود مختصر چون یک سال هم به این ترتیب فاضل عمل مراقبه را انجام داد قصد نمود که در اطراف و انکاف دیار به طلب برخیزد و در این وادی با مرکب صبر قدم زند آخرین دفعه ملاقات عبدالحمید این جمله را با کلمات ظاهری به فاضل گفت که تو حال کامل شده ای امانتی از من نزد محمد تقی داری آن را بگیر و با خود داشته باش محمد تقی روز حرکت بسته کوچکی به فاضل تسلیم کرد و آن ماده ای بود که مس را طلا می کرد و محمد تقی عمل کیمیاگری را در همانجا یعنی در حضور فاضل نمایش داده به راه خود رفت و محتویات آن بسته را فاضل جزو نفایس با (۳۷۹) خود داشت تا وقتی که به شرف ایمان و حضور حضرت عبدالبهاء چنان که شرحش بعدا خواهد آمد مشرف شد. روزی که از حضور مرخص می شد حضرت عبدالبهاء به او فرمودند بسته امانتی که با خود داری به دریا بینداز زیرا موقع این کار هنوز رسیده فاضل آن را حسب الامر به دریای عکا انداخت و اما عبدالحمید مذکور به موجب اظهار فاضل از جمله کسانی بود که در سلیمانیه به حضور جمال قدم مشرف شدند

بر سر مطلب رویم فاضل از شیراز به برازجان رفته به پدر گفت من می خواهم برای تکمیل تحصیلات به عتبات عالیات بروم پدر که در همه حال در مقابل اراده پسر تسلیم بود راضی شد و خرجی کافی داد و او پس از طی طریق وارد نجف شده مدت دو سال در مجلس درس مجتهد شهیر جناب آخوند ملا کاظم خراسانی حاضر شده در فقه و اصول به مرتبه اجتهاد رسید و ضمنا با هر سری همسر می شد و عوالم قبلی را نیز دنبال می نمود و در اثنای توقف در نجف پدرش شیخ محمد حسین پسر کوچک خود را به آنجا فرستاد که هم تحصیل کند و هم فاضل تنها نباشد شبی فاضل در خواب دید که گفتند مقصود تودر خراسان است صبح که از ستر برخاست به برادر گفت من قصد زیارت یکی از امامزاده ها را (۳۸۰) دارم و یک دو هفته طول خواهد کشید سپس کلید حجره را به او داده خود با مختصر اثاثیه ای پیاده به راه افتاد و در طی مسافت به یک درویش از هفت درویشی که به جمال قدم مؤمن بودند برخورد به هم به تائی راه می پیوندند تا به طهران رسیدند و در آنجا از هم جدا شده فاضل با پای پیاده خود را به مشهد رسانید و از موقع خروج از نجف تا دخول به مشهد شش ماه طول کشید در بین راه خراسان روزی نزدیک غروب به رباطی رسید و از خستگی در یکی از صفا های رباط دراز کشیده خوابید و طلوع صبح بیدار شده به راه افتاد و در دامنه کوهی که در آن نزدیکی بود روشنائی آتشی دید چند قدم که راه پیود صدائی شنید که سیاهی کیستی در جای خود بایست فاضل در جای خود قرار گرفت و آن شخص پیش آمده در حالی که اسلحه در دست داشت او را به جانب کوه برد فاضل در پرتو آتش عدّه مسلّحی را دید که نشسته و مشغول چای خوردن می باشند و از قرائن معلوم شد که راهزن هستند یکی از آنها که رئیسشان بود به فاضل گفت از کجا می آئی و به کجا می روی و چه همراه داری فاضل گفت از عتبات عالیات می آیم و به خراسان می روم و چیزی هم ندارم رئیس دزدان حکم نمود تا جیب و بغل او را تفتیش کردند و چیزی جز چند قرآن ندیدند رئیس دزدان گفت خوب حالا که (۳۸۱) چیزی نداری بنشین چای بخور فاضل نشست و چای خورد و کم

کم روز بلند شد دزدها در پناهی از کوه دیگ بزرگی بار گذاشته بودند و می جوشید فاضل را که خیال می کردند شخص درویشی است برای نهار نگاه داشتند و ظهر دیگ را آورده یک رأس گوسفند فربه را که کشته و پخته بودند آوردند همه با هم خوردند بعد مقداری از باقیمانده گوشت و چند عدد نان و قریب نیم من قند شکسته و قدری هم چای به اوداده مرخصش کردند فاضل می گفت مزه آن گوشت و آبگوشت هنوز در بن دندان است و از بس لذیذ و گوارا بود

فراموش

نمی

شود.

باری در خراسان شیعی در عال رؤیا دید که در ملازمت حضرت رضا علیه السلام به عرش رفت و در آنجا مشاهده کرد که سه بزرگوار حضور دارند یکی در وسط و دو تا در طرفین وسطی قرار گرفته اند و در همان جا دریافت که آنکه در وسط است خدای یگانه عالم آفرینش است و آنان که در یمن و یسارش می باشند دو تن از مقربان حضرتند و در همان موقع از جانب خدا کتابی توسط یکی از آن دو به فاضل داده شد که آن را تصحیح کند فاضل که آن کتاب به دستش آمد و دید کتابی است حجیم و بزرگ عرض کرد این کتاب مفصل است و من فرصت تصحیح آن را ندارم فرمودند بسیار (۳۸۲) خوب کتاب نزد تو باشد در موقعش این کار را خواهی کرد و چون پنجاه روز از این واقعه گذشت باز یکی از انبیای عظام را در خواب دید که به فاضل بشارت داده فرمود تو حق را در همین دنیا خواهی دید لکن محل آن را در رازجان به تو نشان خواهند داد لهذا در وسط فصل تابستان با پای پیاده از خراسان به رازجان رفت و این در موقعی بود که ابوبن از پیدا شدن اومایوس شده بودند زیرا برادرش از نجف شرح گم شدن او را به آنها نوشته بود و معلوم است که از دیدار فرزند از دست رفته چقدر شاد شدند لکن تغییر حالت و اخلاق به علت سلوک در عالم ریاضت و مراحل عرفان که با احوال ریاست و آخوندی بینونت داشت پدر را مغموم ساخت و او را به فکر چاره انداخت عاقبت تصمیم گرفت او را داماد کند اتفاقا اگر اهل دنیا و در صدد استحکام ریاست و تزئید ثروت بود زوجه

مناسبی

نصیبش

می

شده.

شرح مفصل این مجمل این است که رازجان غیر از پدر فاضل مجتهدی داشت به نام شیخ محمد حسن که در باطن با پدر فاضل رقیب بود ولی حفظ ظاهر را می کرد هنگامی که فاضل از سفر باز آمد مجتهد مزبور به دیدنش آمد. وقتی که فاضل به بازدید او رفت و آمدن خود را خبر داد او را به اطاق منزل بیرونی هدایت کردند و قریب نیم ساعت در آنجا (۳۸۳) منتظر نشست تا آنکه شیخ محمد حسن از اندرونی بیرون آمد فاضل سبب دیر آمدن را جویا شد مجتهد بعد از تقدیم مراسم معذرت گفت دخترم مریض است و طبیب از معالجه اش مأیوس شده و تابحال بر سر بالین او بودم و به احوال او نگرانم زیرا جز او فرزندی ندارم و مجتهد مزبور در این قول صادق بود فاضل گفت این مطلب اهمیتی ندارد و فوراً بر روی یک قطعه کاغذ اسم عباس را با حروف جداگانه در چهار طرف نوشته به اوداد و گفت این را بشوئید و در ظرفی با آب به او بخورانید و خود خدا حافظی کرده به منزل رفت مجتهد مزبور این کار را انجام داد اتفاقاً دختر همان روز عرقی کرده صحت یافت چند روز که گذشت مجتهد نزد پدر فاضل آمده اظهار داشت که من نذر کرده بودم دختر خودم را به کسی بدهم که درد او را علاج کند و عاقبت پسر شما سبب شفای او شد پدر فاضل از این پیش آمد مسرور گردید زیرا آن دختر از حیث مال و جمال در آن آبادی طاق بود پدر فاضل موضوع را با پسر در میان نهاد و فاضل هم راضی شد و طرفین شروع به تهیه مقدمات عروسی نمودند شیعی که فردایش می خواستند انگشتر و اشیاء دیگر به منزل عروس بفرستند فاضل در خواب دید که سه بار به او گفتند زن مگیر که گرفتار می شوی لذا صبح زود بر اسب سوار شده بدون اظهار به کسی به بوشهر رفت. (۳۸۴) پدر و کسان دیگران خانواده دوباره به زحمت جستجو افتاده مدتی از این حرکت پریشان و سرگردان بودند.

حرکت

پریشان

و

سرگردان

بودند.

پس از چندی یکی از تجار برازجان فاضل را در بوشهر دید چون از اضطراب ابون اومطلع بود بدون اینکه کار شخصی را انجام دهد سواره به برازجان رفته به پدرش خبر داد پدر به فاضل نوشت اگر قصد تو از مهاجرت این بوده است که داماد نشوی اصراری نیست به وطن خود باز گرد لذا فاضل به برازجان مراجعت نمود. فاضل در اوقاتی که جدیداً از خراسان به برازجان آمده بود شبی در خواب دید شخص جوانی کتابی به او داده گفت مقصود شما در این کتاب است لکن این رؤیا در نظرش نبود تا آنکه روزی نزدیک عصر به تنهایی در منزل نشسته بود و در خانه باز بود و رسم آن ده چنان بود که هر کس به در خانه‌ی علما می رفت احتیاجی به استیذان نداشت و بدون اجازه داخل می شد ولی فاضل دید که دق الباب شد برخاسته داخل دالان شد نرسیده به در گفت کیستی؟ جوانی با آهنگ خوش آیندی شنید که منم فاضل از شنیدن آن صوت ملیح اثر غریبی در خود احساس کرده گفت با که کار دارید - بفرمائید جواب داد با جناب عالی فاضل پیش تر که رسید و نگاه کرد دید مرد جوانی است که تازه (۳۸۵) وارد شده گفت از جکا آمده اید جواب داد از شیراز گفت به جکا می روید جواب داد به بوشهر گفت اینجا چکار داشتید جواب داد که با شما کار داشتم مگر جناب عالی آقا شیخ محمد ابراهیم نیستید گفت چرا بفرمائید مختصر آنکه آن مرد جوان داخل شد و بعد اسب و خورجینش را هم آورد اسب را به طویله بردند و خورجین را هم پهلوئی خودش گذاشتند و آن مرد جوان آن شب با صحبت‌های متفرقه و گفت و شنید فاضل را سرگرم و ممنون و او را نسبت به خود مجذوب و مفتون نمود لکن هیچگونه صحبت امری به میان نیامد.

صبح که از خواب برخاستند فاضل دید خورجین مهمانش دو قفل دارد گفت رفیق دو قفل به خورجین زدن دلیل است که پر از لیره می باشد گفت در خورجین چیزی گران‌بتر از لیره گذاشته ام فاضل گفت آن چیست که چنین ذیقیمت است جواب داد کتاب است فاضل گفت می شود آن را دید گفت آری و فوراً خورجین را باز کرده کتاب مستطاب ایقان را بوسیده به دست فاضل داده گفت من به بازار می روم و بعد از ظهر حرکت خواهم کرد فاضل گفت چندی در اینجا بمانید گفت نمی توانم و البته باید حرکت کنم فاضل به اهل خانه سفارش کرد غذایی خوبی برای راه او آماده کرده در خورجین بگذارند و خود کتاب را باز کرد که بخواند (۳۸۶) و دفعه به یادش آمد که اوایل ورود در خواب دید که شخص جوانی کتابی به او داده گفت مقصود شما در این کتاب است و شروع به خواندن کرد تا یک ساعت بعد از ظهر که آن جوان به منزل بازگشت کتاب را به پایان رسانده و عالمی جدید از معارف الهیه بر رویش بازگشته بود. با یکدیگر غذا خوردند آن جوان برخاست که برود فاضل گفت ممکن است که این کتاب پیش من بماند جواب داد این کتاب تنها سرمایه من است و بعد از جیب بغل خود پارچه سیاهی محتوی اوراقی چند از الواح و آیات که از جمله صلوه و لوح رؤیا و لوح خراسان و لوح سؤال و جواب و غیرها بود بیرون آورده به فاضل داده خود وداع کرده

روانه

فاضل از زیارت ایقان و الواح بدون اینکه اسم و رسم مظهر ظهور را بداند به حقایق امرالله مطمئن گشته بود و اول صلوه کبیر را از بر کرده هر روز می خواند و سایر الواح را نیز به مرور باز کرد و لحنش در صحبت تغییر نمود و سکنه محل پی بردند که از موقع ملاقات او با آن جوان اخلاق و احوالش دگرگون شده و ظن نزدیک به یقین نمودند که بانی شده است ارباب غرض که با پدرش رقابت داشتند بغض و کینه سابق را بر تعصب دینی افزوده با بعضی از اجزای فامیل که وجود فاضل را برای خانواده ننگ می شمردند همدست شده یکی از (۳۸۷) اقربای فاضل را که پست ترین افراد آن دودمان و به رذالت موصوف بود به قتلش برانگیختند آن شخص که اسمعیل نامیده می شد در ماه رمضان روزی طرف عصر با کاردی که زیر بغل پنهان داشت به منزل فاضل وارد شده دید سماور می جوشد و فاضل در اطاق شخصی خود

اسمعیل که همیشه منفور فاضل بود نزدیک او نشسته و متظربود هوا تاریک شود و عمل خود را انجام دهد و فرار نماید فاضل پی به سوء قصد او برده پرسید چکار داری و اینجا چرا نشسته ئی گفت آمده ام اینجا افطار کم فاضل گفت برو به منزل خودت افطار کن اسمعیل از نهیب فاضل برخاسته بیرون رفت و دفعه دیگر در اول شب به همان قصد وارد اطاق فاضل شده نشست فاضل با نظر تحقیر به او نگرسته گفت به چه کار اینجا آمدی گفت برای ملاقات شما آمده ام فاضل ساکت شد و اسمعیل در صدد حمله بود در این اثنا دید که در طاقه اطاق بشقابی از خرما گذاشته است به بهانه برداشتن خرما خیزی زد تا کارد را بیرون آورد و فاضل را هلاک نماید لکن به یک نگاه فاضل قدرت این کار از او سلب شده فوراً خرما را برداشت و شروع به خوردن نمود و هر چند دقیقه یک بار که می خواست حرکت کند هیبت فاضل او را به جای خویش می نشانید و خوف بر او مستولی می گردید (۳۸۸) فاضل هم ملتفت نیت او شده پرسید چرا این قدر مضطرب و دستها را به هم می مالی گفت هوا سرد است و بدنم می لرزد. فاضل از عبدالحمید سابق الذکر خرقة ئی به یادگار داشت که در منزل بر دوش می گرفت اسمعیل به خیالش در آن خرقة اثری است که او را می ترساند لهذا گفت آن خرقة را به من بدهید تا پوشم و از سرما محفوظ بمانم فاضل گفت تو لایق این خرقة نیستی برو در آن اطاق لحاف به دوش بگیر اسمعیل که از مادر فاضل واهمه داشت به آن اطاق نرفت و از منزل خارج شد. شبی دیگر در اثنائی که فاضل مشغول ادای صلوه بود در حین قعود کانه به او گفتند که برخیز در اطاق را ببند و این فکر چنان بر او استیلا یافت که نماز را شکسته در را بست و برگشته از نو به نماز ایستاد و در بین نماز چند دفعه احساس کرد که چیزی به در می خورد و تقلائی برای باز کردن آن می شود و بعد صدای والده اش را شنید که می گوید آهای کیستی جواب آمد که منم اسمعیل گفت چه می خواهی برای چه آمدی اسمعیل جواب نداد و فرار کرد. مادر فاضل به علی نوکر خانه پرخاش کرد که چرا هنگام شب در را نبسته است و بعد نزد فاضل آمده بنای نصیحت را گذاشت که فرزند بیا و برای رضای خدا دیگر از این حرفها مزین که (۳۸۹) دشمن پیدا می کنی و خود را هم محافظه کن که علما و طلاب و اعضای فامیل گفته اند شیخ محمد ابراهیم را می کشیم و ننگ او را از سر خانواده برمی داریم پدرش هم راضی است منتی ملاحظه پدر فرزندی مانع است که در این خصوص اظهاری بکند. فاضل بر اثر این وقایع در نظر گرفت که خود را از برازجان خلاص کند از قبل هم در خاطر داشت اطلاعاتی از تاریخ این امر جدید که به آن ایمان آورده است به دست آرد چه از مندرجات الواح موجوده نزد خود همین اندازه فهمیده بود که هر خبری هست در اراضی مقدسه است پس شبی به پدر گفت هنوز در تحصیلات من منقصتی است اجازه بدهید تا بار دیگر به عتبات عالیات رفته علوم خود را تکمیل نمایم پدر راضی شد و او به نجف روانه گشته برادر خود شیخ محمد حسین را ملاقات کرد سپس حوزه درسی تشکیل داده به تدریس شرح منظومه حاج ملا هادی پرداخت و درس حکمت را با معارف ربانی که از آیات امر بدیع آموخته بود می آمیخت و رونقی تازه به آن می بخشید و در ضمن مترصد فرصت بود که طریق تشرف را بداند لکن ملاحظه حکمت و مراعات تقیه او را مانع می شد که خود از این و آن راه و چاه را جويا گردد و منتظر بود که این اطلاعات بر سبیل صحبت (۳۹۰) از دهان کسی خارج شود تا آنکه پس از دو سال مطلب به دستش آمد و دانست که مقصود و محبوب فؤادش در عکاست و باید با قافله مکه به راه افتد و در منزلی در بین طریق از قافله جدا شده به مقصد رهسپار گردد لذا در اوایل زمستان با یکی از قوافل حجاز حرکت کرد و صبح روز حرکت برادرش شیخ محمد حسین را از خواب برانگیخته گفت من قصد سفر دارم گفت به کجا می خواهی بروی گفت به عکا گفت عجب پس آن حرفهای تازه که می زدی از بابها بود گفت آری گفت پس تو بابی هستی گفت نه

من بهائی هستم. شیخ حسین گفت پس من به پدر چه بگویم گفت بگورفت و دیگر نمی آید شیخ حسین گفت حال که مفارقت دائمی در پیش است مهر و اسنادت را به من بسپار فاضل هم همه را تسلیم کرد و آن موقع حواسش در امر تمرکز یافته بود اما بعد ملتفت شد مقصود برادر آن بوده که به مهر او مصالحه نامه برای خود درست کند و دارائی او را به خود انتقال بدهد چنانکه بالاخره همین کار را کرد.

باری فاضل به برادر گفت پول نقد چه داری شیخ محمد حسین معادل دوسه تومان به او داد و فاضل با همان نعلین که در پای داشت از نجف بیرون رفته همراه قافله شد و پیاده راه می پیود اهل قافله به گمانشان که او (۳۹۱) شغلش خریداری حج است یعنی از مردم پول می گیرد و به جای آنها به مکه می رود و ظنشان این بود که از لثامت طبع شتر کرایه نمی کند به این جهت او را سرزتش می کردند بهرحال چون هوا ملایم بود قافله روزها طی طریق می کرد و شبها بار می انداخت فاضل در یکی از آبادیها نعلین که پایش را مجروح کرده بود بیرون آورد و گیوه خرید و پوشید و همه زاد و توشه و غوری و استکانش را در یک کیسه متقالی جای داده با خود حمل می نمود و شبها که در منازل اوتراق می کردند به درون یکی از کجاوه ها رفته می خوابید و به کمال قناعت گذران می نمود.

قافله مزبور شبی در یکی از منازل که بار انداخت شتردارها قرار گذاشتند که دوشب و یک روز در آنجا بمانند لذا صبح آن روز فاضل در آن نزدیکی سواد قریه می مشاهده کرده تفرج کمان به سوی آن رفت و آن قریه نسبت به بزرگی بود پس داخل شد که قند و چای ابتیاع نماید مقداری که در کوچه ده راه رفت کدخدای محل او را دیده به جانبش شتافته در مقابلش تعظیم کرد و گفت تو فرشته هستی بیا به منزل برویم من ترا دیشب به همین هیئتی که هستی در خواب دیدم دختری دارم که زالو در گلویش گیر کرده و چند روز است از حلقش خون می آید و کسی نتوانسته است آن را بیرون (۳۹۲) بیاورد دیشب از بس که گریه و زاری کردم و دعا خواندم در خواب ترا به من نشان دادند که شفا دهنده دخترم هستی و بالاخره او را مجبورا به منزل برد فاضل از این حادثه به حیرت افتاده متفکر بود که چه کند و چون فکرش به جایی منتهی نگردید در دل از خدا مدد طلبید دفعه به یادش آمد که عبدالحمید عارف مقیم هفت تن شیراز به او آموخته که اسم عباس را وقتی که با حروف مقطعه در چار گوشه کاغذ بنویسند و بعد بشویند و به مریض بخوراند شفا خواهد یافت پس در ورود به منزل به کدخدا گفت نسخه دعائی می دهم تا آن را شسته و به مریض بنوشانید به شرط این که بگذارید من قدری بخوابم و رفع خستگی نمایم و فی الفور دعای مزبور را نوشته به کدخدا داد کدخدا هم بلافاصله در اطاق مهمان خانه خود رختخواب پهن کرده بیرون رفت و فاضل خوابید.

از آن سوی کدخدا دستور فاضل را به کار بست و آب دعای شسته شده را به دختر خوراند و آن دختر به مجرد این که آن آب را فرو برد به سرفه افتاد و در ظرف چند ثانیه زالو را از گلو بیرون انداخت اهل ده از قضیه مطلع شدند در آن محل گرد آمدند فاضل وقتی که بیدار شد و چشم باز کرد دید اطاق مملو از جمعی کوروچکل و زخم دار و شل و چلاق است که هر کدام چیزی به عنوان هدیه آورده منتظرند (۳۹۳) که او برخیزد و شفای خود را از او بطلبند و کدخدا هم لاینقطع اشاره می کند تا سکوت کنند که مهمان بیدار نشود فاضل بالاخره برخاست و حضار بر سرش هجوم کرده با تضرع و التماس داروی دردهای خود را خواستار شدند فاضل به عجله تمام چند نسخه از همان دعا نوشته به کدخدا تسلیم کرده گفت من مسافر و قافله حرکت می کند اگر خود را به رفقا نرسانم در این صحرا سرگردان می مانم و از اشیائی که آورده بودند مقدار کمی برداشته در کیسه گذاشت و به سرعت از ده خارج شده خود را به قافله رسانید و فردا حرکت کرده روبه راه نهادند و پس از چند منزل که بر سر دو راهی رسیدند از قافله جدا شده به طرف بیروت رفت و پس از طی طریق با تن خسته و جسم فرسوده به سراغ آقا محمد مصطفی بغدادی رفته او را پیدا کرد و شرح حال

خود را گفت و آن ایام موقع ببحوحه طغیان اهل نقض بود و آقا محمد مصطفی حکایت ناقضان را برای فاضل بیان نمود و خرجی داده گفت از راه صوروصیدا یکسر به عکامی روی و در ورود باید به مسافرخانه وارد شوی نه به محل دیگر زیرا ناقضان عهد و پیمان در کمینند که زائرین ارض اقدس را در بدو ورود ملاقات و به آنها القاء شبهات نمایند فاضل به راه افتاد و به موجب راهنمایی آقا محمد مصطفی به عکاوارد شده از عابرین کوچه ها سراغ مسافرخانه را (۳۹۴) می گرفت در همین اثناء حضرت مولی الوری از مسافرخانه بیرون آمده با جمعی از احباء به طرف بیت مبارک می رفتند و فاضل از خم و پیچ کوچه ئی که می رفت از پشت سر چشمش به آن جماعت افتاده از قفا هیکل مبارک را شناخت زیرا دید عین یکی از آن دووجود مقدسی است که آنان را موقع رؤیای خراسان در حضور خدا در عرش زیارت کرده است. لکن از شرط ادب دور دانست که از پشت سر خود را به حضور برساند لذا راه مسافرخانه را پیش گرفته پسران پسران خود را به آنجارسانید آقا نجف علی دربان پیش آمده گفت همشهری محترم چند دقیقه قبل مسافرخانه را بسته و رفته اند شما بفرمائید در قهوه خانه استراحت کنید تا من کلید را بگیرم و بیآورم فاضل به تصور آنکه این شخص از ناقضین است و می خواهد به این تدبیر او را فریب داده به محل ارباب نقض ببرد با تندی و تغیر گفت من برای قهوه خانه به اینجا نیامده ام و از پلکان بالا رفت و دید مسافرخانه بسته است آقا نجف علی پیش آمده گفت بنده حقیقت واقع را عرض کردم حالا بفرمائید به قهوه خانه اینجا هم تعلق به حضرت عبدالهء دارد تا من ورود شما را در حضور به عرض برسانم. فاضل به قهوه خانه رفته نشست و آقا نجف علی به محضر مبارک شتافه ورود فاضل را به عرض رسانید. (۳۹۵)

در آن زمان جناب دکتریونس افروخته و حاجی ابوالحسن امین و مشکین قلم و حاجی مونس و حاجی میرزا حیدرعلی و چند تن دیگر از احبای نامی مشرف بودند و از شرحی که آقا نجف علی بیان کرد طائفین حول به وحشت افتاده گمان بردند که این آخوند عصبانی به تحریک ناقضین برای تفتیش آمده و از طرف علمای عتبات مأموریتی دارد لکن حضرت عبدالهء به حاجی فرمودند که حیدرعلی توامشب برو و این مهمان عزیز ما را پذیرائی کن تا صبح شود. احباب از این بیان مرکز میثاق متحیر شدند از آن طرف فاضل در قهوه خانه نشسته بود که دید آقا نجف علی با یک پیرمرد خمیده قامتی به سرعت وارد شدند. حاجی کلید را به آقا نجف علی داد که مسافرخانه را باز کند و خود پهلوی فاضل نشسته بعد از تحیت و ترحیب پرسید از کجا تشریف آورده اید گفت از نجف پرسید اهل کجائید گفت اهل شیراز پرسید چه دینی دارید گفت بهائی هستم پرسید مبلغان کیست گفت هیچ کس پرسید که را می شناسید گفت هیچ کس را گفت از طرف که آمده اید گفت از طرف خودم پرسید سواره آمده اید یا پیاده گفت پیاده گفت برای چه آمده اید گفت

زیارت

برای

مولایم.

حاجی از این استنطاق چیزی دستگیرش نشد بلکه (۳۹۶) بر حیرتش افزود و متفکرانه برخاسته فاضل را به مسافرخانه برد و بعد احباب هم پی در پی آمده هر یک از همین قبیل سئوالات نمودند و کلاً به این آخوند ژولیده گردآوده که سر وریشش اصلاح نشده با سوء ظن نگاه می کردند ولی هیچ یک به خود حق گستاخی نمی داد زیرا سرکار آقا در حضور جمع فرموده بودند که مهمان عزیز ما را به احترام پذیرائی کن. صبح حاجی لباس و فینه و پارچه سفیدی که به دور فینه باید پیچید به فاضل داده به حمام فرستاد و از حمام که بیرون آمد گفت شما تشریف داشته باشید ما حالا مشرف می شویم و از حضور مبارک اجازه تشریف شما را می بگیریم بعد شما هم مشرف می شوید باری حاجی و دیگران رفتند و بعد از اندکی آقا نجف علی آمده فاضل را به حضور احضار کرد فاضل حرکت کرده روانه شد و قبل از تشریف ایشان مفتی عکاء و یکی دیگر از علمای بلد به حضور آمده و سئوالی در موضوع خلافت نموده بود و حضرت عبدالهء از روی قرآن بیاناتی راجع به صلاحیت حضرت امیر در امر خلافت

می فرمودند فاضل که وارد شد دید سرکار آقا صحبت می فرمایند و از دوازده صندلی که در بیت بود یازده تای آن را حضار اشغال نموده اند یک صندلی در طرف دست راست حضرت مولی الوری خالی است چون آداب تشرّف را نمی دانست سلام کرد سرکار آقا که (۳۹۷) چشمشان به فاضل افتاد فرمودند مرحبا مرحبا از راه دور آمده اید بسم الله بفرمائید و صندلی خالی را نشان دادند فاضل نشست و از این ترحیب و عنایت مولای عزیز چنان انبساطی در قلبش پیدا شد که رنج راه و خستگی سفر را فراموش نمود و سرکار آقا دنباله صحبت را گرفتند و در بین بیانات ایشان فاضل بی اختیاریک آیه از قرآن به مناسبت تلاوت کرد سرکار آقا رو به او کرده فرمودند بی جناب فاضل صحیح است این آقایان قرآن نخوانده اند از آیات قرآنی خبری ندارند و بعد کلماتی عنایت آمیز در حقش فرمودند. احباب که در هویت این شخص درمانده بودند دریافتند که این مرد از طلبه کوچک و آخوندهای بی سر و پا نیست و از آن ساعت به بعد ایشان ملقب به فاضل شدند. حضرت مولی الوری که باز قدری صحبت کردند به فاضل فرمودند شما خیلی خسته هستید بروید در مسافرخانه استراحت کنید و به حاجی هم فرمودند که مهمان ما به شما سپرده است فی امان الله لذا فوراً همه احباب از حضور مبارک برخاستند و در بیرون بیت کلاً دور فاضل را گرفتند که با او مصافحه کنند فاضل که مردی تند مزاج و عصبانی بود و از استنطاقات دیشب احباب کدورت داشت با تغییر گفت لازم نیست مرا ببوسید. (۳۹۸) فردا صبح فاضل در مصاحبت احباء مشرف شد سرکار آقا روبه دکتر یونس خان کرده فرمودند جناب دکتر جناب فاضل را ما تبلیغ کرده ایم باید دید که تبلیغ شده ما با تبلیغ شده شما چه فرقی دارد دکتر عرض کرد قربان ما هر وقت چیزی تحویل می دهیم مثل پول سیاه است و از شما گوهر شب چراغ بالجمله فاضل مدت چهار ماه مشرف بود و در این مدت چند دفعه سرکار آقا فرمودند که در مسافرخانه شبها احباء باید از محضر فاضل استفاده کنند و او هم هر شب برای احباب صحبت می کرد و چون بعضی اوقات احساس می نمود که احباء مطالب عرفانی او را چنانچه باید درک نمی کنند ملول می شد و بدن جهت چند شب صحبت را موقوف کرد. یک روز سرکار آقا از احباب سؤال فرمودند که شما شبها در مسافرخانه چه می کنید احباب نجالت کشیدند به عرض برسانند که فاضل از چند شب به این طرف ساکت است لذا وقتیکه مرخص شدند حضرت عبداله فاضل را نگاه داشته و بعد او را با خود همراه کرده بیرون تشریف بردند و در بین راه حکایت آن شخص عالمی را بیان کردند که در زندان با شخص نادانی همدم شد و به سلطان شکایت نمود که مرا به هر بلائی مبتلا کنی سهلتر از مصاحبت با این مرد نادان است و بعد فاضل را دلداری دادند تا از قصور فهم یاران در (۳۹۹) اصطلاحات علمی و عرفانی رنجیده نشود و به او فهمانند که چون که با کودک سر و کارت فتاد پس زبان کودکی باید گشاد

فاضل در اثنای مدت تشرّف روزی در محضر مبارک در حالی که مشغول صحبت بودند به خیال افتاد که ای کاش من با میرزا محمد علی ناقض اکبر ملاقات می کردم و او را نصیحت می نمودم که شاید متنبه شود به محض اینکه این مطلب به خاطرش خطور کرد با آنکه عدّه احباب در محضر مبارک زیاد بود حضرت عبداله فاضل را قطع و روی مبارک را به طرف او کرده فرمودند: خذ ما رایت و دع شیئا سمعت به فی طلعه الشمس ما یغنیک عن زحل

بلی ما بعد از صعود طلعت مقصود برادر را خواستیم و گفتیم برادر ما که خیالی جز اعلائی امر مبارک جمال قدم نداریم بیائید با یکدیگر متحد شویم ما بلغار را فتح می کنیم (۴۰۰) شما صقلاب را فتح نمائید ما اهل مشرق را تشویق می کنیم شما اهل مغرب را تشویق نمائید باری آنچه توانستیم گفتیم نصیحت کردیم محبت کردیم حتی وقتی گریه کردیم که مگذارید امر مبارک به سبب نفاق ضایع شود ادا اثر نکرد و در بین این بیانات حزن بر قلب مبارک طاری شد و احباب متحیر

بودند که به چه مناسبت مَرکُمیثاق ذکر قطب دائره شقاق را می فرمایند لکن فاضل مطلب را دریافته از آن خیال منصرف گردید.

دفعه دیگر از خاطر گذرانید که چون این بار مشرف شوم از طلعت میثاق برای پدر خویش طلب آمرزش خواهم کرد فردا که مشرف و در بیت مبارک جالس شد حضرت عبدالبهاء در حالی که روی مبارکش به طرف پنجره مشرف بر دریا بود فرمودند جناب فاضل از برکت ایمان شما بسیاری از نفوس غریق عفو و غفران خواهند شد. باری فاضل در مدت چهار ماه تشریف عجایبی دید و غرایبی شنید و به منتهی آمال روحانی خویش رسید تا آنکه ایام مرخصی نزدیک شد روزی که قرار بود فردا وقت غروب حرکت کند با خود گفت کاش حضرت عبدالبهاء از خط مبارک چیزی به من عنایت می فرمودند و همچنین به فکر افتاد که آیا علومی که اندوخته ام و ریاضتهائی که کشیده ام و صدماتی که (۴۰۱) تحمل نموده ام در بساط عنایت مقبول بوده یا نه و آیا ازین به بعد باید چه کنم و به چه امری اقدام نمایم. فردا که آخرین روز توقف بود در موقع تشریف جمع کثیری از احباب حاضر بودند و حضرت عبدالبهاء در عین اینکه قلم مبارکش بر روی کاغذ در حرکت بود بیاناتی نصیحت آمیز می فرمودند در بین بیانات لوحی را که نازل می فرمودند تمام شد و آنرا در پاکتی گذارده جناب حاجی میرزا حیدرعلی را که پهلوی فاضل نشسته بود طلبیده فرمودند بعد از حرکت ایشان یعنی فاضل برای ایشان بفرستید. حاجی آن را گرفته بسر جای خود بازگشت و به فاضل گفت این لوح مال شماست که عنایت فرموده اند و بعد از آنکه احباب حرکت کردند حضرت عبدالبهاء به فاضل نزدیک شدند و دست مبارک را روی شانه اش گذاشته فرمودند جناب فاضل هر چه می خواهی بخواه عرض کرد فقط سلامتی هیکل مبارک و دستورو رضای مبارک را طالبم. فرمودند شما از راهی که آمده اید صلاح نیست که بروید بلکه از طریق بادکوبه و رشت بروید و در بین راه با احدی صحبت امری ننمائید در رشت خبر ما به شما خواهد رسد. این را که فرمودند او را در آغوش کشیده بوسیدند و فرمودند فی امان الله. (۴۰۲)

فاضل به مسافرخانه آمد از حاجی پرسید که آیا می توان به زیارت لوح مبارک نایل شد؟ حاجی گفت می توانید زیارت نمائید ولی عین آن را بعدا برای شما می فرستم فاضل لوح مبارک را گرفته زیارت نمود و آنچه در ضمیر داشت از خلال عبارات آن نمودار بود و صورت آن لوح مبارک این است:

جناب فاضل مسافر علیه بهاء الله الابهی
هو الله

یا من رأی آیات ربّه الکبری علیک ان تبسط اکف الشکر الی العزیز الغفار بما هتک الاستار و اشرق الانوار و انکشف الآثار و ظهر الاسرار و قرّت عیناک بمشاهده آیات ربک المهیمن المختار فتنوّرت بصیرتک و طابت سریرتک و اطمئنّت نفسک و اشتعلت نار محبه الله فی قلبک اذا ارجع الی الدیار و ذکر الناس بایام الله و ادعوهم الی سبیل الله بالموعظه الحسنه و القول اللین و الّتی هی احسن و اضرم فی الافئده نیرانا تحرق الحجیات و تعدم السبحات و تزیل الشبهات و تفسر المتشابهات و تظهر الآیات البینات و تبین الحجج الساطعات و تکشف الظلمات حتّی یلوح انوار الحقیقه علی هیاکل التّوحید

فی کلّ الجهات ع ع

فاضل چنانکه دستور داشت همان روز حرکت کرده (۴۰۳) از راه بادکوبه به رشت آمده به منزل مرحوم میرزا محمد علی خان رشتی وارد شد و به صلاحدید محفل مقدّس روحانی چندی برای نشر نفعات الله در آنجا مقیم گشت و سبب اشتعال احباب گردید کم کم آوازه اش در شهر پیچیده غوغای آخوندان بلند شد مرحوم ابتهاج الملک که یکی از رجال مهم و تاریخی این امر مبارک است در رشت دارای نفوذ بود چون ملاها ساز مخالف نواختند و آهنگ ناموافق ساختند

ابتهاج الملک به آنها پیغام داد که بهتر این است آقایان علماء تشریف بیاورند و با جناب فاضل مذاکره فرموده جواب ایرادات خود را از نزدیک بشنوند نه آنکه از دور هیاهو کنند و بالاخره به همت آن بزرگوار چند نوبت مجلس مذاکره آراسته شد که یکی از آن مجالس در مسجد انعقاد یافت. جناب فاضل در محضر فقهاء حقیقت امرالله را اثبات نمود و آخوندها که به سبب تدابیر عاقلانهٔ ابتهاج الملک ملتزم بودند شرایط محاوره را رعایت کنند بالاخره در استدلال ملزم و مفحم گردیدند لذا فاضل در آن مدینه شهرتی عجیب یافت و اهالی در کوچه و بازار او را به یکدیگر نشان داده می گفتند همین است آن کسی که علمای ما را مجاب کرد و حرف خود را پیش برد. مختصراً آنکه رفته رفته مردمان از شکست پیشوایان خود و فتح و ظفر بهائیان به هیجان آمدند و نزدیک بود که (۴۰۴) ضوضائی برپا شود لذا محفل مقدّس روحانی رشت ایشان را روانهٔ طهران کرد.

فاضل در ورود به طهران در میان احبّاء معروف شد و اهمیت یافت و از برکت وجود او مجالس احباب رونق پیدا کرد. در این اثناء لوح مبارکی برای محفل روحانی طهران رسید که به جهت اعلائی کلمه الله یکی از مبلغین منقطع را به قم روانه نمایند. قرعهٔ این فال به نام فاضل درآمد و او به کمال بهجت این مأموریت را قبول کرده به آن بلد رفت ابتدا بدون اینکه خود را به احبّاء بشناساند در یکی از مدارس منزل نموده به افاده و افاضه مشغول گردید و با اظهار شطری از معارف اندوخته طلاب صاحب ذوق آنجا را شیفتهٔ خویش کرد و چنان شد که طراً قسم یاد می کردند که ما تا بحال مانند این مرد محقق و نحریری ندیده ایم. اما به مرور از فحوائی کلمات فاضل فهمیدند که قصدش تبلیغ امر بهائی است و علمای سوء در صدد قتلش برآمدند و بالاخره به وسیلهٔ محفل روحانی قم مخفیانه به طهران رفت و در طهران لوح مبارکی را که از رشت برایش فرستاده بودند زیارت نمود و صورت آن این است:

جناب فاضل الهی من اهل الشّین علیه بهاءالله الاهی (۴۰۵)

هوالله

ایها الفاضل الرّحمانی جناب ابتهاج مرقوم نموده اند که مانند سراج در زجاج گیلان برافروختی و دیده از آسایش جهان فانی و ستایش هر زندانی در این خاکدان ظلمانی دوختی و جان و دل را بکلی سوختی و فروختی ای آفرین برهمت جانانهٔ تو و من الناس من یشری نفسه ابتغاء وجه الله تا چنین نباشد جبین بنور مبین روشن نگردد جمال قدیم در توقیعی که به جهت عارفی مرقوم فرموده بودند این بیت مندرج: یا برو همچون زنان رنگی و بوئی پیش گیر یا چو مردان اندرآ و گوی در میدان فکن

حمد کن خدا را که در این میدان جولان نمودی و به چوگان همت گوی موقّیت ربودی ع ع
به فاصلهٔ کمی لوح دیگری نیز در جواب سئوالاتی که از طهران نموده بود عرّ وصول یافت که ذیلاً درج می شود:

طهران حضرت فاضل شیرازی علیه بهاءالله

هوالله

ایها المنجذب بنفحات الله قد اطلعت بمضمون الکتاب و عرفت فحوی الخطاب و حمدت الله علی ما اهم القلوب الصّافیه بالهامات رحمانیه و عطر مشام اهل الاشراق (۴۰۶) برائحه طیبهٔ عبقت علی الآفاق و اتضرّع الیه ان یؤیدک بروح تجیی به القلوب و الافئده و الارواح انه سمیع الدّعاء در خصوص امام ثانی عشر استفسار نموده بودید این تصوّر از اصل در عالم جسم وجود نداشته بلکه حضرت امام ثانی عشر در حیز غیب بود اما در عالم جسد تحقّقی نداشت بلکه بعضی از اکابر شیعیان در آن زمان محض محافظهٔ ضعفای ناس چنین مصلحت دانستند که آن شخص موجود در حیز غیب را چنین

صبح که بیدار شد آن را یادداشت نمود و در مدرسه تربیت خواب را برای جناب عزیزالله مصباح نقل کرد جناب مصباح مصراع دوم را متناسب با مصراع اول ساخت و آن این است:
(من) نورک استنار اولوالفضل و (النهی)
سپس خود فاضل هم دو بیت دیگر بر آن افزود که این است: (۴۱۰) مولای حول ذاتک قد طافت الصفات
فاخترت بینهن عبودیه البهائ کل الوجود دان لسلطانک الذی ساق المقربین الی الرشد و الهدی

بعد جریان آن رؤیا را به محضر حضرت عبدالبهاء عرض کرد و در جواب لوح مبارک ذیل نازل گردید:
طهران - جناب فاضل شیرازی
هو الله

نامه ئی چند روز پیش به شما مرقوم گردید و به واسطه جناب امین ارسال شد حال نامه جدید شما قرائت شد در عالم رؤیا به نظم شعر پرداختید آن اشعار در قتر غیب مقید فراموش نشود الحمدلله در مدرسه تربیت به خدمت مشغولی و به خدمات امریه مألوف و به تعلیم بنات پرداختی و آیات بینات را شرح می‌دهی الی آخر بیانہ الاحلی. و از جمله وقایع شنیدنی فاضل در آن ایام حکایت محاجّه او با دو نفر آخوند های سنگلج می‌باشد و شرحش این است که حاجی آقا رضا قلی و آقا محمد که دو برادر از علمای سنگلج بودند در حدود سنه ۱۳۳۷ هجری هر روز در بالای منبر به سب امر و ذم احباب پرداخته مبارز می‌طلبیدند و احباء صلاح نمی‌دیدند که کسی با آنها مکالمه (۴۱۱) نماید زیرا بیم خطر و وضوء می‌رفت بالاخره روزی جناب میرزا حسن ادیب برای مذاکره نامزد و چون به آنجا حاضر شدند از اوضاع و احوال چنین استنباط نمودند که مباحثه با آنها منجر به فساد و فتنه خواهد گردید و به مراعات حکمت داخل در صحبت نشدند و این فقره سبب تجرّی آن دو آخوند گردیده بر دیوارهای کوچه اعلانیائی چسباندند که یکی از علمای بهائی برای مذاکره دینیه نزد ما و چیزی در چانته نداشت و بالجمله مردم بنای رذالت و تمسخر را گذاشتند و از آن جانب محفل روحانی هم حفظا لاحباء الله از این قبیل مناظرات ممانعت می‌کرد چون دو سه روز گذشت و بر وقاحت آخوندها و رذله ناس افزوده گشت فاضل مصمم شد که برود و جواب آنها را بدهد. جناب میرزا یوسف خان وجدانی و جناب میرزا علی محمد خان سررشته دار هم متفق شدند که با ایشان همراهی نمایند و هر سه مقرر داشتند که به کسی اطلاع ندهند تا اگر به مهلکه افتند به مسئولیت خودشان باشد و ضمنا از آخوندها وقت برای ملاقات و محاجّه خواستند بهر صورت پیش از ظهر روزی که می‌بایست عصر به محلّ معهود حضور یابند فاضل قرض و طلب خود را بر صفحه ئی نوشته در منزل گذارد و بعد از تناول ناهار با خاتم خود وداع کرده روی طفل رضیع خود (۴۱۲) سبحانیه را بوسید و از منزل خارج شده در وعده گاه به آن دو رفیق خود ملحق گشت و هر سه نفر قدم به محله سنگلج گذاردند. از آن سوی آخوندها در مسجد اعلان کرده بودند که بهائیا در فلان روز و فلان ساعت قرار است که بیایند با ما صحبت کنند و پی در پی رجز می‌خواندند لذا اهل محله که به رذالت از تمام اهل شهر امتیاز داشتند منتظر بودند که عنقریب بهائیا می‌آیند و در مناظره مغلوب می‌گردند و به حکم آخوندها به دست اهل محله پاره پاره می‌شوند. علی ای حال فاضل و رفقاییش از کوچه های تنگ و کثیف سنگلج از میان دسته های زنان تماشاجی که با چادر نماز از منازل خود بیرون آمده بودند به زحمت گذشته وارد بیرونی خانه آقا رضا قلی شدند و او هنوز در مسجد بود لکن در اطاق بالاخانه آقا محمد برادر آقا رضا قلی و چند نفر از طلاب و چند تن از نفوس مختلفه و چهار نفر قرّاق مسلح نشسته بودند. باری رفقا وارد شدند و چون حقّ صحبت با فاضل بود در صدر مجلس پهلوی وساده مخصوص آقا رضا قلی نشست آقا

محمد هم در طرف دیگر ساده جالس بود بعد از سلام و تعارف قبل از آمدن آقا رضا قلی باب مذاکرات با آقا محمد مفتوح گشت و سخن از ضروریات مذهب اثنا عشریه به میان آمد فاضل (413) اقوال آقا محمد را از روی احادیث و اخبار ردّ می کرد کم کم مجال برای آقا محمد تنگ شد و برای تقویت حرفهای خود کتاب می آورد و فاضل از همان کتب مواضع استشهاد را پیدا می کرد و به او نشان می داد آقا محمد رفته رفته صوتش بلندتر و آوازش خشن تر می گشت و برای اثبات مطالب خود از حرکات سر و دست مدد می جست و لاینقطع سر و گردن و دستها و بدن خود را تکان می داد و همان طور که دو زانو نشسته بود پیش می آمد فاضل هم مقابلهٔ بمثل می نمود بطوری که چند بار زانوهای دو مناظر به یکدیگر سوده شد حضار هم گوش به مذاکرات داشتند خصوصا قراقتها که از تماشای آن منظره به شگفت آمده هیکل جسیم و موقر و عمامهٔ خوش ترکیب و مرتب و سیمای نورانی فاضل آنها را جذب کرده گاهی که آقا محمد طغیاناش اوج می گرفت و نامربوط هائی می گفت که حتی آنها می فهمیدند جلوگیری می کردند و از فاضل طرفداری می نمودند و بیش از یک ساعت که به همین ترتیب گذشت آقا محمد در دو سه موضوع مجاب گردید و در این بین حاجی آقا رضا وارد شد و به احترام او اهل مجلس برخاستند و لحظه ئی چند سکوت حکمفرما گشت بعد صحبت امری به میان آمد آقا رضا قلی خواست موضوع ضروریات مذهب را مطرح کند فاضل گفت ما قبل از تشریف فرمائی شما بحث در این موضوع را با جناب (414) آقا محمد خاتمه دادیم آقا محمد و حضار مجلس قول فاضل را تصدیق کردند لذا آقا رضا قلی مواضع دیگری پیش آورد و اشکالاتی طرح کرد که فاضل همه را حل نمود و ایراداتش را جواب داد و این مناظره تا سه چهار ساعت از شب گذشته طول کشید و آقا رضا قلی هم مجاب گردید و فاضل در آخر مجلس رو به حضار کرده گفت حضرات شاهد باشید که جواب جمیع ایرادات این آقایان داده شد بعد رو به آقا رضا قلی کرده گفت دیدید که دیگر حرفی ندارید و مجاب شدید دیگر حق ندارید که در مسجد بگوئید بهائیا چرا نمی آیند با ما صحبت کنند آقا رضا قلی سکوت نمود و فاضل خداحافظی نموده با جناب میرزا یوسف خان وجدانی روانه شدند و به سلامت از آن لانهٔ زنبور رستند آقا میرزا علی محمد خان سررشته دار هم قبلا از مجلس بیرون رفته بود. باری این قضایا را فاضل به حضور حضرت عبدالهباء معروض داشت و در جواب لوحی نازل شد که صورتش این است:

طهران - جناب فاضل شیرازی علیه بهاء الله الابهی
هوالله

ای ثابت بر پیمان نامهٔ شما رسید نظر به عدم فرصت مختصر جواب مرقوم می گردد معذور دارید در خانهٔ میرزا اسحق خان تعلیم اماء الرحمن سبب قریبت درگاه جمال (415) ابهی است امیدم چنان است که موفق و مؤید گردند اجتماع با مجتهد سنگلج و اقامهٔ برهان و دلیل ساطع و حجت قاطعه بسیار سبب سرور شد امیدوارم که متابعا بر خدمت موفق گردی و علیک الهباء الابهی عبدالهباء عباس ج 20 (1) 1338 حيفا

بهر جهت در همان سنوات فاضل به امر محفل روحانی با عیال و اطفال به همدان کوچیده در آن مدینه مقیم گشت و در مدرسهٔ تأیید با کلاه تدریس می کرد و ساعات فراغت را در صحبت مبتدیان با عمامه بسر می برد زوجه اش هم سمت مدیریت مدرسهٔ موهبت را داشت و بعد از سه سال چون از رفتار و کردار برخی از جوانان نالایق و دوستان نابالغ به تنگ آمده بود به طهران مراجعت نمود و باز در مدرسهٔ تربیت به تدریس مشغول گردید تا آنکه از ساحت اقدس در دورهٔ حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه به محفل روحانی طهران امر گردید که مبلغ مطلع منقطعی به کردستان برود محفل روحانی برای این کار فاضل را اختیار و روانه کرد و او پس از ورود با علمای آنجا که اهل سنت و جماعتند مقابل شده زبان به اقامهٔ حجت و برهان گشود و با پیشوای بزرگ سنّیان که از ملاقات ایشان خودداری می کرد مکاتبه آغاز نمود آن

شخص عالم که موسوم به مولانا محمد بود روزی به فاضل نوشت (416) به من الهام شده که تو ضالّ و مضلّی و امری هم که مدعی حقیقت آن می باشی باطل است. فاضل جوابی به لغت فصیحی برایش نوشت که تو از جانب حقّ ملهم نشده ای بلکه شیطان بوده که به تو وسوسه کرده است و چون چنین جسارتی از تو سر زد منتظر باش که عنقریب غضب الهی فرا می رسد و سخط خدائی ترا احاطه می نماید. و همین طور هم شد و آن وعید صورت خارجی به خود گرفت یعنی به فاصله سه روز آن شخص بغته مریض شد و فجأه وفات کرد و صورت نامه ای که فاضل به آن عالم نوشته این است:

(بسم الله الذي اراد ان يحقّ الحقّ بكلماته و يقطع دابر الكافرين و الحمد لله الذي اخرج طائرک الذي الزمه في عنقک في هذا اليوم الموعود و سوف تلقاه كتابا منشورا منتشرا في الآفاق ليعلم الكلّ مبلغک من العلم و العرفان و انک بما اشتريت الضلالة بالهدی ما ربحت تجارتک و ما اثمرت شجره آمالک و تري نفسک في خسران مبین فوالله من كفر بالله و آیاته في هذا الظهور ما آمن بالله في ازل الازال الي ابدالآبدین فو ربک يا شیخ ما الهمک ان كنت صادقا في دعواک الا الشيطان و ان الشیاطین لیوحون الي اولیائهم و ان كنت کاذبا فقد اخدعک نفسک و اولیائک الذین في حولک والله غنی عنک و عن کلّ من في السموات و الارضین فنعّم ما قال (417) المولوي الرومي: ذمّ خورشید جهان ذمّ خود است که دو چشمم کور و تاریک و بد است

فيا عجباً ممن يدّعي الاسلام و يقول ما قاله المعارضون و المعارضون علي الفرقان كما قال الله تبارک و تعالی حکایه عنهم ما یأتیهم من ذکر من ربهم محدث الاّ استمعوه و هم یلعبون الي قوله تعالی بل قالوا اضغاث احلام افتراه بل هو شاعر فلیأتنا بآیه كما ارسل الاولون ثم قال سبحانه و تعالی تبکیتنا لهم و تقریعا علیهم و ما ارسلنا قبلك الا رجالا نوحی الیهم فاستلوا اهل الذکران
کنتم لاتعلمون.

یا شیخ قد شغلک الریاسه الدنیه عن مالک البریه و اخذت خوارجل نفسک الهاما من دون بینه و برهان و لقد اجاد من قال بالفارسیه: آن خیال بد چو در خوابت نمود می رمیدی ز آن و آن نقش تو بود

و انّی الهمنی ربّی بما اوحی الي محمد ص رسوله من قبل قد نعلم انه لیحزنک الذي یقولون فانهم لایکذبونک ولكن الظالمین بآیات الله یجحدون الي آخر بیانہ تبارک و تعالی اذا اقول بلی یا ربّی اصبر كما صبرا و لو العزم من الرسل و کفی بالله شهیدا بینی و بین الذین کفروا بالله و آیاته و (418) اتخذوا آیات الله هزوا و قالوا لو نشاء لقلنا مثل هذا ان هذا الا اساطیر الاولین فاحکم بیننا و بینهم بالحقّ و انت احکم الحاکمین و الحمد لک بما هدیتنا صراطک المستقیم ثم اعلم بانّا ما اعترضنا علی القرآن بل حکینا لک من اعتراضات المعارضین من امثالک في القرون الخالیه لتعلم انه كذلك قال الذین من قبل مثل قولک الآن تشابهت قلوبکم فیا حسره علیکم و علی الذین من قبلكم والله متمّ نوره و او کره الکافرون) انتهی باری فاضل پس از مراجعت به طهران باز مشغول خدمات امریه گردید و در مدرسه تربیت تعلیم و در خارج تبلیغ می کرد و معضلات مسائل را برای احباب حلّ می نمود. اما با همه اوصاف مذکورہ قدرش مجهول بود زیرا نه به طوری که شایست از معلوماتش استفاده گردید و نه چنان که بایست احترامش منظور گردید و به استثنای خواصّ احباب کسی پی به مقام علمی و مرتبه ایمانی او نبرد. در هر حال به کمال شکیبائی و بردباری روزگار می گذرانید تا آن که یوم نهم عید رضوان سنه 92 تاریخ بدیع در حظیره القدس به مناسبت آن روز مبارک نطقی کرد که تقریبا دو ساعت طول کشید و این آخرین صحبت ایشان در آن مکان بود زیرا در مراجعت به منزل تب کرد و ملازم بستر گردید و آن بیماری متجاوز از (419) چهار ماه طول کشید و در عین حال با مسرت و انبساط با احبّائی که برای عیادت می آمدند صحبت

می‌داشت. ایام اخیر آمد و شد عیادت کنندگان زیاد شد اطباء که ملاقات مردم را به حال ایشان مضر می‌شمردند به اجباً می‌گفتند که اگر جناب فاضل را دوست دارید این قدر مزاحشان نشوید حتی روی تخته سیاهی همین عبارت را نوشتند و آویختند فاضل وقتی که ملتفت شد گفت آن تخته را بردارند تا احباب بدون ملاحظه بیایند و دیدن کنند. آخرین طبیب ایشان که روزی دو بار به عیادت می‌آمد جناب دکتر عبدالکریم ایادی بود و اعضای محفل مقدس روحانی هم هر شب به نوبت احوالپرسی می‌کردند و آتی از حالش غافل نبودند تا آنکه در شب پنجشنبه بیست و هفتم شهریور ماه سنه مذکوره با خانم خود گفت که من بیش از چند ساعت دیگر مهمان شما نیستم پس درباره اطفال سفارشهایی کرد و خود او را به صبر و تسلیم وصیت نمود و بعد اولاد خود را طلبیده رویشان را بوسید و مرخصشان کرد تا بروند بخوابند سپس در همان حال ناتوانی صلوه کبیر را خوانیده با اشارات قیام و قعود و قنوت و سجود بجا آورد و بعد در بستر آرمیده بعد از ساعتی که مقارن با ساعت یک و نیم بعد از نصف شب بود روح پرفتوحش به عالم نور و جهان سرور پرواز کرد و فردای آن شب (420) در گلستان جاوید طهران مدفون گردید. جناب آقا غلامحسین کیوان که یک تن از مبلغین کنونی می‌باشند و مدتها با جناب فاضل شیرازی همدم بوده اند نقل فرمودند که من وقتی عازم زیارت بیت مبارک شیراز گشتم جناب فاضل سفارش کردند که در این سفر قبر عبدالحمید درویش را پیدا کرده مناجاتی تلاوت نمایم و از روح آن عارف بالله که هادی معنوی فاضل بوده است طلب همتی کنم زیرا عبدالحمید طرف علاقه فاضل بود و وفاتش هم مصادف با لیلۀ صعود جمال قدم بوده است و من چون به شیراز رسیدم تربت عبدالحمید را بعد از جستجو یافته خواش فاضل را انجام داده به طهران مراجعت نمودم سپس در اوقاتی که فاضل مریض و بستری بود هر روز به عیادتش می‌رفتم شبی در عالم رؤیا دیدم که پاکتی سر بسته شبیه به پاکت‌های تلگرافی کسی به من داد که بالای آن یعنی در جایی که مأخذ و مقصد تلگراف را می‌نویسند این عبارت نوشته شده بود: (از ساحت کبریا) همین که خواستم پاکت را بگشایم و بخوانم از خواب بیدار شدم و در ضمن تفکر از این رؤیا به فاصله دو سه دقیقه شبی در طرف بالای تخت‌خوابی که بر رویش دراز کشیده بودم پیدا شد و آهسته آهسته از طرفی که نمودار گشته بود به جانب پائین پای تخت خواب رسیده صورت خود را به من نشان داد و با صوت (421) واضح گفت: (زود تشریف بیاورید) و فوراً ناپدید شد. من از آن خواب و این مشاهده پیش خود گفتم شاید موت من نزدیک و اجلم فرا رسیده است صبح همان شب نزد فاضل رفته سرگذشت خواب و رؤیت شب را در بیداری به ایشان نقل کردم فرمودند این خواب - خواب بسیار خوبی است اما من آن را تعبیر نمی‌کنم تا خود بخود تعبیرش واقع شود. پس از چند روز مرض فاضل شدت کرد و به من گفت آن خوابی که شما دیده بودید راجع به من بوده است و من رفتنی هستم شب همان روز باز به دیدن فاضل رفتم و امارات موت را در ناصیه ایشان مطالعه کردم در وقت مراجعت به منزل پیشانی ایشان را به علامت وداع بوسیدم و به خانه بازگشتم و طلوع صبح برآیم خبر آوردند که فاضل صعود کرده است. باری روز نهم وفاتش تلگرافی از حضرت ولی امرالله ارواحنا فداه به زبان انگلیسی شرف وصول یافت که ترجمه اش به فارسی منتشر شد و صورتش این است:

(از صعود مبلغ محبوب شهر عمیقانه محزون خدماتشان را فنا اخذ نماید بازماندگانشان را بعلاقه و ادعیه محبت آمیز اطمینان دهید شوقی)

بازماندگان فاضل عبارتند از یک زن و یک پسر و دو دختر اما زوجه ایشان همان نوظهور خانم می‌باشد و همین (422) خانم است که سرگذشت فاضل را بکرات از آن بزرگوار شنیده و به خاطر سپرده و به قرار تقریر خودش بدون زیاده و نقصان برای بنده نقل کرده.

آثاری که از فاضل باقی مانده یکی استدلالیه ئی است علی که بر وفق مصطلحات حکماء تألیف شده و دیگری کتبی است در فن منطق شبیه به لثالی منتظمه حکیم سبزواری که آن هم به پایان نرسیده و هر دو به فارسی است و همچنین چند رساله است که در جواب ایرادات معترضین نوشته شده که یکی از آنها در جواب ایرادات شیخ محمد خالصی زاده می باشد همچنین رساله ئی حاوی مذاکرات خود با جمال بروجردی در قم در سر مقبره میرزای قی در رد بر ناقضین تألیف نموده نسخه اش را به حضور مبارک حضرا عبدالهء تقدیم نموده که امر شده بود آن را بین احباب منتشر سازد فاضل لاجل امثال امر مبارک آن را با چاپ ژلاتین تکثیر و در میان احباء نشر داد و نیز غزلیاتی از او به یادگار است به تخلص (حکیم) که برای نمونه یک غزل ذیلا درج می شود و آن این است: ای دل بیا بیاد دلارام دم ز نیم سر در رهش نهیم و بکوش قدم ز نیم ملک وجود جمله نیرزد بارزنی (423) گرایت ظفر بجهان عدم ز نیم زائینه سکندرت ار نیست آگهی بگذر ازین فسانه که تا جام جم ز نیم در پای شوق خار ستم گر رود چه غم در بزم یار خار بچشم ستم ز نیم بر لوح دیده ز اشک دمام نمی توان حرفی ز سر عشق رخس را رقم ز نیم عالم چون شب نمی است بکام نهنگ عشق زین ساحل ار گذر کنی سوی یم ز نیم ما بندگان عهد الستم و تا ابد جام بلی ز عشق جمال قدم ز نیم آسوده از امید و ز نیم نعیم و نار در نار غم ز عشق رخس بر نعم ز نیم می گر ز خم دوست بود و ز کف نگار ما باده هی پیاپی و می دم بدم ز نیم مست لقا بعرض بقا مستوی شدیم وینک صلاهی عشق ورا بر امم ز نیم خوش باش ای حکیم که مجنون عشق یار گشتیم و پای بر سر علم و حکم ز نیم (424)

جناب آقا محمد فاضل قائنی ملقب به نبیل اکبر جناب فاضل قائنی اعلم علمای این امر مبارک است و تاکنون کسی را از مأمنین سراغ نداریم که جامعیت آن مرد عظیم را حائز شده باشد زیرا به شهادت اکبر مبلغین و اعظم متقدمین مردی نادر الوجود و در استعداد خداداده در عداد نوابغ روزگار معدود بوده و از حسن اتفاق خدمت بزرگترین علمای زمان خود را درک کرده و حداکثر استفاده را از محضر دانشمندان عصر خویش نموده است و خلاصه آنکه این مرد جلیل از جمله نفوس گرانبائی است که (425) گردش لیل و نهار بندرت نظیر آنان را بیار می آورد آری: ساها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن از بسیاری نفوس شنیده شد که جناب آقا میرزا ابوالفضل گلپایگانی و جناب حاجی میرزا حیدرعلی اصفهانی اعلی الله درجاتهما که آن یک محقق نامور و ادیبی پرهیز و این یک مبلغی نامدار و فلی عالی مقدار بود موقعی در عشق آباد تشریف داشتند که جناب فاضل قائنی نیز در آن مدینه مقیم بود و آن دو بزرگوار در محافل احباب در محضر فاضل چنان با خضوع و خشوع جالس می شدند و به قسمی مؤدبانه به فرمایشات او گوش می دادند که طفل سبق خوان به بیانات ادیب دبستان و با آنکه جناب ابوالفضائل آن ایام هنوز به سیگار عادت داشت در محضر حضرت فاضل تادبا از استعمال آن خودداری می نمود تا آنکه حضرت فاضل می فرمود جناب میرزا چرا سیگار میل نمی فرمائید آنگاه اطاعت می کرد و هرگز در محافل احباب دیده نشد که یکی از این دو مرد محترم در حضور فاضل لب به تکلم بگشاید.

فاضل عالمی جامع المعقول و المنقول بود و چنان که در شرح احوالش خواهد آمد حکمت الهی را نزد فیلسوف شهیر مشرق حاج ملا هادی سبزواری فرا گرفته و آن حکیم (426) به طوری که بنده شخصا در موقع اقامت در سبزواری از قدمای آن شهر و همچنین از خاندان آن فیلسوف تحقیق نمودم همه کس را به شاگردی خود نمی پذیرفته بلکه از میان طلاب ارباب استعداد و صاحبان فراست را انتخاب می کرده و دیگران را که مایل به تحصیل حکمت بوده و سرمایه

علمی کافی برای فهم بیانات او نداشته اند به بعضی از شاگردان خود می سپرده که مقدمات حکمت را به آنان تعلیم کنند تا ملکه فهم مطالب را در این رشته بدست آرند سپس داخل حوزه درس او گردند و گر نه بقول سعدی بایستی: سر خویش گیرند و راه عافیت در پیش با این حال جناب فاضل از بکار تلامذه آن حکیم بشمار می آمده و در رموز حکمت و فلسفه سرآمد همدرسان بوده است.

و همچنین فقه و اصول را در محضر شش تن مجتهدین عظام و علمای اعلام در عتبات عالیات تکمیل کرده و هر شش نفر اجازه اجتهاد به او داده اند ولی به سهولت و آسانی آن اجازه ها به دستش نیامده بلکه نخست او را در معرض امتحان آورده سپس به درجه اجتهادش امضاء داده اند خصوصاً حضرت شیخ مرتضای انصاری علیه الرحمه و الرضوان مؤلف کتاب مکاسب که اعلم علمای عصر بود چند مسئله از (427) مسائل معضله اصولیه از فاضل سؤال و دادن اجازه اجتهاد را مشروط به نگارش جواب آن مسائل نمود و فاضل کتابی حجیم به زبان عربی در جواب مسئله شیخ نوشت که جناب شیخ از ملاحظه آن به شگفت آمد و در حاشیه آن کتاب به خط خود این عبارات را مرقوم داشت: (لقد تصفحت و تبعت و طالعت اوراق هذا الكتاب فعملت لصاحبه فهما غريبا غايه الفهم) و آن کتاب اکنون در خانواده جناب شیخ محمد علی قائنی اخوی زاده فاضل موجود است. جناب شیخ مرتضی انصاری اعلی الله مقامه از غایت تقوی و احتیاجی که در امر شریعت داشته به کسی اجازه اجتهاد نمی داده است مگر آنکه کاملا به احاطه او در این علم و وقوف حاصل کرده باشد به همین جهت بنا به مشهور در تمام مدت عمر فقط به سه نفر حق اجتهاد داد یکی به جناب فاضل قائنی و یکی هم به حاجی سید حسین ترک که در سفر مکه وفات کرد و دیگری به حاج میرزا حسن شیرازی معروف به میرزای شیرازی کبیر که بعد از شیخ مرتضی مرجع تقلید گردید. از این تفصیل مرتبه فقاهت جناب فاضل که به ریافت چنین اجازه ئی نایل گشته معلوم می شود. جناب فاضل در ایام تحصیل در نجف چنان که شرحش خواهد آمد نزد طلاب به بابی مشهور بوده. پس از (428) گرفتن اجازه اجتهاد حضرات طلاب نزد شیخ رفته گفتند چرا باید یک طلبه بابی حکم اجتهاد بگیرد و ما نگیریم. شیخ جواب داد که آقا محمد در مقابل سه سؤال یک کتاب نوشت و اجازه گرفت (فأتوا بكتاب من مثله ان كنتم صادقين) یعنی شما هم اگر راست می گوئید کتابی مانند او بیاورید. جناب حاجی ملا یوسف نخعی که یکی از فضیلاب احباب بوده در محضر جمعی از احباء گنّه بود که زمانی که من در نزد ملا محمد یکی از علمای خوسف مشغول تحصیل بودم کارا برای من و دیگران نقل می کرد که جناب آقا محمد قائنی یکی از تلامذه شیخ مرتضی انصاری بود و در فضل و کمال و وقار و جمال عدیلی نداشت در مدرسه فاضل خان مشهد شرح قصیده جناب سید کاظم رشتی را به طلاب تدریس می کرد و من جزو تلامذ بودم و دو کتاب از تألیفات ایشان ملاحظه نمودم یکی در حکمت الهی و دیگری در فقه که الحقی در هر دو داد سخن را داده و حق آن دو علم را ادا نموده بود.

جناب حاج میرزا حیدرعلی در صفحه 189 بهجت الصدور راجع به جناب فاضل سطور ذیل را نگاشته: (و از بزرگواری این حضرت فاضل هم یکی این بود که در تقریر و بیان بر کل سبقت داشت به شأنی که مثلا اگر می فرمود آب گرم و (429) خشک است و آتش سرد و تر کسی قوه مقاومتش را نداشت و ثابت می فرمود معذک بسیار زیارت نمود و دید در وقتی که بحر بیانش متلاطم و با کمال حرارت صحبت می فرمود یک کلمه بیجائی و یا مطلب غیر صحیحی می فرمود و نفسی متذکّرش می نمود و یا خود متذکّر می شد فوری بازگشت می نمود و اظهار غفلت و اشتباه

خود را می فرمود و باز از صحبت‌های محکم و متین این شخص بزرگ بود که انسان از عجز و جهل و ضعف و حقارت و خطا و سیئه سرشته و تخمیر شده است و آنچه قوت و قدرت و علم و حکمت و غلبه و صواب و حسن است از حق سبحانه و تعالی است لذلک در هر مقامی خود را باید خاطی و جاهل و اسیر نفس و هوی داند و از نسبت صفت ذاتی خود افسرده و آزرده از کسی که نسبت داده است نشود و از او ممنون و شاکر و مسرور باشد و از حال خود آزرده شود و به خدا پناه برد و از نفس اماره نجات خواهد) انتہی جناب فاضل گذشته از مراتب علمی مقام بلندی در اخلاق داشته افسوس که فرمایشات او ثبت و ضبط نگردیده و گر نه هر جمله‌ئی از آن درسی از پند و سرمشقی سودمند می گردید. متصاعد الی الله جناب اسعد الحکماء قزوینی نقل می کرد که حضرت فاضل به احبّاء می گفت که انسان نه تنها باید (430) از اعمال قبیحه و افعال شنیعه احتراز کند بل شایسته است که از سخنان نالایق نیز و لو بر سبیل مزاح باشد پرهیزد و هرگز کلمهٔ دون خیر بر زبان نراند زیرا هر فعلی و قولی که از انسان صادر گردد در عالم پایدار است و اثراتش به دوام ملک و ملکوت باقی است و این اندرز حکیمانه می رساند که فاضل به گفتار حکما اعتقاد صادق داشته و مخصوصاً مشربش با صدرالمتألهین شیرازی و استاد خود حکیم سبزواری موافق بوده زیرا آن دو فیلسوف و همچنین کسانی که در مسلک آنها سالکند حشر جسمانی را به تجسم ملکات و افعال که قول هم نوعی از فعل است تصحیح می کنند و همچنین از کلمات عارفانهٔ صاحب گلشن راز است که: همه افعال و اقوال مدخّر هویدا گردد اندر روز محشر چو عریان گردی از پیراهن تن شود عیب و هنر بیکاره روشن

و از جملهٔ نصاب دیگر حضرت فاضل این بوده است که انسان اگر کلمه یا مطلبی را از شخصی شنید که از ابتکارات آن شخص است نباید در جائی آن مطلب را به خود نسبت بدهد و از مبتکرات خویش قلهداد کند والا در عداد سارقان محسوب می شود و حق صاحب مطلب را نیز پایمال می کند و به او (431) خیانت می ورزد. جناب رضای سعادت که یکی از قدمای احبّای عشق آباد است اظهار می دارد که فاضل در مجالس رسمش این بود که هنگام شروع به صحبت در قیافه های حضار تفرّس می کرد و اگر در میانهٔ این کار مانعی پیش می آمد یعنی شخصی وارد می شد یا به واسطهٔ آوردن چای کسی مابین او و حضار حایل می گشت بعد از رفع مانع به سیمای هر یک از باقی ماندگان می نگریست و بعد داخل در صحبت می شد و لثالی بدیعه از معانی منیعه بیرون می ریخت و مستمعان را واله و شیدا می کرد و نیز هر یک از احباب که مشکلی داشت و از او حلّ آن را مسئلت می نمود فاضل مطلب را طوری کامل و جامع بیان می کرد که احبّاء بعد از متفرّق شدن با وجود اختلاف مشارب این به آن و آن به این می گفت من هم سئوالی داشتم که در ضمن بیانات فاضل حلّ گردید. جناب فاضل در میان علمای ایران نیز شهرتی عجیب داشت و کلاً او را به تجرّ در علوم سرحلقهٔ دانایان می شمردند و صوت فضل و صیت عظمتش در سراسر کشور پیچیده بود چنان که حکایت می کنند که نوبتی در کرمان یا نقطهٔ دیگر ایران به محضری از محاضر علما با کلاه وارد شد و در حالی که کسی او را نمی شناخت رشتهٔ سخن را به دست گرفته (432) به تحقیقات علیه پرداخت علماء که آن نطق و بیان و فضل و کمال را دیدند با هم گفتند که در میدان این مرد کسی تاب درنگ ندارد مگر آقا محمد قائمی (یعنی خود فاضل) باری قلم از تحریر مقامات عالیّهٔ آن مرد عظیم قاصر است. اما ترجمهٔ احوال ایشان این است که در قریهٔ نوفرست که در شش فرسنگی شهر بیرجند قایمات واقع است خاندانی از

اهل علم مي زیستند که ابا عن جدّ به سمت پیشوائی موسوم و اکثر افراد آن خانواده در زمره مجتهدین بیرجند و توابع محسوب بودند که از جمله آنها ملاّ احمد والد فاضل بود ملاّ احمد پسر ملاّ محمد علي و او فرزند حاجي ملاّ علي اصغر و او خلف حاج ملاّ محمد علي است که هر یک در زمان خویش از حجج اسلام و علمای کرام و در بیرجند و سرچاه و نوفرست مرجع انام بوده اند. جناب فاضل فرزند ملاّ احمد است که در تاریخ بیست و سوم رمضان سنه یک هزار و دو بیست و چهل و چهار هجری قمری در قریه نوفرست به دنیا آمده. ملاّ احمد چنان که مذکور شد از علمای منتفذ عصر خویش و درجه اقتدارش در آن حدود به طوری بوده است که دفعه ئی امیر اسدالله خان حاکم مستبد قاینات با خدم و حشم به قصد تفرّج به جانب نوفرست رفت و بدون کسب (433) اجازه به باغ ملاّ احمد نزول نموده خیمه و خرگاه افراخت. چون این خبر به ملاّ احمد رسید با خشم و غضب گفت (ملاّ احمد زنده باشد و امیر قاین در باغش خیمه بزند) این کلام که گوشزد سکنه نوفرست شد به باغ هجوم آورده خیمه امیر را کنده خود و همراهانش را از باغ اخراج کردند. ملاّ محمد علي پدر ملاّ احمد مزبور نیز در زمان خود نزد بزرگان قاین نفوذی فراوان داشته و حاجي ملاّ محمد علي جدّ اعلاي فاضل نیز علاوه بر مقامات علمیه از صلحای زمان بوده و زهادتی به کمال داشته چنان که ابي کنون مقبره او در نوفرست زیارتگاه مي باشد. باري فاضل در قریه نوفرست بعد از آموختن خطّ و سواد فارسی زبان عربی و ادبیات و مقدمات علوم اسلامی را از پدر فرا گرفت و در هیفده سالگی برای تکمیل فقه و اصول به مشهد رفته در مدارس آنجا مشغول تحصیل گردید. جناب آقا شیخ محمد علي قائمی اخوی زاده جناب فاضل در یادداشتهاي خود این عبارات را نوشته اند: (کیفیت تصدیق و اقبال عموی نگارنده حضرت فاضل نبیل اکبر آقا محمد قائمی به امر بدیع نقطه اولی و ظهور اقدس جمال اہمی به قراری که کارا از ایشان مسموع داشته ام اینست که به یادگار مي نگارم - مي فرمودند پس از تحصیل مقدمات به جهت تکمیل مراتب علوم به امر والد عازم مشهد مقدّس شده (434) در مدرسه بالاسر منزل و در خدمت اساتده علم مشغول تحصیل گردیدم بعد از مدّتی حکیم مشهور حاجي ملاّ هادي سبزواری وارد و چند ماهی به قصد مجاورت اقامت و ضمناً حوزه درسی تشکیل و به تدریس مراتب حکمت مشغول شد این فقره در میان طلاب موجب انقلاب گردید بعضی مدح و تعریف و بسیاری قلع و تکذیب مي نمودند محض دیدن و اطلاع چند روزی به محضر درس حکیم حاضر و مطالب و بیانات وي را مستمع و به ذائقه خود موافق و حقّ و شیرین یافتم پس از آن هر روز بر سبیل استمرار تلمذ نزد وي را اختیار کردم و وقت حرکت حکیم و مراجعت به سبزواری من نیز عازم ان دیار گشتم مدّت پنج سال به تحصیل فنون حکمت اشتغال ورزیدم پس از حیات و احاطه بر مراتب حکمت که در این مدّت قلیله زیاده از حدّ باعث تعجب و حیرت شخص استاد شده بلکه در نظر وي تأیید الهی و نوعی از خارق عادت جلوه نموده بود و کارا در جمع محصلین این جانب را به سمت براعت مي ستود به قصد زیارت حضرت والد عزیمت قائن نمودم بعد از ورود و حصول مقصود و اطلاع والد بر مراتب تحصیلات از آنجائی که مشرب ایشان صرف فقاهت بلکه قریب به مشرب فتنه اخباری بود و ابدا موافقتی با مشرب حکما نداشت لهذا غالب اوقات در طی بیان مسائل و شرح (435) حقائق مطالب اختلاف حاصل و مذاکرات منجر به قیل و قال و نهایت مورث کدورت و ملال مي گشت. چون حال بدین منوال بود ثانیاً مرخصی حاصل نموده به سبزواری معاودت کردم. حکیم استاد بعد از ملاقات بر ما وقع مطلع و استرضای خاطر حضرت والد را به این نحو دستورالعمل داد که عریضه حضور حضرت والد معروض و تکلیف آتیّه زمان را من حیث التّحصیل بطوری که مرضی ایشانست مسئلت و هر قسم امر فرمود معمول دارم و چنان شد که حضرت والد مصروف سفر و مرکوب سواری و یک نفر نوکر فرستاده امر توجه به عتبات عالیات و تکمیل مراتب فقه و اصول در خدمت مشایخ عظام خصوص حضرت شیخ مرتضی اعلی الله

مقامه فرمود لهذا از سبزواری به قصد عتبات عالیات حرکت وارد دارالخلافه طهران شده در مدرسه شیخ عبدالحسین که در آن اوقات ریاست تامه داشت نازل گردیدم. شیخ عبدالحسین پس از ملاقات و اظهار محبت چون از مناخج حکمت و فلسفه الهی بهره نداشت و در باطن طالب و مایل بود اغلب شبها را به عنوان ضیافت دعوت و از مسائل حکمت و نظریات حکما سؤال می نمود در این اثناء واقعه جسارت و تعرض یک نفر بای به حضرت شهبازی روی داد و آتش غضب خاقانی شعله ور و حکم اعدام عموم بایان از مرکز سلطنت صادر و در طهران عزیز خان (436) سردار و محمود خان کلانتر مأمور این کار شد و هر روز گرفتار و به دیار عدم رهسپار بودند و چنان کار سخت و دشوار بود که هر کس به خلاف متهم به این اسم می شد ناچار مبتلا و گرفتار می گشت و مناصبی از برای او نبود از قضا بعضی از طلاب نظر به ضدیت مشربی که جهلا حکمت را مذموم و سلسله حکما را ضال و مضل و مطالب آنان را فاسد و باطل می دانند و دلیلشان کلمه «الحکمه ضالّه المؤمن» است و در نزد محمود خان سعایت و این جانب را به اسم بای معرفی نموده بودند. فرآشهایی که مأمور گرفتن بودند در محله سنگلج در خانه شخص طبیبی که از رفقا و اصداقا بود و به عنوان ضیافت شب در منزل او بودم اینجانب را پیدا نموده صبح زود به خانه محمود خان بردند اما چیزی که (437) شد فوراً دو کلمه به شیخ عبدالحسین نوشته وی را بر ما وقع آگاه نمودم بعد از ورود به خانه کلانتر در بالاخانه ای که یک نفر پیرمرد معمم در آنجا بود اینجانب را منزل دادند آن پیرمرد که وی را نیز به همین اسم آورده بودند چون چشمش به من افتاد بسیار متأسف و محزون شد و گفت ای جناب شما را هم گرفتند و آوردند و بی اختیار اشکش جاری گشت و نجاتم را از حقّ مسئلت نمود در این بین هیاهوی غریبی برخاست و صدای ضجه و این بلند گردید معلوم شد کلانتر جمعی دیگر را گرفته و مشغول زدن و سیاست کردن است. بعد از فراغت بالا آمده در اطاق دیگر که مقابل بود نشست دقیقه ای چند نگذشت که بدون احضار وارد بر وی گشته برویش سلام گفتم و جواب نشنیدم با حال غضب سر به زیر افکنده اعتنا نمود عرض شد مقصود از احضارم چیست جواب داد اجرای حکم شاه. پرسیدم به چه تقصیر و نگاه؟ جواب داد چه تقصیری بزرگتر که بای هستی و دشمن دین و دولت. عرض کردم جناب کلانتر این فقره کذب و خلاف است و هر کس عرض نموده مغرض بوده و مقصودی جز اذیت و آزار این جانب نداشته. ابداً ثمری نبخشید و اثری نکرد ناچار خاموش نشستم و تن به قضا دادم که در این اثنا محرر شیخ عبدالحسین داخل و مکتوبی به دست او داد پس از ملاحظه از هم باز و منبسط (438) گردید و بنای عذرخواهی را گذاشت و گفت جناب الان شما را خواسته اند بهتر آنکه زودتر بروید برخاستم او نیز برخاست و تا در خانه مشایعت و مکرر عفو و معذرت می خواست تا آنکه به مدرسه آمده شیخ در مدرس با جمعی نشسته منتظر ورود بود چشمش به این جانب افتاد مسرور و متبسم شد و صورت واقعه را سؤال نمود و فرمود فلانی این چه حکایت بود عرض شد از طلاب مفسد فضول سؤال فرمائید که چنین تهمت و ظلمی روا داشتند و بی جهت در حقّ من سعایت نمودند شیخ عبدالحسین بی نهایت برافروخت و عموم طلاب را مخاطب و ساعی ساعی را هر کس باشد تهدید به سیاست و تبعید نمود بالجمله این قضیه بی اصل سبب شد که در پیش علما و طلاب طهران به اسم بای معروف شدم نهایت می گفتند فلانی بای بود و مأخوذ گشت شیخ عبدالحسین حمایت و از او شفاعت کرد. بطوری مشهور شدم که در کوچه و بازار مشار بالبنان بودم و بعضی از طلاب در معابر اجتناب می نمودند و پرهیز داشتند از این که مبدا عباي ایشان به عباي من بخورد. پس از این شهرت بی اصل و حقیقت شبی از شبها آقا سید یعقوب نامی از اهل قائن که در همین مدرسه منزل داشت و بعد معلوم شد که سرّاً بای بوده ولی کسی (439) او را نمی شناخت به اطاق فانی آمده از روی مزاح اظهار داشت که آیا هیچ می دانید که در این شهر به اسم بای معروف و عموم علما و طلاب شما را به این اسم می خوانند و از این

طایفه می دانند؟ گفتم این فقره از شهرتهای بی اصل است و من بجز اسمی از این طایفه نشنیده و سطرپی از کلمات آنان را ندیده و با نفسی از ایشان ملاقات ننموده ام. در جواب گفتم اکنون که شما با وصف این حال به این اسم معروف شده اید چه کلمات باب را ببینید و چه نبینید تفاوتی بحال مردم و عقیده آنان در حق شما نمی کند من قدری نوشتجات باب را بدست آورده ام ولی نمی فهمم چون شما را بی غرض و امین و صاحب فهم و ذوق سلیم یافته ام آورده ام که ملاحظه فرمائید و آنچه بر شما معلوم شد به من نیز بفهمانید. این بگفتم و مقداری نوشتجات از بغل بیرون گذاشت و رفت اندکی در آن کلمات از روی تفنّن و بی اعتنائی سیر نمودم چون مغزم از کلمات حکما پر بود و به اسلوب بیانات فلاسفه انس و عادت کرده بودم بالمرّه در نظرم جلوه نمود و به مذاقم موافق نیفتاد و بلکه خیلی سست و بی حقیقت و خالی از تحقیق و حکمت یافتم لهذا در زیر نگاهها مخفی و مستور داشتم. شب دیگر آقا سید یعقوب آمده جوابا شد که آن نوشته جات را دیدید و چیزی معلوم شد یا نه؟ (440) گفتم فی الجمله ملاحظه شد مطلبی که لایق توجه و قابل اعتنا باشد نیافتم بیچاره مردم عبث خود را به مهالک انداخته اند و در طریق باطل جان خود را فدا می نمایند عوام معذورند چه که صحیح و سقیم نمی دانند و غث و ثنن نمی شناسند اما بعضی از اهل علم را چه می شود که در این ورطه قدم گذاشته و اسباب اضلال عوام گشتند بطلان ادعای باب واضح و ضلالت بایان محتاج به دلیل و برهان نیست. از شنیدن این مطالب حالت آقا سید یعقوب منقلب و مدّتی سر به زیر افکنده چیزی نگفتم و گاهی به مثل اینکه می خواهد چیزی بگوید و مطلبی دارد به من نگاه می کرد و باز خودداری می نمود تا عاقبت برخاست و این شعر بخواند: ای بسا علم و ذکاوت و فطن گشته رهرو را چو غول راهزن

و بعد مرا مخاطب ساخت و گفت (فارجع البصر کربّین هل تری من فطور) فلانی تقیید شما به قوانین مجعوله و ضوابط مقررّه در نزد قوم بسی بعید است نظر به معانی و حقائق فرما حتی تری ما لا رأّت عین و لا سمعت اذن و لا خطر علی قلب بشر و از اطاق مایوسا بیرون رفت. قدری در حال سید مذکور متفکر شدم و از انقلاب حال او مندهش گشتم و ظنّ غالب این شد که وی از این طایفه است و خیال او اضلال (441) من است ولی من صید دام او نیستم بیچاره سید اشتباه نموده و شکار خود را نشناخته: عنقا شکار کس نشود دام باز چین کاینجا همیشه باد بدست است دام را

خلاصه محض این که دلایل بطلان سید باب را از کلمات خود او بدست آورده و به سید بیچاره بنمایانم و وی را از راه خطا و اشتباه باز گردانم اگر چه مرا قصد و خیال این بود ولی در باطن یک نوع وحشت و تزلزل و انقلابی در احوال ظاهر شد که خود را در موقف صراط و در بین هلاک و نجات یافتم بهر حال مجددا نوشته جات را پیش کشیده به دقت و نظر امعان شروع به مطالعه کردم. چه گویم که این بار از هر سطرپی گویا بایی از علم بروی گشوده می شد و عالی جدید در نظرم جلوه می کرد تا صبح نخواستیدم و مکرر عطف کردم و پیوسته بر دهشت و حیرتم می افزود و در آن بحر زخار غوطه ور گشتم و غواص آسا لثالی گرانها بدست آوردم چنان شد که حقانیت نقطه اولی کالشمس فی وسط السماء ظاهر و آشکار شد خود را صاحب قلب و بصر و قوت و روحی دیگر یافتم آنچه از مراتب علم و حکمت اندوخته بودم و مایه افتخار بود در نظر پست و بی مقدار و موهون و خوار آمد آری: (442) گر خوری یک بار از ماکول نور خاک ریزی بر سر نان تنور

خلاصه شب دیگر آقا سید یعقوب به عادت هر شب آمد و بر کیفیت مطلع گردید از شوق و شغف سر به سجود گذاشت و از وجد و نشاط محو و مات بود گاهی مثل ابر بهار اشک می ریخت و هنگامی چون کبک دری قهقهه می زد. از آن

به بعد مقداري ديگر از توقيعات و جواب بعضي سئوالات كه از آن جمله بود شرح كوثر و توقيح ميرزا حسن گوهر و جواب استئله آقا سيد يحيي دارابي و باجمله فصل تابستان رسيد و موقع حركت به سمت عتبات عاليات گذشت. چند ماهي در طهران توقف گرديد تا فصل پائيز رسيد و به اتفاق شيخ مشكور نجفي عازم عتبات عاليات شده و به جد تمام در خدمت مشايخ عظام چنانچه اراده حضرت والد بود به تحصيل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزيدم و به راستي علاوه بر امثال امر والد چيزي كه بيشتر اينجانب را محرّك تحصيل مراتب اصول و فقهت گرديد همانا اين بود كه با خود خيال كردم كه قبل از تصديق به امر بديع مقدّر چنين شد كه در نزد خلق مشتهر و محلّ توجه و نظر گشتم اكنون كه كذب سابق صورت صدق پذيرفته و قضيه مجاز تبديل به حقيقت گشته البته اين كيفيت مستور نخواهد ماند و راز درون آشكار (443) خواهد گشت. پري رو تاب مستوري ندارد درش بندي سر از روزن برآرد

فقط به جهت اينكه معترضين نتوانند بگويند كه فلان جز فنّ حكمت از فنون سائره علم بي بهره و از اصول مناهج دين و اسرار احكام حضرت خيرالمرسلين بي خبر و بي نصيب بود. لذا با علم و يقين به اينكه به ظهور امر بديع بساط علوم رسميه منظوي و به طلوع اين نير اعظم انوار اين فنون متداوله منطمس گرديد ديگر زحمت تحصيل آن عبث و بي فائده و از براي امثال اينجانب از قبيل اكل از قفاست معذلك بر خود نپسنديدم كه از اين جهت مورد ايراد و معرض اعتراض كردم و خصم را مجال ايرادي باشد اين شد كه متجاوز از شش سال به تحصيل مراتب فقه و اصول اشتغال ورزيدم و پس از حصول ملكه اجتهاد علي الرسم از مشايخ عظام استجازه نمودم علاوه بر معروفيت به اسم بابي كه بهواسطه بعضي از طلاب طهران گوشزد مشايخ عظام شده بود چون حصول اين مرتبت در ظرف قليلي از مدت در نظر بعضي مستبعد مي نمود بلكه نوعي از خارق عادت و مورث شبهه و شك و ريبت لهذا از فرط احتياط در مقام اختيار و امتحان برآمدند و حلّ مسائلي عويصه را پيشهاد كردند پس از تحرير جواب (444) و تصنيف كتاب چندين هزار بيت به صدور اجازات نائل گشتم و در او ايل ماه جمادي الثاني سنه يك هزار و دو يست و هفتاد و پنج به قصد رجوع به وطن از نجف اشرف حركت نمودم حضرات مشايخ و علما حتي حضرت اعلم الهدى شيخ مرتضي با جمع كثيري از طلاب به عنوان مشايحت تا وادي السلام بدرقه فرمودند پس از وداع عازم كربلاي معلّ شده چند روزي به جهت زيارت آن تربت پاك اقامت نمودم و در آن اوقات شيخ حسن نامي از اهل رشت كه از جمله اهل ايمان بود خبردار شده به ملاقات آمده و ضمنا از منفين به بغداد حكاياتي مي نمود و زياده از حدّ اصرار مي كرد كه اكنون كه عازم وطن هستيد از ملاقات حضرات نگذريد كه بعدها موجب حسرت و ندامت شما خواهد شد و اين شخص مبالغه در تجليل و تعظيم بهاءالله مي نمود و همه مقصودش زيارت بهاءالله بود چون ذكر مرآت ازل به ميان مي آمد او از شئون عظمت بهاءالله ذكر مي نمود و در مقام ازل ساكت و خاموش بود خلاصه خيلي التماس كرد و اينجانب را قسم داد و عهد وثيق گرفت كه در حين عبور از بغداد بگذرم و به زيارت بهاءالله نائل كردم و چنين شد كه به بغداد آمده وقت عصري وارد بر بيت حضرت بهاءالله شدم پس از چند دقيقه حضرت بهاءالله محض ملاقات از اندروني به بيروني (445) تشريف آوردند دو اكرام و نوازش فرمودند و بر سبيل مطايبه و مزاح متبسمانه مذكور داشتند كه شما مگر نمي دانيد كه ما مغضوب دولت و مردود ملت و مطرود بلاديم و هر كس هم با ما ملاقات و معاشرت نمايد او نيز متهم و بدنام مي شود و مطعون و ملام مي گردد شما شخصي هستيد عالم و مجتهد معزز و محترم به كدام جرأت به ملاقات ما اقدام نموديد چرا بر خود رحم نكرديد و پاس شأن و مقام خود را ننموديد. خلاصه از اين قبيل فرمايشات مطايبات بسيار فرمودند و بعد در همان بيروني اطاعي به جهت منزل مقرر و ميرزا آقا جان كاشاني را مهماندار معين كردند. روزي از روزها طرف عصري با جناب آخوند ملا محمد صادق

خراسانی معروف به مقدّس که شخصی عالم و فاضل و بسیار وقور و جلیل القدر بود نشست و مشغول صحبت بودیم که در این اثناء حضرت بهاءالله در حالتی که دست شاهزاده ملک آرا در دست مبارکش بود از کوچه وارد بیرونی شدند به محض ورود جناب مقدّس خراسانی کعبه هیکل وقار بود بی اختیار بلند شده روی قدمهای حضرت بهاءالله افتاد حضرت بهاءالله را این حرکت ناپسند آمده با چهره افروخته فرمودند آخوند برخیزید این مرید بازها را موقوف کنید و فوراً با ملک آرا بیرون رفتند اینجانب خیلی متعجب و متحیر شدم و از مثل جناب (446) مقدّس شخصی ظهور چنین حرکتی را بعید دانستم و چون خوش نیامدن حضرت بهاءالله را هم مشاهده نمودم لهذا زبان اعتراض گشودم و جناب مقدّس را ملامت کردم که شما علاوه بر مراتب و مقامات عالی کسی هستید که ادراک خدمت حضرت نقطه اولی را نموده اید و از حروف ثانی و شهدای بیان محسوسید هر چند حضرت بهاءالله محترم و از اجله نفوس و اکابر ایران و اعظم وزراء دولت شمرده می شوند و به جهت این امر به حبس و زندان افتادند و مبتلا به تاراج و تالان شدند و عاقبت سرگون و اخراج بلد گردیدند معذک این حرکت شما نسبت به ایشان حرکت عبد ذلیل نسبت به مولای جلیل بود. جناب مقدّس بالمره در مقام جواب برنیامد و به حالت انجذاب برقرار بود فقط مسرورانه همین قدر فرمود نسل الله ان یکشف لک الغطاء و اجزل فی العطاء و افاض علی جنابک بالموهبه الکبری. از آن وقت به بعد در روش و سلوک حضرت بهاءالله نظر را دقیق نمودم و سرّاً در مقام تحقیق برآمدم هر قدر بیشتر مذاقه کردم چیزی که دلیل بر ادعای عبودیت و فنا قولاً و فعلاً مشاهده نمودم بطوری که امر بر امثال من بغایت مشتبه شده خود را از هر جهت برتر و اقدم می شمردم و به همین خیال واهی در همه اوقات در مجالس (447) و محافل به صدر می نشستم و در مقام صحبت فرصت به ایشان و احدی نمی دادم. تا آنکه یک روز طرف عصری در بیت مبارک در همان تالار بزرگ که به حکم الهی مطاف اهل بهاست به امر حضرت بهاءالله محفلی منعقد و جمعی از محبین از هر قبیل مردمان حاضر گشتند باز عاده اینجانب بر همه مصدر و حضرت بهاءالله در ردیف نفوس تقریباً در وسط جلوس فرمودند و بدست مبارک چای می ریختند. در این اثنا مسئله عریضه ئی مطرح مذاکره گشت چون گمان جواب صواب و حل مسئله را در عهدته دیگری نمی دیدم شروع به جواب و کشف حجاب نمودم همه حضار ساکت و صامت و متوجه استماع گفتار اینجانب بودند جز اینکه حضرت بهاءالله گاه گاهی در ضمن تصدیق فی الجمله تصرّفی در آنچه می گفتم می نمودند و بعبارۀ اخیری توضیحی در آن مقام می دادند تا اندک اندک تصرّف را زیاد فرمودند کار بجائی کشید که فانی ساکت و ایشان ناطق شدند و بطوری بیان مبارک در آن موضوع اوج گرفت و بحر بیان به قسمی به موج آمد که مضطرب و مندهش گشتم) انتهی. این بود عین یادداشت جناب شیخ محمد علی قائمی که ناقص است و معلوم می شود که مجال نگارش بقیه آن را ننموده. اما تّمّه سرگذشت آن شب بطوری که از نفوس (448) متعدده بخصوص آقا رضای سعادت که خود چندین بار از جناب فاضل شنیده این است که هنگامی که حضرت بهاءالله صحبت را ادامه دادند پس از چند دقیقه که فاضل آن بحر عظیم را متلاطم و امواج معانی را متفاقم دید بقدری مطالب کطنطن و بدیع و مهیمن و منبع بود ککه از حال اضطراب و اندهش رفته رفته بحال انصعاق افتاد و چنان خود را باخته بود که گوشش دیگر بیانات مبارک را نمی شنید و فقط از حرکت شفتین ایشان ملتفت می شد که هنوز کوثر بیان و سلسبیل عرفان از فم مطهر جاری است و از جلوس خود در صدر مجلس بقدری نخل و پریشان بود که به کمال بی صبری انتظار تمام شدن بیان مبارک را داشت که مکان خود را تغییر دهد تا وقتی که دید لبهای مبارک از حرکت ایستاد س بلافاصله مثل گنجشک ضعیفی که از چنگال شاهین رها شده باشد برخاسته بیرون شتافت و در آنجا سه مرتبه سر را بر دیوار زد و خود را ملامت نمود که خاک بر سرت که تا این مدت چشم حق بینت کور بود.

و آن ایام چون در بین اصحاب گفتگوهای دربارهٔ میرزا یحیی ازل هم در میان بود فاضل از جهتی در آن خصوص می اندیشید و از جهتی در شئون کالیهٔ جمال مبارک و عظمت و جلال ایشان یقین کرده بود که حق با جناب مقدّس (449) خراسانی است یعنی حضرت بهاءالله در حقیقت درخور آن گونه تعظیم و تجلی است که آن مرد جلیل در حق ایشان بجای آورده. پس از اندیشه های زیاد با خود گفت شاید نظم امور ظاهری بدست یحیی ازل و حلّ معضلات علمیه و بیان حقایق الهیه از خصائص ذات کامل الصفات حضرت بهاءالله است و نزد خود ازل را تشبیه به خلیفهٔ ثانی و جمال مبارک را تشبیه به حضرت امیرالمؤمنین می کرد و در خلال همان اوقات در بلدهٔ کاظمین در منزل حاجی عبدالمجید شیرازی جمال مبارک بیانی در اسرار خلقت و ایجاد موجودات فرمودند که جواهر گفتار حکامی اولین و آخرین در جنب آن مطالب حکم یأوهٔ کودکان را داشت و فاضل که در آن مجلس نیز حاضر بود ناچار شد که خود را از سنگلاخ ارتباب و راههای پرپیچ و تاب برهاند لذا عریضه ئی عرض و خواهش کرد که حضرت بهاءالله خود را معرفی فرمایند و آن عریضه را توسط حضرت سرالله الاعظم به محضر جمال قدم فرستاد. روز بعد حضرت سرالله پاکتی محتوی لوح مبارکی آورده به فاضل مرحمت کرده فرمودند این را بخوانید و بعد از خواندن به محضر اقدس برگردانید. فاضل چون لوح مبارک را زیارت کرد ابتدایش اظهار عبودیت صرفه و اواسطش (450) مشتمل بر مطالب عرفانی بلند و انتهایش حاوی مقامات بی چون و چند خودشان بود که فاضل را از گرداب حیرت نجات داد و به اعلی مقامات ایمان و ایقان واصل نمود. و آن لوح مبارک مصدر به این آیات مبارکات بود: (کنت عبدا قبل ان یخلق الوجود من العدم و قبل ان یرتفع اعلام الهویه علی اتلال القدم). باری پس از حصول اطمینان مجدداً عریضه ئی به کمال تذلل و فروتنی نوشته توسط حضرت سرالله الاعظم یعنی حضرت عبدالبهاء به حضور فرستاد که مطلب بر این عبد معلوم شد حال تکلیف چیست. جمال قدم در صدر آن مرقوم فرمودند که شما حال به وطن خود باز گردید و حکیمانه به اعلائی کلمه الله پردازید دستور از پی می رسد. فاضل بار سفر بسته به قاینات روانه شد. اهالی که از آمدنش خبر یافتند به استقبال شتافتند و جمعی کثیر از علما و طلاب و تجار و کسبه تا قریهٔ امیرآباد که در یک فرسنگی بیرجند واقع است ایشان را پیشواز کرده با نهایت احترام به شهر وارد نمودند و امیر علم خان امیر قائن نیز مقدم او را گرامی شمرده به تجلیل و تجلیلش همت گماشت و هفته ئی دو روز او را به منزل دعوت کرده نزدش تحصیل فلسفه می کرد. علما و طلاب که آوازهٔ علم و حکمت فاضل را از قبل هم (451) شنیده بودند سرّاً مواضع نهادند که او را امتحان کنند و میزان معارفش را بدست آرند لذا عالمی از اهل سنت و جماعت را که در فنون شتی متبحر و در آن ناحیه به وفور فضل و کمال اشتهار داشت نزد او فرستادند تا در مسائل علمیه با او مباحثه کند آن عالم که با فاضل روبرو شد مباحثی چند پیش آورد و در آخر کار به تفوق او اعتراف و اقرار کرد. جناب نبیل زرندی در منظومهٔ مثنوی خود که به امر حضرت عبدالبهاء در شرح احوال فاضل سروده می گوید: در خفا بر امتحان برخاستند بزما نزد امیر آراستند فاضلی بود از گروه سنّیان بسکه با فرهنگ و تقریر و بیان عالمان ارض قاین سرسرسر پیش او انداخته تیغ و سپر آمد آن عالم برای امتحان بی خبر کین عاشق صدر جهان خورده از سرچشمهٔ کافور آب نیست علمش از دفاتر وز کتاب عالم سنیّی چه در تقریر شد عاشق حقّ خارج از تدبیر شد (452) همچو سیلی کان فرود آید ز کوه بسکه نطق درفشانش با شکوه عالم سنیّی چه گفتارش بدید جذب و شوق قلب پر نارش بدید گفت یاران ما نه از این مشریم پیش او ما جمله طفل مکتبیم او ز حق می گوید و ما از کتاب گفتهٔ ما هزل و زو فصل الخطاب چونکه این مجلس رسیدش انتہی شهره شد در قاین آن میر نهی شد امیر قاینش خادم صفت چونکه دیدش بی قرین در

معرفت خلق را مأمور بر تعظیم کرد مسجد و منبر به او تسلیم کرد تا که چون آباء خود در آن دیار برنهد بر فرق تاج اقتدار مقتدا و پیشوای کلّ شود هادی قاین الی کابل شود

باری فاضل به علل مذکوره احترامی بی حدّ یافت لکن این حال دوامی نمود و بزودی احوال دگرگون شد و جمیع (453) طبقات آن ولایت کمر بر مخالفت بستند همانا علت این امر دو چیز بود یکی آنکه چون علما و طلاب تقرّب او را به امیر قاین بیش از خود دیدند عرق حسدشان به حرکت آمد و دیگر آنکه فاضل آرام نمی نشست و لسان به تبلیغ می گشود و صلحا و مستعدان محلّ را حکیمانه به امر حضرت اعلی دعوت می کرد و به مرور عده ئی را هدایت نموده بود و گروهی از سکنه بیرجند و سرچاه و درخش به امرالله گرویده بودند که از جمله آنها شخص عالمی از خویشان خود فاضل بود که چون رایحه ئی از معارف ربّانی استشمام کرد روزی بر فراز منبر شطری از حقایق الهیه و شرحی در اسرار کلمات مطالع قدسیه بر زبان راند. مردم که این مطالب به گوششان نخورده و خارج از استعدادشان بود غوغا بلند کردند و در بین صحبتش گفتند اینها چه حرفهائی است که می زنی. آن مرد از فرط سادگی اظهار داشت که این مطالب را من از حضرت فاضل شنیده ام ربطی به خودم ندارد. این فقره باعث هیجان آخوندها شد و مصمّم گشتند او را در انظار عموم لگه دار سازند و از نظر امیر قاین بیندازند لذا در گوشه و کنار شروع به تّمامی نمودند و بالاخره در مساجد و رؤس منابر بنا را بر هتک و شتم و لعن گذاشتند و نسبتهای نالایق بر او روا داشتند و پی در پی نزد امیر علم خان از او سعایت (454) کردند تا بالاخره بغض و رعب فاضل را در قلبش جای دادند و او را مصمّم به اخذ و ضرب و حبس و فاضل نمودند.

آن ایام فاضل در صدد تأهل بود و دختری را از اهالی کلاته عرب نامزد کرده و با اخوی خود از آن ده به سمت نوفرست می آمد هنوز به منزل نرسیده بود که مأمورهای حکومت به او برخورد حکم میر علم خان را به ام ارائه و به موجب آن حکم فاضل را از مرکب پیاده کرده چکمه اش را از پایش کنند و آن را پر ریگ کرده به گردش انداختند و با پای برهنه از روی خار و خاشاک او را به کلاته عرب برگردانده محبوس ساختند و چون دو ماه در حبس ماند و گرسنگی و تشنگی کشید او را با کند و بند به بیرجند آوردند و در منزل داروغه محبوس ساختند. عباس قلی خان مروی که فرزند همان داروغه و نسبت به اجداء الله خوشبین و محبّ بوده است برای احباب حکایت می نموده که یک شب مادرم در خواب دید که خورشید از آسمان به منزل ما فرود آمد و در گوشه اطاق غروب کرد فردای آن شب فاضل را به منزل ما آوردند و در اطاق حبس کردند والده ام از پنجره نگاه کرده دید آن مرد در همان گوشه ئی نشسته است که آفتاب را در آنجا دیده بود لهذا نسبت به او حسن عقیدتی پیدا کرده کمال احترام را در حقّش (455) معمول داشت و بعد او را به قریه نوفرست بردند که در همان جا مقیم باشد. فاضل در آنجا عمارتی بنا کرد و به پایان رسانید که هم اکنون بدون تغییر باقی است لکن در تصرف اغیار است. گویند سرمنشأ فساد و نحیر مایه کینه و عناد شخصی بوده است که سید ابوطالب نام داشته و عداوت این شخص به درجه ئی بود که نتوانست اقامت فاضل را در آن حدود حتی در قریه نوفرست ببیند لهذا اقداماتی کرد که مأموری از مشهد برای اخذ فاضل به قاینات آمد و سید مزبور با او ملاقات کرده مبلغی رشوه داد که فاضل را در بین راه رنج دهد و آزار برساند بالاخره آن مأمور که نامش مجید بیک بود او را به مشهد برد و به سلطان مراد میرزای حسام السلطنه والی خراسان تحویل داد شاهزاده جناب فاضل را تکریم نمود و از شرّ اعداء حفظ فرمود و فاضل هم کتّابی در آنجا تألیف و به نام (حسامیه) موسوم کرد بعدا مرحوم مؤید الدوله هم به فاضل ارادت ورزید و سالی یک صد تومان وظیفه برای ایشان

مقرر داشته محترمانه به قاین مراجعت داد لکن این دفعه هم سید ابوطالب مذکور از پای نشست و سعایت رت به جائی رسانید که مأمورین سلطانی آمده فاضل را به طهران بردند و تاریخ ورود فاضل به طهران پنجم ربیع الثانی سنه (456) یک هزار و دوست و هشتاد و شش هجری بود. فاضل در طهران در هر مجلسی شمع انجمن بود و در محافل لسان فصیح می گشود و بیان بلیغ می فرمود و کم کم آوازه اش در عاصمه پیچید و اصحاب عناد و ارباب عمائم را به معاندت او برانگیخت چنانکه جناب نبیل زرندی در مثنوی خود می گوید: لا جرم از طوس با چندین سوار سوی طهرانش فرستادند زار بهر او میزان استم نصب شد بیت و اهل و مال و ملکش غصب شد در غریبی بهر حب ذوالجلال ماند ممنوع از عیال و ملک و مال گشت در طهران مشار بالبنان کین بود آن فتنه آخر زمان که لسان او بود سحر مبین منطوقش احلی ز شهد و انگبین لیک هر کس یک دمش شد همنشین نی بماندی در کفش دنیا نه دین همچو مجذوبان گرفته سر به کف می شود تیر بلایا را هدف الحذر ای اهل طهران الحذر (457) کس ز راه کوچه اش آرد گذر و نه مجذوب و پریشان می شود مبتلای قهر سلطان می شود با وجود این ز ارباب طلب ازدحامی بود پیشش روز و شب او میان جمعشان روشن چو شمع منطوقش ظلمت زدای قلب جمع مدتی در گوشه فقر و فراغ نوربخش اهل دل همچون چراغ

فاضل مدت سه سال و نیم در طهران مقیم بود و اواخر ایام اقامت در طهران با یکی از دوشیزگان بهائی ازدواج نمود و آن دوشیزه همشیره مرحوم دکتر عطاءالله بخشایش بوده که می گفته است فاضل در اواخر اوقات اقامت در طهران تحت تعقیب سخت دشمنان بود و علمای بزرگ پایتخت از قبیل حاج ملا علی کنی و سید صالح عرب و سید صادق سنگلجی در صدد قتلش بودند لذا محل خود را تغییر می داد و هر شبی در محله ای بسر می برد و عمامه را هم به کلاه تبدیل ساخته بود که شناخته نشود و داروغه شهر هم به امر شاه پیوسته در جستجوی ایشان بود بالاخره بر داروغه معلوم شد که فاضل با همشیره من ازدواج کرده و من (458) آن موقع جوانی پانزده شانزده ساله بودم که در مدرسه دارالفنون تحصیل می کردم.

وقتی در زمستان داروغه مرا با یکی دو نفر از مخدرات خانه احضار کرده گفت فاضل را از تو می خواهم. من گفتم درست است که فاضل شوهر خواهر من است لکن مکان او معلوم نیست فقط گاهی به منزل می آید و بعد از ساعتی می رود. داروغه گاهی با کلمات ملایم مرا نوید می داد و می گفت او را نشان بده تا از شاه برایت منصب و نشان بگیرم و گاهی با خشونت مرا تهدید می کرد که چنانچه محل او را مخفی داری تو را به چوب خواهم بست و بالاخره چون از من چیزی جز نمی دانم نشنید حکم نمود یک بغل چوب که در آب گذاشته بودند آوردند و پاهای مرا در فلک گذاشته با ترکه های تر شروع به زدن نمودند به شدتی که فریاد من بلند شد و در زیر چوب مثل مار به خود می پیچیدم و نعره می زدم. بالاخره یکی از اجزای داروغه که گویا رتبه و مقامی داشت و از طایفه علی الهی بود از این چوبکاری متأثر شده با داروغه بنای گفتگو را گذاشته گفت رحم و مروت بجای رفته که این طفل را اینطور اذیت می کنی داروغه با تغیر گفت حکم شاه است و باید فاضل پیدا شود آن شخص عاقبت آمد مابین من و فرآش که چوب می زد حایل شده گفت مرا بجای (459) این طفل بزن و به این اصرار مرا از دست داروغه نجات داده مرخصم کرد. بهر حال یک ماه از امر ازدواج فاضل نگذشته بود که حاج ملا علی کنی از ناصرالدین شاه جدا درخواست کرد که بهر وسیله ای که باشد فاضل را مأخوذ دارد. این خبر توسط حاجی میرزا حسین خان صدراعظم قزوینی محرمانه به فاضل رسانده شد لذا همان ایام روزی نیر و سینا او را در وسط گرفتند و خود در طرفین او از کوچه های طهران پیاده و

صحبت کتان روانه شدند که اگر کسی ایشان را ببیند و شک نماید که شاید این شخص فاضل است بنابر اینکه او با دو نفر سید اولاد پیغمبر قدم می زند در حقیقت ظنن نشود و به این ترتیب او را به دروازه هدایت نمودند و از آنجا فاضل از طریق حضرت عبدالعظیم و اشتیارد و کله درّه به قزوین وارد شده بعد از چند ماه یعنی مقارن سال 1291 اذن حضور یافت و از ایران به محضر اقدس شتافت و دیده سر و سر را به نور جمال اهبی روشن کرد و لوح مبارک حکمت در آن اوقات به نام او از سماء مشیت نازل شد و از لسان اطهر به نبیل اکبر ملقب گشت و چون ایام وصال بسر آمد مأمور به مراجعت و تبلیغ گردید لذا با چشم گریان و دل بریان از مفارقت جمال رحمن از طریق آذربایجان وارد ایران (460) شد و چندی در تبریز و سایر صفحات آن ایالت به نشر نفحات پرداخت و یار و اغیار را حیران فضائل و کمالات خویش کرد. جناب نبیل زرنندی در این خصوص فرموده است چون ز عگا از جمال مستطاب امر شد او را سوی طهران ایاب از دو چشم از بیم هجران خون گریست تا نبیند کس نداند چون گریست وعده وصل از جمال دوست یافت لاجرم حرم سوی طهران شتافت در ایابش معبرش تبریز شد شهر تبریز از صفا لبریز شد با وجود آنکه آن نور و دود با کلاه و بی لباس علم بود از حلاوتهای تقریر و کلام آن چنان در دور او شد ازدحام که بگفتندی همه تبریزیان عمر ما بگذشت یکسر در زیان زین کلاهی اندر ایام قلیل بهره بردیم از شراب سلسبیل کانچه از عمامه های پرنشور (461) نوش شد در پیش او بد تلخ و شور آنچه ظاهر می شود از این کلاه قلب را پُران کند سوی اله و آنچه زان عمامه ها آمد پدید جز غرور از وی کسی حاصل ندید الغرض اقلیم آذربایجان شد ز نار عشق او آذربایجان

خلاصه بعد از چندی از آذربایجان به زنجان و قزوین و طهران آمد و از آنجا بنای مسافرت های تبلیغی را گذاشت و به حدود یزد و کرمان و شیراز و اصفهان و سایر صفحات سفر کرد و در همه جا نفحات مسکیه الهیه را منتشر نمود و گروهی از طلاب هدی را به شریعه رب السموات العلی دلاله کرد لکن به علت اشتهاری که داشت اعداء همواره در تعقیبش بودند و آتی فکرش را آسوده نمی گذاشتند بطوری که بعضی اوقات همین که از شهری از بیم خطر خارج می شد اعدای امر به بلاد مجاور می نوشتند که فلان کس ممکن است به شهر شما بیاید مراقب باشید چنان که دفعه ئی که عازم یزد بوده از اصفهان بدانجا خبر داده می شود اتفاقاً افغان یزد هم از قضیه مطلع می شوند و فوراً یکی از احباب را می فرستند که در بین راه او را پیدا کرده از خطر اطلاع دهد (462) از قضا فاضل هم مراقب خود بوده و چون آن مرد به او رسید و از نشانیهای که داشت او را شناخت و پیش رفته سلام کرد و پرسید که شما آقا محمد قاینی نیستید؟ فاضل به گمان اینکه در این پرسش حيله ئی است گفت نه من چنین شخصی را نمی شناسم بعد مقداری خرمره از جیب خود بیرون آورده گفت من پيله ورم و اینها را می فروشم اگر می خواهی از من بخر آن شخص مأیوس شده و مقداری دیگر طی مسافت کرده کسی را نیافت و بالاخره مراجعت نموده حکایت را بیان کرد. حضرات افغان ملتفت شدند که او خود فاضل بوده و از خوف اعداء تقیه نموده است. همچنین موقعی که در صفحات خراسان سیر می کرد وقتی گذارش به تون (فاران) افتاده از آنجا عازم طبس گردید و قبل از ورودش غوغای آخوندها بلند شده عماد الملک حکمران بهائی طبس با آنکه مردی مقتدر بود معهنا دید جلوگیری از ضوضای علما در اقتدارش نیست لذا به وسیله یکی از معتمدین خود مقداری قند و چای و بعضی اشیاء دیگر برای فاضل فرستاده خواهش نمود که به آن شهر وارد نشود با آنکه خودش ایشان را به طبس دعوت کرده بود و بدین جهت این حرکت بر فاضل گران آمده چهار نامه گله آمیز به چهار نفر از اهل طبس نوشت که سواد آنها به خط خود

او (463) موجود و صورت آنها این است :

از یزد به میرزا آقا بابای صاحب کار نوشته شده در ج 1 سنه 1294 محبوب مکرم مهربانا زید مجدا چنانچه حاتم را بخواهید الحمدلله در بلده یزد سلامتی حاصل است و به ذکر دوستان حق مشغول ولی هنوز از حالت حیرت عملی که از آن جناب و سایر مخادیم و احباب به ظهور رسید و این فانی قباحت را اظهار نداشته انماض نمود بیرون نرفته البته خواستید رجعت حالت سید الشهداء و نامه نوشتن اهل کوفه و فرستادن حر و سر راه گرفتن و ممانعت از ورود کوفه نمودن و بیابانی شدن آن سرور را به مخلص خود بنمائید و الحق بعینها نمودید در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی ترسی که تو باشی همان

عزیز من لا یغیرالله بقوم حتی اذا ما غیروا بانفسهم حاکم شرع و عرف که از قدیم و سی سال قبل بر این بوده اند و تغییری در آنها پیدا نشده تا به آن جهت این همه تغییر فاحش در حالت ولایت و عادت مملکت پیدا شود رعیت و مردم هم هکذا همان مردم قدیمند و تازگی ندارد بجز آنکه (464) صاحب کار ولایت که زمام مهام در تدبیر و تقدیر او و اصلاح امور منوط به کاردانی و همت و جرئت و مردانگی اوست تغییر کرده معلوم است که مادامی که بزرگ در صدد حفظ و اصلاح امور ملکی خود باشد البته از آسایش و عزت دیگران و اصلاح امور ایشان خاصه در صورتی که منافی و مصادم منصب و حالت خود بداند خواهد گذشت. چو بگذشت آب از سر ناخدا نهد بچّه خویش را زیر پا

مگر طبایع صافیة محموده که عهود قدیمه معهوده و صحبت طلعات قدسیه مسعوده را به دراهم معدوده نفروشد هرگز طالب جاه و منصب خلقی قدم در بساط ایمان نگذارد پس بهتر آنکه ادعا هم ننماید تا باعث ضلالت و اذیت نفوس مؤمنه نگردد. یا مکن با فیل بانان دوستی یا بنا کن خانه ئی درخورد فیل یا مکن بر چهره نیل عاشقی یا فرو بر جامه تقوی به نیل هم خدا خواهی و هم دنیای دون این خیال است و محال است و جنون

هرگز غنی به رفرف قرب وارد نشود و به مدینه رضا و تسلیم (465) در نیاید ملاحظه کنید و انصاف دهید که هر کدام از شماها تا به منصب و جاهی نرسیده بودید از خدا می خواستید که دوستی از دوستان الهی در محلتان وارد شود و ملاقات نمائید ولی بعد از آنکه به منصب خلقی رسیدید اگر بشنوید یا خیال ورود یکی از ایشان نمائید بدور باش تحذیر و سهام تنفیر دو منزله استقبال می نمائید که مباد از ورود و معاشرتش نقصی در عزت راه یابد یا خلی در اعتبار بهم رسد در این وقت لابدید که بندگان خدا را که مجاهدان سبیل معبود و مسافران کعبه مقصودند صدقه و بلاگردان عزت و جاه و تعیش نفسانی خود قرار داده به مگس پران تخویف و توهیم به اطراف و انکاف می پرانده باشید که مباد در صورت ورود به معاشرت و صحبت ایشان متهم یا به نصرت و حمایتی ملتزم گردید در این صورت چه خوب است که هرگز اهل ایمان به منصبی نرسند و به جاهی راه نیابند و همیشه در نظر خلق مردود و از بساط عزتشان مطرود باشند تا بجز معاشرت فقراء چاره نداشته و بغیر از مصاحبت بدنامان سبیلی نجویند پس بهتر این است که بعد از این همیشه از خدا بخواهیم که الهی هرگز مذاق دوستان را حلاوت جاه نچشانی و بر هیاکلشان قیص عزت نپوشانی. هرگز ایشان را از حسیض فقر به اوج غنا نرسانی و از فراش مذلت (466) به مصطبه عزت نکشانی. همیشه مخذول و منکوب باشند و مدام ضعیف و مغلوب. لزال مردود عباد و لم یزل مطرود بلاد. به عوض جاه ناله و آهشان بده و بدل منصب خواری و تعب. در عوض اعتبار اشتهار و بدل اقتدار اضطرار. در عوض نام دشنام و بدل اکرام الزام. بجای ننگ سنگ. و در برابر اورنگ خدنگ. در عوض ناموس افسوس و بدل کأوس کلبوس. همیشه از خلق مأیوس باشند و به فقرای عباد

مأنوس لزال از خلق ناامید. و از انفاس طیبهٔ خوبان جویا و مستفید. هرگز از خلق روئی نبیند و به فراغت در کوئی نشیند نه در محفلی راه یابد و نه در آخري کاه. نه شکمشان سیر شود و نه دمشان درگیر. نه بدنشان لباس بیند و نه خانه شان اساس. طعامشان هراس باشد. و لباسشان کرباس. متاعشان افلاس باشد. و آسایشان دستاس. اسمشان معروف و ذکرشان موصوف. در همه جا مفتضح و رسوا. و همه وقت گرفتار بلوا. همیشه اجسادشان معلول و مسجون. و قلوبشان شکسته و محزون. تا از مستی غرور برهند. و از خواب غفلت بجهند. آن وقت بلکه به چشم بی غبار طلعت یار بیند. و به قدم بی عثار در طلب نگار پویند. بگوش هوش سروش دوست بشنوند. و همیشه از جان و دل سوخته چون مار گزیده بجوشند و بخروشند. (467) از خلق بیگانه گردند. و با بندگان خدا هم آشیانه. تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون کجا بکوی حقیقت گذر توانی کرد

باری گیرم که سایرین چنان اظهاری بی جهت کرده باشند جناب شما چرا به همان عبارت قبیح که قلم از ذکرش حیا می کند ابلاغ نمائید. کجا مخلص را تجربه نموده بودید که تلویح کفایت نمی کند که تصریح به لفظ قبیح نمائید مگر ندانسته اید که ادب قیص رحمان و طراز انسان است و کمال ظهورش در عبارات و الفاظ کتبی و لسانی است. دیگر آنکه در صورتی که خیال و اصراری از حقیر در ورود یا اقامت طبس معلوم نشده باشد آن همه تأکید که الله به رسوائی خود و خلقي راضی نشوید جهت نداشته و انگهی چه کرده بودیم با خلق طبس که سزاوار چنین رسوائی باشیم و انگهی این تحریف از مثل شما چرا و حال آنکه می دانید که حق به این رسوائی برای نفس خود راضی شده و حتم فرموده برای مخلصین عباد خود و ما ساهاست که راضی شده ایم و کوس رسوائی ما بر سر بازار زدند دیگر آن خلقي که به تبع ما رسوا می شوند و راضی نیستند خود داند خود را به کنناری بکشند و ادعای محبت و ایمان نمایند تا آسوده شوند. از این گذشته اگر راست می گوئید و تقصیر و قصور را از دیگران و خود را معذور می دانید (468) گیرم که به جهاتی ابواب تفقد و مراودات ظاهری مسدود و متعذر بود ابواب تفقدات سریهٔ باطنیه و مراودات و استفسارات محرمانه که مسدود نبود چرا هیچ امری مشهود نگشت. آن ملیحان که طیبیان دلند سوی رنجوران به پرسش مایلند گر حذر از ننگ و از نامی کنند چاره ئی سازند و پیغمی کنند

پس همان است که گفته اند دل ما خواهان و هزار عذر و بهانه منظور از این عبارتها این بود که بدانید که ما می دانیم و گول نمی خوریم و به همین دعوی تفوق بر خلق می نمائیم. امور و حالات هر کس در هر وقت و موضوع و محمول هر مطلبی بر ما مشتبه نیست رحم الله اسلافنا الماضین پیش از من و تو لیل و نهاری بوده چه شده که در ایام کار گذرانی شما مخصوصا مکاتیب تحذیر و تنفیر به اطراف و اشخاص پُران و تعلیقات خروج و اخراج از مصدر حکومت صادر باشد. اوقاتی که دولت و ملت به تمام همت متوجه دار و گیر و اخذ و قتل بودند این ولایت امن و آرام و چنین احکامی نداشت حال که همه آرام شده و دست برداشته اند و در هیچ جا خبری نیست و پی در پی محبوسین مصلحتی از محبس دولت به عزت دانسته و شناخته (469) مرخص می شوند و پی در پی تلگراف و غیره قدغن عدم تعرض و اغماض از مرکز دولت به اطراف می رود ولایت طبس از نو بالغ شده و به شور آمده و مصدر این گونه احکام و غرق نام گردیده لیس السلامه فیها مطلباً عجبا هذی البلیه فیها اعجب العجب

البته چنانچه جهت مخصوصی داشته باشد ملتفت خواهید نمود که از این حیرت در آئیم باری فدایت از مخلص خود افسرده نشوید گله از دوست می شود انصاف دهید و درست غور فرمائید و ببینید که در این موضوعات حق با این بنده بوده یا نه آن وقت خود دانید و تکلیف خود بسر خودت که از عین اخلاص و محبت اظهار این همه جسارت شد همان بنده که بوده ام هستم غرضی با شما ندارم ولی شغل و عمل با تذکار و تبصراست عسی ان ینتفع به عبادہ المؤمنین و الحمد لله رب العالمین.

از یزد به عماد الملک حاکم طبس نوشته شده در ج 1 1294
 روحی فداک سالهاست که به جهت واردات شتی و ابتلاآت لاتحیی که از مقتضیات نفوس غافله و دولت باطله است و البته به سمع مبارک رسیده با کمال اخلاص جبلی از فیض خدمت و صحبت ذی مرتبت بندگان عالی دام عزّه و اقباله محروم ولی ذکر الطاف و مراحم و دعای بقای عزّت و شوکت (470) آن حضرت عالی نهمت را بر خود واجب و محتوم دانسته در هر جا که بوده به وظیفه قدیمه اشتغال داشته تا اینکه چندی قبل که به جهت بعضی مشاغل از ارض اقدس عزیمت یزد نموده وارد حدود تون و بشروه گردید و هنوز معلوم نبود که از طریق طبس عبور خواهد نمود یا از طریق دیگر که اقرب است که نوشته از طبس رسید مشتمل بر حکم بندگان عالی که به طبس احضار فرموده بودند و هنوز مردّد بود که روز دیگر ناسخ آن نوشته رسید که مشتمل بود بر مضمونی که به صورت از قیص ادب عاری و از طریقه عزّت و احترام معهود بغایت بعید بسیار بسیار متعجب و متحیر گردید که چه شد که موضوع ولایتی که لازماً محلّ عبور علماء و احبار و ملجأ و مأوای قاصدین و متردّدین دیار به عزّت و افتخار بوده یک دفعه تغییر نموده سرکار عالی که تا بحال از حسن فطرت و اعتدال ابداء اعتناء به مزخرفات اصحاب جدال نموده شیوه و سبجیه اسلاف و عادت و رویه انصاف خود را از دست داده به نباح کلاب و طنین ذباب از سوابق الطاف و آداب خود گذشته به تخفیف و توهین

توهین	مثل	مخلص	راضی	شدید
حیف	از	که	وفا	را
با اینکه کسی را بر	عابر سبیل سبیلی	نبوده و توهّم	اقامت آن ولایت را	دلیلی مساعدت نموده (471)
هر کسی	از	ظنّ	خود	شد
من	یار			

و از تکدر و شکایت این بنده گذشته البته پس از اطلاع موجب ملامت طبع و رنجش خاطر و محلّ ایراد جمعی از اجله مخلصان و دوستان بندگان عالی هم خواهد گردید و البته رعایت میل و حالت آ «اشخاص به جهت جنابعالی اهمّ و اقدم از اجابت هوای مفسدین و جاهلین است و البته تا حال ملتفت و متذکر این فقرات شده خواهید بود محض اخلاص و ارادت در مقام گله و شکایت جسارت نمود الامر منکم والسلام علیکم.

از یزد به جناب آقا محمد رضا عالم طبس نوشته شده در ج 1 از سنه 1294
 هوالقاصر عرض می شود در سنین معدوده که نفحات رحمانی در اراضی قلوب در هبوب و نسّمات ربیع سبحانی از هیکل ظهور در مرور اریاح افتتان و امتحان در هیجان و غربال تخیص و تلخیص در تکویر و دوران است از اکبر منتسبین به علم از اهل کتاب و غالب امثال و اقران ظاهری از اصحاب ارباب الذین اتّخذوا انفسهم من دون الله اوثاناً و ارباب که رؤسای عباد و اوتار بلادند منتهای شرارت و شقاوت و کمال بغضا و عداوت و مخالفت قواعد دین مبین و تجاوز از حدود شریعت سید المرسلین به ظهور (472) رسیده بحیث کادالسماء ان تنفطر من فعالهم و تنشق الارض و تحرّ الجبال و این جثّه نحیف و بنیه ضعیف بحول و قوه الهی وحیداً فریدا در کمال قوّت و استقامت در مقام محاربه و مبارزه با همه ایستاده و چون غلبه حق و ضعف و مغلوبیت خود را در محاربه به سیوف لسان و اسلحه حکمت و بیان که

سجیه انسان و مقتضای کما تدین تدان است مشاهده نموده از قانون جدال و میزان ابطال اعتزال و در مقام اعتساف از طریقه انصاف انحراف جسته از ایادی سلطنت مستمد و باذیال دولت معتضد باخذ و حبس سلطان و قهر و غضب حضرت خاقان ملتجی گردیدند مگر آن جناب که در میان این رؤساء و ارباب از اول امر تا بحال از شریعه انصاف که مسلک نجبا و اشراف است تجاوز نموده بسلامت نفس معروف و بحسن رویه و اعتدال سنجیه موصوف آمدند مخصوصا نسبت به این بنده که از بدو ملاقات الی حال که قرب هیجده سنه است سوابق ایلاف اسلاف را منظور و لطایف محبت و دقایق ملاطفت و مودت را حضورا و غیابا کما ینبغی معمول داشته اند و ابا از ایشان در این مدت قول یا فعلی که مشابه اقوال و افعال دیگران باشد مسموع و مشهود نیامده بود و لهذا این عبد و سلیرین از این شیوه مرضیه کمال امتنان را حاصل داشته در همه محافل قدسیه به ذکر (473) خیر آن جناب متذکر و در همه الواح به اقتداء زمره اخیر محسوب و در کتاب ابرار مثبت آمدند تا چند یوم قبل که به جهت سیر بعض بلاد بحدود داشت نوشته رسید که آن جناب به سرکار عمادالملک پیغام داده اند که چنانچه فلانی به طبس بیاید حکم به چنین و چنان خواهیم نمود و حال آنکه ورود به طبس هیچ معلوم نبود زیرا که تعجیل داشت و طریق اقرب به سمت مقصود بود و قصاص پیش از جنایت هم که معهود نیست باری از این فقره بسیار بسیر تعجب نموده منتهای حیرت دست داد که خود بخود بی سبب و بی جهت ظهور چنین جسارت و هتکی از آن جناب با آن سوابق مؤالفت و مؤانست و روابط ارادت و محبت و اطلاع بر کما هی امور و حالت چه

امور	و	حالت	چه	معنی	دارد
چه	مخالفت	بدیدی	که	مؤالفت	بریدی

و فی الحقیقه قبول نموده حمل بر کذب و خلاف و اشتباه مخبر نمود که اگر یقین داشتم به صدق این موضوع نظر به حالت و غیرتی که دارم هرگز به تحریر این کلمات مزاحم نمی شدم ولی چون مشکوک بلکه مظنون الکذب بود لازم دید که به خود آن جناب این مطلب را اظهار داشته از سبب و جهتش علی فرض الصدق اطلاع حاصل نماید حال عرض می شود (474) که این فقره اگر خلاف و بی اصل است و واقعیتی نداشته که مرحبا به حسن الظن و الوفاق و ویل للمفترین و اگر مطابق واقع بوده چنانچه از عدم وصول جواب استکشاف خواهد شد که با آنکه بسیار بعید است از مثل آن جناب که به جهت حفظ ریاست یک روز و نیم عمر گنبدیده دنیای فانی بی انصافی نموده تبعیت دیگران نمائید و خود را از نعم ابدی محروم فرمائید و ملحق شوید بالذین ولوا علی ادبارهم و انقلبوا علی اعقابهم و بها و استیقنتها انفسهم و یعرفون نعمه الله ثم ینکرونها برای این بنده نقلی ندارد و تفاوتی نخواهد کرد مثل معروف است که نه بیست دو بیست کسی که چند سال است که در قطب ایران در مقابل صدمات و لطوات و معارضه دولت و ملتی به کمال قدرت و استقامت ایستاده است و ابا باکی نداشته و از میدان بیرون نرفته از معارضه و معانده مثل آن جناب هم باکی نخواهد داشت آن خدائی که در این مدت از شرور آن همه حفظ نموده از شر مثل آن جناب هم می تواند حفظ نماید یدالله فوق ایدیهم

دست	ما	کوتاه	و	خرما	بر	نخیل
-----	----	-------	---	------	----	------

شتر نقاره خانه سلطانی را از تک تک چوب و طشت حارسه چه باک و فارس میدان غزا را از تق تق فشنگ شب بازي اطفال چه خیال (475) آنجا که عقاب پر بریزد از پشه لاغری چه خیزد

ولی حیف بود که آن جناب که در افق تحقیق وحید و کالجبل السدید لایحیر که عواصف التقلید بودند به تبعیت همج رعاع و مرافتت اشباه و اتباع حلاوت مروّت و محبت را به مرارت ظلم و عداوت تبدیل نموده یک دفعه توقّرات و

تجملات چندین ساله را مثل گاو نه 9 من شیریه باد دهند و خدا نکرده به مقتضای و من نعمه ننگسه فی الخلق مصداق
 ثم ردناه اسفل سافلین کردند الذین آمنوا و لم یلبسوا ایمانهم بظلم اولئک لهم الأمن اولئک هم المهتدون حسن خاتمه
 مجهول و خلوص نیت و عمل صالح در نفس آخر نافع و مقبول است آئی ارید ان انصحک ان کان ینفعک نصیحی و ما
 ینبتک مثل خبیر و آخر قولی ان الحمد لله رب العالمین و العاقبه للمتقین و السلام علی من اتبع الهدی.
 از یزد به کربلائی آقا حسین خلف لطفعلی بیک صاحب کار نوشته در ج 1 1294
 محبوب فؤاد و لطیفه و داد ادام عمرا عهدی است که از احوالات آن محبوب بی خبر و از فیض لقا محروم است و (476)
 این ایام هم که قریب الوقوع بود و محرم حرم وصال گشته بود ممانعت حرّ در حریم کوفه موجب حرمان گردید فیا
 حسرتا علی العباد ما یأتیهم من ذکر محدث الاّ استمعوا و هم یلعبون مثلهم کمثل الذی استوقد ناراً فلهل اضاء ما حوله ذهب
 الله بنورهم و ترکهم فی ظلمات لا یبصرون و مثلی کمثل صیب من اسماء فیه ظلمات و رعد و برق یجعلون اصابعهم فی
 آذانهم حذراً من الصواعق لئلاّ یسمعون و یسطون براعهم علی ابصارهم خوفاً من البوارق لئلاّ یخطفون صمّ بکم عمی فهم
 لا یعقلون با زبان معنوی گل با جعل این همی گوید که ای گنده بغل گر گریزانی ز گلشن بی گمان نفرت باشد دلیل
 گلستان گر گللابی را جعل راغب شود آن دلیل ناگللابی می بود گر خفاشی را ز خورشیدی خوری است
 آن دلیل آمد که او خورشید نیست نفرت خفاشگان باشد دلیل که منم خورشید تابان جلیل

باری حال که براق خیال قصد معارج وصال نموده عنان (477) عزیمتش به تکاپوی آن سوی متوجه بود به فنا بی باب
 آن جناب که رسیده و جهت آن محبوب کالشمس الطالع من افق الغیوب از مشرق فکر طالع گشته از نار حبّ متوقّد و از
 حرارت شوق مشتعل گردیده لازم آمد که به خطابی از سلامتی حالات آن جناب استفسار نماید الی آخر المکتوب.
 باری آقا فضل الله شهیدی در یکی از ثمرات مجله خورشید خاور در شرح احوال فاضل این عبارات را نوشته: (جناب
 فاضل روزی فرموده بودند که مثل من مثل ابوعلی سینایی بخاری است که از بخارا فرار و به طرف ایران از راه صحرا و
 بیابان حرکت نمود وقتی که وارد همدان شد مشاهده نمود شکل او را کشیده در میدانی گذاشته اند که شخصی با چنین
 شمایل چنانچه وارد شود او را دستگیر کنند حکیم بخاری به یکی از رفقای خود گفت که من چنان بزرگ شده ام که
 دنیا برای من تنگ شده است حال من نیز مانند آن حکیم است چنان به اسم بهائیت معروف و مشهر گشته ام که ایران
 با این وسعت مرا نگهداری نمی تواند بکند) انتہی.
 مختصر آنکه در خلال مسافرت‌های ایشان شهادت سلطان الشهداء و محبوب الشهداء در اصفهان واقع شد. در تاریخ سمندر
 این عبارات مرقوم است: (از شدت حرقت و حدّت آن مصیبت کبری در یزد به تصویب و مشورت بعضی (478)
 آقایان افغان و اکبر و دوستان مقرر شده بود که حضرت فاضل مرفوع با چند نفر از اعظام احباء برای تظلم و
 دادخواهی به دربار دولت بهیه روس و یا دولت نفیمة انگلیس بروند و مقدمات این کار را ترتیب دادند و حضرت
 فاضل و جناب امین از راه طهران و قزوین به تبریز تشریف بردند و به انتظار جواب عریضه ئی که از یزد برای استیذان
 این مطلب به حضور مبارک جمال قدم جلّ امره عرض شده بود ماندند و جواب عریضه در تبریز به این مضمون رسید
 فقره اولی درباره جناب امین و توجه او به ارض طا و از آنجا مع جمعی علیهم بهاء الله به انگلیس و تفلیس به دادخواهی
 این مراتب عر شد هذا ما انزلہ الوهاب فی الجواب ... انهم لا یقدرون علی قضاء حوائجهم و کیف حوائجکم اما انا اشکو
 بی و حزنی الی الله و لاجبتی ان یریدوا ما اردناه من قبل و نرید من بعد. این بیان که از قلم رحمان جاری شده به مثابه
 کوثر حیوان است از برای مقربین و مخلصین... لہذا از آن خیال منصرف شده مدتی مدید به خواهش احببای آذربایجان

در آن حدود تشریف داشتند و به تبلیغ و تألیف و نشر نفحات می پرداختند و تقریباً در سال 1299 به قزوین تشریف آوردند سبب تبلیغ و تجدید و احیاء جمعی گردیدند و به تصویب و مشورت مرحوم آقا محمد جواد عمو جان (479) علیه سلام الله متأهل گردیده چند سال در آن شهر اقامت فرمودند و در ضمن گاهی مسافرت به اطراف می نمودند... انتهی جناب فاضل بعد از مدتی اقامت در قزوین به طهران کوچیدند و چندی که گذشت ارباب عمائم خبردار شدند و باز شکوه به ناصرالدین شاه برده خواستار گشتند که علی ای وجه کان او را دستگیر ساخته به قتل رساند و نزدیک بود که احباب از حفظ او عاجز شوند و کلاً مبتلای قهر سلطانی گردند لذا آن بزرگوار از بیراهه با چارق و پاتاوه الاغی سوار شده راه خراسان را پیش گرفته خود را به سبزوار رسانید از آن سوی ناصرالدین شاه به ابرام علما حکمی صادر نموده برای والی خراسان فرستاده تأکید کرد که فلان کس با فلان نشان را در هر جا هست گرفتار ساخته تحت الحفظ به طهران روانه نمائید والی نیز به حکام جزء عین آن را ابلاغ و سفارش نمود که در فرودگاههای مسافران جواسیسی بگازند تا چنین شخصی که آمد دستگیر سازند.

همین که فاضل به سبزوار گرفتار شد و شرحش بطوری که جناب آقا سید عباس علوی از مرحوم شیخ محمد علی قائنی که خود شاهد واقعه بوده شنیده اند این است که فاضل با آقا شیخ محمد علی که به ایشان پیوسته بود ورود (480) به شهر را خارج از حکمت شمرده

و در کاروانسرای شاه عباسی سبزوار که در بیرون شهر واقع است حجره ئی گرفته بودند و گمان نمی بردند که با آن کفش و کلاه در میان آن همه مسافر شناخته شوند تا آنکه در نیمه شبی مأموری داخل حجره شده به فاضل گفت حکمران شما را خواسته آقا شیخ محمد علی گفت من هم بیایم گفت نه من مأمور بردن ایشان (یعنی فاضل) هستم فاضل ناچار با همان لباس روانه و به خلوتخانه حاکم رهنمائی گردیده سلام کرد و در مقابل حاکم که یکی از شاهزادگان قاجار بود ایستاد حاکم خیره خیره به او نگاه کرده گفت قطعاً تو آقا محمد قائنی هستی فاضل سکوت کرد بعد حاکم با تغییر گفت من میرزا حسین علی نوری را می شناسم او کسی نیست که مانند تو مرد دانشمندی مریدش شود آخر تو سالها در همین سبزوار تحصیل حکمت کرده ئی و مورد اعجاب چون حاج ملا هادی حکیمی بوده ئی و همچنین عمری از محضر شیخ مرتضی انصاری استفاده کرده ئی و از چنان شخص بزرگوار و اجازة اجتهاد دریافت داشته ئی و مردی شدی جامع معقول و منقول ننگ نداشتی که پیروی میرزا حسین علی نوری را که یک شخص مازندرانی است اختیار کردی و خود را رسوای خاص و عام نمودی بیا بر خود رحم کن و تن زیر بار این ننگ مده کاش خودت (481) ادعا می کردی. و از این قبیل سخنان گفته منتظر شد که ببیند از فاضل چه تراوش می کند.

فاضل گفت حضرت والا شما می دانید که فطرت انسان طوری است که در همه حال می خواهد او را آقا بدانند ولو از طبقه حمال و بقال باشد تا چه رسد به اشخاص محترم خاصه که از اهل علم باشد زیرا که دارنده علم طبعش قبول تبعیت نمی کند بالاخص اگر آن شخص عالم مانند من کسی باشد که جامع المعقول و المنقول بلی من هم نمی خواستم تابع حضرت بهاءالله شوم بلکه در ابتدا ایشان را از حیث رتبه دون مقام خود می شمردم و در بغداد علمای بیان امثال مقدس خراسانی و حاجی سید جواد کربلائی همه در زیر دست من می نشستند و در محضر من مانند عبد ذلیل بودند و در مجالس خود مرا در صدر می نشاندند و در صحبت حق تقدّم را به من می دادند اما در مجلسی که حضرت بهاءالله لب به بیان گشود و از صدف عبارات لثالی معانی را بیرون ریخت فهمیدم که او یگانه آفاق است و حکیم علی الاطلاق و دیدم که من مانند قطره ام و او بحر بیکران و من ذره ام و او خورشید تابان بل استغفرالله عن ذلک (چه نسبت خاک را با عالم پاک) و حال هم در خدمت شما اقرار می کنم که من مانند عصفور کوچکی که در چنگال بازی قوی

پنجه گرفتار باشد (482) در کند ارادت حضرت بهاء الله اسیرم و توانائی رهائی ندارم دیگر خود دانید می خواهید در همین جا مرا بکشید می خواهید در کند و زنجیرم بیندازید می خواهید به طهرانم بفرستید هر قسم که رفتار فرمائید مختارید. شاهزاده از صدق لهجه آن مرد عظیم المنزله که در راه محبوش این طور آواره دیار شده متأثر گشت و در آخر کار گفت مرا دریغ می آید که تو کشته شوی من ترا نادیده می انگارم همین حالا برو و بزودی از شهر خارج شو و مواظب خود باش که جاسوسان در کمین تو هستند.

باری فاضل از آنجا به کاروانسرا آمده وقایع را به آقا شیخ محمد علی گفته و شبانه حرکت کرده از بیراهه خود را به قوچان رسانیدند و در آنجا با حسین قلی خان شجاع الدوله که حاکم مقتدری بود ملاقات نموده مورد اکرام و احترام حاکم مشارالیه گردیدند و بعد دو رأس الاغ خریداری کرده از راه باجگیران به سرحد رسیدند در حالی که هیچ کرام تذکره عبور نداشتند. جناب شیخ محمد علی به فاضل گفت ما چگونه از سرحد گذر خواهیم کرد در صورتی که تذکره نداریم فاضل اظهار داشت که از الاغها پیاده می شویم و متوکلاً علی الله می رویم من دعائی از حضرت اعلی در خاطر دارم که در این قبیل مواقع می خوانم در اینجا هم آن دعا را تلاوت می کنیم و (483) روانه می شویم و همان گونه معمول داشتند یعنی از الاغها پائین آمده با تلاوت دعا روان شدند از جلو اداره گمرک ایران که می گذشتند رئیس با اجزای خود ایستاده بود و این دو مسافر سرها را به زیر انداخته می رفتند رئیس گمرک به جناب فاضل سلام نموده یک فنجان چای تعارف کرد آنها به عذر اینکه عجله داریم تشکر کتان دور شدند و رئیس گمرک مطالبه تذکره نمود و بعد که به گمرک روس رسیدند در آنجا هم با آنکه اجزای گمرک خانه بر در اداره ایستاده بودند کسی از این دو نفر مطالبه تذکره و جواز راه نمود تا آنکه مقداری از آنجا هم دور شدند و بعد بر الاغها سوار گشته به عشق آباد رسیدند و فاضل در آن مدینه با افاضات علیه احباً را مستفیض می گردانید لکن به واسطه فقر و تنگدستی در کمال عسرت زندگانی می کرد ولی از عزت نفس به احدی اظهار نمی نمود.

جناب ابوالفضائل این عبارات را در کتاب فرائد نوشته اند: (در سنه 1309 هجریه که حضرت نبیل اکبر فاضل قائینی قدس الله تربته به عشق آباد ورود فرمود نگارنده این اوراق نیز مقیم آن بلد بود. چون مرحوم ملا محمد قاضی سابق عشق آباد در ایام شباب و تحصیل صیت فضائل حضرت نبیل را مسموع داشته بود زیاده از حد اظهار (484) اشتیاق به ملاقات آن حضرت می نمود تا اینکه شبی از لیلی رمضان المبارک سنه مذکوره در بیت جناب یحیی بیک که از اعیان ملت نخیمه اسلامیة اند و از مستخدمین دولت بهیه روسیه اتفاق ملاقات افتاد محفلی حافل بود و مجلسی مشحون از عالم و جاهل صدر محفل به وجوه مسلمین و نصاری آراسته و عامه در ذیل مجلس بر صفت مساجد و جوامع نشسته جناب آقا سید ابراهیم قراباغی که حال قاضی عشق آبادند و ایشان نیز تازه از مشهد مقدس وارد شده بودند در حالتی که آثار حقد و انقباض از وجناتش لاثع بود و امارات اضطراب و التهاب از حرکات و سکناتش واضح بلا سابقه ذکر از اختلافات دینیه افتتاح باب مناظرت فرمود و عیناً به این عبارت حضرت نبیل و این عبد را مخاطب داشته سؤال نمود که این امر تازه ئی که شما آورده اید دلیل و برهان آن چیست من استدلال به آیات قرآن و احادیث را قبول ندارم و از شما دلیلی عقلی بر اثبات صحت این امر می طلبم. حضرت فاضل از استماع این کلام متحیر شد و این عبد را نیز حیرت فرو گرفت که عجباً در حینی که جناب سید خود را از افاضل ملت اسلامیة می داند و از سلاله عترت نبویه می شمارد چون است که قرآن شریف را که فصل الخطاب اختلافات دینیه است و حجت بالغه الهیه در این مقام (485) واقعی نمی نهد و به استدلال به آن راضی نمی شود و بالجمله چون ملاحظه نمودم که مقصود جناب سید مجادله و الحام است نه افهام و استفهام و مجادل را دلیل الزامی باید و جهلش را مقابله بمثل ظاهر می نماید روی به ایشان کردم و در جواب معروض

اضطرابي وقله نصرتي وكثره كرتي وشده غمّي وحرقة لوعتي وحراره غلّي وهل لي من مجير الآ انت وهل لي من
ظهير الآ انت وهل لي من نصير الآ انت وهل لي من سمير الآ انت . لا وحضره عزّك انت سلوتي وعزائي وراحتي
في شقائي وبرئي وشفائي وعزّتي وغناي وموسني في وحدتي وانيسي في وحشتي ومناجي للنّاجي في جنح الظلام في
اليالي حين تهجدي في اسخاري وتضرّعي في اسراري وتبتلي في عشواتي وابتهالي في غدواتي الهي الهي قد انصرم صبري و
اضطرم قلبي وتفتت كبدي واحترقت احشائي واندق عظمي وذاب لحمي في مصيبتك الكبرى و رزيتك العظمي
فتلاشت اعضاءي وتفصّلت اركاني من احزاني واشجاني التي اعجزتني في هذه النّازله القاصمه و الفاجعه القاصفه و ما مرّت
ايام الا سمعت صوت النّاعي يعني النّجم الدري الابهري بنبيلك الاكبر فسالت بمصيبته العبرات و صعدت (489) الزّفرات
وازداد الشّجن واشتدّ الحزن وارتفع نحيب البكاء و ضجيج الاصفياء فانّك يا الهي خلقتة من جوهر حبّك و انشأته من
عنصر الوله في جمالك و الشّغف في ولائك و ربيته بايادي رحمتك و شملته بلحظات اعين رحمانيتك حتّي نال رشده و
بلغ اشده فاوردته علي مناهل العلوم و شرائع الفنون العاليه والاليه الذّائعه الشّائعه في آفاق مملكتك بين عبادك حتّي اقرّله
كلّ عالم بقدم راسخ في كلّ فنّ بجودك و منك و اعترف له كلّ فاضل ببراعه فاقوه في كلّ علم الهي و رياضي نظرا و
استدلالا و اشراقا بفضلك و عطائك ولكن تلك المنابع . المصانع ما كانت تقنعه يا الهي و تروي ظمأ قلبه و غليل فؤاده
بل كان ملتاحا لفرات معرفتك و ظمأنا لبحر عرفانك و عطشانا لسلسيل علمك حتّي وقفته علي الحضور بين يديك و
الوفود بساحه قدسك و التّشرف بلقائك و جذبته نفحات وحيك و اخذه رحيق بيانك و انعشه نسائم رياض احديتك
فاهتزت كينونته من نسيم عطائك و تعطر مشامه من شميم عرار نجدك و قام علي نشر آياتك و اقامه برهانك و اشار
سلطانك و اعلاء كلمتك و اثبات حجّتك بين عبادك فتضوّع من رياض قلبه طيب حبّك و عرفانك و انتشر انفاس
حبه و هيامه بين اشرار خلقك و طغاه عبادك و قاموا عليه بظلم مبین و جور عظيم الي ان اخرجوه من موطنه (490)
مهانا في سبيلك و ذليلا في محبّتك و اسيرا في مملكتك مكشوف الرّأس حافي الاقدام حقيرا فقيرا مظلوما مبغوضا بين
جهلاء خلقك و مضت ايامه كلّها ليالي لكرته و غربته و شده بلائه و عظيم ابتلائه في سبيل حبّك و هو مع كلّ ذلك
مستبشر بنفحاتك و مسرور بعناياتك و فرح في ايامك و منشرح بفضلك و عنايتك و احتمال كلّ مصيبه في امرك
حتّي وقعت الواقعه العظمي و الفاجعه الكبرى و زلزلت الارض زلزالها و وضع كلّ ذات حمل حملها و صعد النير الاعظم
الي الأفق الاعلي و الأوج الأسمي نادي بلسانه الأخفي أدركني يا ربّي الابهري و ألحقني بجوار رحمتك الكبرى و أجاب
النّداء منجذبا راجعا الي مقعد الصّدق في ظلّ سدره رحمانيتك الممدود علي الاصفياء من احبائك الاتقياء اي ربّ أسكنه
في كهف عنايتك و أدخله في جنّه أحديتك و ارزقه نعمه لقائك بقاء وحدانيتك و دوام صمدانيتك انّك انت الفضّال
الرّحمن الرّحيم و اذا اردت ان تزور تلك الرّوضه الغناء الطيبه الارحاء المتضمّنه جسدا احتمل الشّدائد في سبيل الله اقبل
عليها و قل عليك بهاء الله و انواره و القي عليك ذيل ردائه و طيب رسمك بصيب رحمته و اسراره و اراح روحك في
ظلّ سدره فردانته و افاض عليك غمام صمدانته و ادرّ عليك ثدي رحمانته ايّها الكينونه المنجذبه الي جوار (491)
رحمته و الحقيقه المستفيضه من فيوضات شمس حقيقته اشهد انّك آمنت بالله و آياته و اقررت بوحدانته و شربت كأس
العرفان من يد ساقى عنايته و سلكت في صراط المستقيم و ناديت باسمه الكريم و هديت اهل الوفاق بظهور نير الآفاق من
مطلع الاشراق و ثبت علي حبه ثبوتا يتزعزع منه رواسخ الجبال و خدمت مولاك في اولاك و اخراك و احتملت
المصائب و ابتليت باشدّ النوائب في سبيل ربّك و ربّ آبائك الاولين لاضير ان تواري جسدك تحت الثري فروحك
بالافق الاعلي و الملكوت الابهري طوي ليك في هذه المنحه الكبرى و الموهبه العظمي فانّك اول من اجاب داعي
الصّواب بعد غروب شمس الهدى ربّ السّموات العلي من الافق الادني و يلوح و يضيئ جماله من الافق الاعلي ملكوته

الرّفيع و جبروته المنيع بشري لك في اللّقاء هنيئا لك كأس العطاء من يد ساقى البقاء يا من استغرق في بحر الغني و سكن في جوار رحمه ربّه الكبري الرفيق الاسمي اسأل الله ان يؤيد احبائه علي هذه المقامات السّاميه العليا التي تتلّوا الوجود فيها بانوار الله في ملكوت الاسماء و انه مجيب الدّعاء و سميع لمن ناجاه متوسّلا بكرامه احبائه و برکه اصفيائه الذين احتملوا الشّدائد العظمي في سبيل الله ربّ الاخره و الاولي ع ع (492)

باري بيش از بيست سنه احباب حسب الامر به زيارت مرقد آن روح پاک مي رفتند تا آنکه جناب شيخ محمد علي در آخرين دفعه تشرف از حضرت مولي الوري شفها فرمان يافت که جسد ايشان را از بخارا به عشق آباد منتقل نمايد. پس از مرخصي مشاراليه و ورود به عشق آباد اين مأموريت در سال 1923 ميلادي به وسيله جناب شيخ احمد اسکوئي به انجام رسيد و در گلستان جاويد عشق آباد به خاک سپرده شد و حکمت انتقال جسد ايشان بعد بر احباب معلوم شد. بدین معني که پس از مدت کهي قبرستان بخارا به امر حکومت خراب شد. از جناب فاضل در نتیجه ازدواج در قزوین دختری به وجود آمد به نام ضياءيه خانم که بعدا به ازدواج اخوي زاده ايشان جناب شيخ محمد علي درآمد و آن خانم هنوز در قيد حیات است. حضرت فاضل تأليفاتي از خود به يادگار گذاشته که بعضي در دست و بعضي مفقود است تعداد آن تأليفات بطوري که در مجله 4 - 5 خورشيد خاور که راجع به سرگذشت فاضل به قلم آقا فضل الله شهيدی نوشته شده ذیلا نقل مي شود:

۱. کتابي است در جواب اسئله امتحانيه شيخ مرتضي و (493) ساير علماء که در خانواده جناب فاضل موجود است.
۲. رساله کشف الاحجاب معروف به حساميه که در دست نيست.
۳. رساله تحفه ناصريه به فارسي در خانواده ايشان موجود است.
۴. رساله در اثبات امر تأليف نموده اند در کتاب تذکره الوفا حضرت عبدالهاء اشاره مي فرمايند ولي در دست نيست.
۵. اشعار عربي و فارسي زياد دارند و همچنين نوشتجات ييشمار.
۶. تاريخ مانکچي که ميرزا حسين همداني به امر مانکچي زردشتي به رشته تحرير درآورده بنا به امر حضرت بهاءالله جناب فاضل آن کتاب را تصحيح فرموده اند نسخي که بدون تصحيح ايشان استنساخ شده باشد از حيز اعتبار ساقط است.

از جمله اشعار عربي حضرت فاضل که به نظر اين عبد (مؤلف) رسیده قصيده تائيه ئي است در خاندان ايادي امرالله جناب آقا ميرزا حسن اديب طالقاني مشتمل بر 445 بيت به خط نسخ در دفترچه کوچکي شامل 128 صفحه که در پشت صفحه اولش چنين نوشته شده است: (این قصيده (494) فريده از تراوش طبع وقاد طائر قدس آقا محمد قائيني

المعروف بالفاضل والمنعوت بالنبيل و به خطّ مبارک خودشان نیز مرقوم نموده اند حرّره الفاني حسن اديب) انتهى. و بعد از آخرين بيت قصيده نیز چنين نگاشته شده است: (و لما وصل الي هنا جفّ القلم و وقف الطبع و بقي ذكر مقامات التوحيد و كيفيه شهود المحبوه في نفسي و انقطاعي عن دوني و سكوني و اطميناني و استقلالي و ذكر مقاماتي و مكاشفاتي التي اشار اليها الناظم المصري و قد نظمتها حال وقوفي في مشهد النجف مشتغلا بالفقه و مترددا الي مدينة الله دار السلام في السرّ و الظاهر انه كان في سنه ثلاثه و سبعين بعد الالف و مأتين من الهجره و هاكتبه الناظم المسكين نبيل اهل العالين في شهر شعبان سنه 1299) انتهى.

و اما بيت اول قصيده اين است: الا طلعت من غربها شمس فطره اضاء بها الاكوان في حين فطره

به اعزاز جناب فاضل الواح بسياري از قلم اعلي نازل شده که معروفتر از همه لوح مبارک حکمت است که آن را لوح حکماء نیز می نامند. همچنین از قلم مرکز میثاق زیارت نامه برای ایشان عزّ صدور یافته. اینک شرح احوال فاضل را که حضرت مولی الوری (495) در تذکره الوفاء مرقوم فرموده اند می نگاریم تا مقام شاخ فاضل از خلال عبارات بیانات مبارک معلوم گردد (بهتر از قول حق گواهی نیست) هو الله

در نجف اشرف در دائره شیخ مرتضی مجتهد شهیر شخصی بی نظیر بود مسمی به آقا محمد قائمی که عاقبت از فم مطهر به نبیل اکبر ملقب گشت این شخص جلیل در حوزه آن مجتهد شهیر بر جمیع تلامیذ تفوق یافت لهذا از کلّ مستتنا گشت و به اجازه اجتهاد اختصاص یافت زیرا شیخ مرتضای مرحوم اجازه به کسی نمی داد و از این گذشته در فنون سائره مثل حکمت اشراق و مطالب عرفاء و معارف شیخیه و فنون ادبیه نهایت مهارت داشت شخص جامعی بود برهان لامعی داشت چون به نور هدی منور و مشام به نفحات قدس معطر شد شعله رحمانی گشت و سراج نورانی شد وجد و طرب یافت وله و شعفی دست داد مانند دریا به جوش آمد و به مثابه نهنگ دریای عشق پرخروش گشت و چون اجازه اجتهاد از شیخ مشارالیه در نهایت توصیف و تعریف بیافت از نجف به بغداد شتافت و به شرف لقا فائز شد و اقتباس انوار از شجره مبارکه سینا نمود و چنان به هیجان آمد که شب و روز آرام نداشت روزی (496) این شخص محترم در بیرونی به کمال ادب روی زمین حضور نور مبین نشسته بود در این اثناء حاجی میرزا حسن عمو معتمد مجتهدین کربلا با زین العابدین خان نخرالدوله وارد شدند حاجی مذکور ملاحظه نمود که حضرت نبیل اکبر دو زانوی ادب روی زمین نهاده و در نهایت خضوع و خشوع نشسته بسیار تعجب نمود خفیا گفت آقا شما اینجا چه می کنید جناب نبیل اکبر فرمودند به جهت همان کار که شما آمده اید باری خیلی سبب تعجب آنها شد زیرا شهرت کرده بود که این شخص ممتاز از کلّ مجتهدین و معتمد عظیم شیخ جلیل است باری بعد حضرت نبیل اکبر عازم ایران شدند و به اقلیم خراسان رفتند امیر قائم میر علم خان ابتدا به نهایت احترام قیام نمود و حضور ایشان را غنیمت بی پایان شمرد هر کس گمان می نمود که امیر با جناب فاضل در درجه عشق است و تعلق خاطر دارد زیرا مفتون فصاحت و بلاغت و مجنون علوم و فنون او گشته بود دیگر احترامات سائرین واضح و معلوم الناس علی دین ملوکهم. حضرت نبیل اکبر در این عزّت و احترام ایام می گذراند ولی شعله محبه الله نگذاشت که کتمان حقیقت نماید جوش

و خروش پوش از کار برداشت چنان برافروخت که پردهٔ ستر و حجاب بسوخت (497) (هزار جهد بکردم که سر عشق
پوشم نبود بر سر آتش میسرم که نجوشم)

ولي خطّه قائن روشن کرد و جمعي را تبليغ نمود و چون به اين اسم شهير آفاق گشت علماي حسود به نفاق برخاستند و
سعيت به طهران نمودند ناصرالدين شاه به انتقام برخاست و امير اقليم از خوف شاه به نهايت تعرض قيام نمود ولوله در
شهر افتاد و فتنه عظيم رخ نمود جميع برآشفتند و به تعرض پرداختند ولي آن سرگشته و سودائي و دلدايه و شيدائي ابا
فتور نياورد و مقاومت جمهور فرمود عاقبت آن واقف سر مکنون را از قاین سرگون نمودند رهنمون به طهران شد و بي
سر و سامان گشت در طهران عوانان دست تطاول گشودند فراشان در جستجو بودند و چاوشان در هر کوي در
گفتگو تا بدست آرند و عقوبت و شکنجه نمایند گاهي مانند آه مظلومان بر هر فرازي مي شتافت و گهبي مانند سرشک
چشم ستمديدگان به هر نشيبي مي تاخت لهذا مجبور شد عمامه برداشت و کلاه بر سر گذاشت تا عوانان نشناسند و به
اذيت و جفا برنخيزند ولي خفيا به کمال همت به نشر نفحات الهي مشغول و به اللقاء حجاج و براهين مألوف سراجي نوراني
بود و شعله ئي رحماني هميشه در خطر بود و در حالي پرخطر همواره حکومت در جستجو بود (498) و احزاب در
گفتگو لهذا عاقبت به بخارا و عشق آباد توجه نمود و در آن خطّه و ديار به بيان اسرار مي پرداخت و چون شمع مي
گداخت ولي اين صدمات و بليات پزمرده و افسرده نمود بلکه روزروز بر شعله و حالت افزود لسان ناطق بود و طيب
حاذق هر دردي را درمان بود و هر زخمي را مرهم دل و جان اهل حکمت اشراق را به قواعد اشراقيون هدايت مي نمود
و عارفان را به دلائل کشف و شهود اثبات ظهور مليک وجود مي کرد اعظم شيوخه را به صريح عبارات شيخ و سيد
مرحوم اقناع مي کرد و فقها را به آيات قرآن و احاديث ائمه هدي دلالت مي فرمود لهذا هر درمندی را درمان فوري
بود و هر مستمندی را عطاي کلي.
باري در بخارا بينوا شد و به انواع صدمات مبتلا عاقبت در غربت آن کاشف راز به ملکوت بي نیاز شتافت رساله ئي
در نهايت بلاغت در اثبات امر تحرير نمود و ادله و براهين قاطعه تقرير کرد ولي در دست ياران نه اميدم چنان است که
آن رساله پيدا شود و سبب تنبه علما و فضلا گردد خلاصه هر چند در اين دار فاني مورد بلاياي نامتناهي گشت و لکن
جميع مشايخ عظام نظير شيخ مرتضي و ميرزا حبيب الله و آيه الله خراساني و ملا اسدالله مازندراني مشايخ سلف و خلف
بي نام و نشان گردند و محو و نابود (499) شوند نه اثري و نه ثمري نه ذکري و نه خبري لکن نجم بازغ حضرت نبيل
اکبر الي الابد از افق عزت ابدیه مي درخشد زيرا هميشه ثابت بر امر مبارک و مشغول به خدمت بود تبليغ نفوس مي
نمود و به نشر نفحات الهي پرداخت.
اين واضح است هر عزتي که در امر الهي نيست عاقبت ذلت است و هر راحتی که در سبيل الهي نه عاقبت زحمت
است و هر ثروتي نهايت فقر و مسکنت في الحقيقه حضرت نبيل اکبر رايت هدي بود و آيت تقوي در امر مبارک
جانفشاني کرد و در جانفشاني کامراني نمود از عزت دنيا گذشت و از مسند جاه و غنا چشم پوشيد از هر قيدي فراغت
داشت و از هر فکري مجرد بود عالم و فاضل بود در جميع فنون ماهر هم مجتهد بود هم حکمي هم عارف بود و هم کاشف
در در علوم ادبي فصيح و بليغ بود و ناطقي بي نظير جامعيتي عظيم داشت و الحمد لله خاتمه المطاف باديه اللطاف گشت
عليه بهاء الله الابهي و نور الله مرقدہ بانوار ساطعه من ملکوت الابهي و ادخله في جنه اللقاء و اخذه في ملکوت الابرار
مستغرقا في بحر الانوار. انتهي
حضرت فاضل مکاتيب ديگري هم غير از آنچه که سابقا ملاحظه فرموديد به يار و اغيار نوشته که سواد آنها به خطّ

خود ایشان نزد احفادشان موجود است و این عبد عین (500) آن خطوط و همچنین سایر مدارکی را که به استناد آنها این تاریخچه نوشته شده از جناب حسام الدین نبیلی به رسم امانت گرفته ام و چون بعضی از مکاتیب مذکوره کمک به چگونگی احوال حضرت فاضل می نماید بنده آنها را عیناً در اینجا درج می نمایم لکن چون همه خطوط جناب فاضل بکلی بی نقطه است و این عبد به قرائن معانی قرائت نمود بعید نیست که در بعض مواضع تصحیفی رخ داده باشد در آن صورت ممکن است به عین خط ایشان که نزد جناب حسام الدین نبیلی است مراجعه و به دقت مطالعه و چنانچه اشتباهی در این نسخه شده باشد تصحیح فرمایند. و هی هده:

به جناب مشیر نوشته شده فی ج 1 سنه 1292

روحي لمحضرك الفداء دواعي دوام دولت ابددمدت و سلامتي وجود مبارك حضرت اقدس شاهنشاه و بقاي عترت و شوكت جناب جلالت مآب اجل اکرم انخم زيد مجده و افضاله معروض مي دارد که آن وقت که از افساد و شرارت و شبهه کاری مدعیان چنان دولت و دولتیان سرگرم گیر و دار و غوغای خرگیری از هر گوشه و کنار برپا و آشکار که بالمره تمیز از میانه برخاسته آدمی را بجای خر و خشک را در عوض ترمی گرفتند که ابداً مجالی که آدمی قدم صدق به میدان گذاشته در محضر معدلت و دارالتحقیق دولت ثابت نماید که خر نیستم (501)

گر چه چندی با خران می زیستم

مشاهده نمی شد لهذا از ترس اینکه مبدا بی نگاه پایمال سم ستوران و خسته دندان گرگ حسد و عدوان گشته مقتول سیوف اصحاب الوف و شهید معروف گردد به مضمون الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین فرار را برقرار و استتار را بر اجهار اختیار نموده نپسندید که دامن عصمت و معدلت حضرت ظلّ الله روحی و روح العالمین فداه علی العمیاء آلوده به خون و اذیت این مظلوم بی نگاه گردد گرگزید عاقلی از قوم کول عیب نبود این بود کار رسول قد اقتدینا بایننا فی الشیم و من یشا به ابه فما ظلم

حضرت مسیح مدام از احمقان گریزان و در شواهد جبال سائر و پنهان و مظهر جمال حضرت ذوالجلال از اذیت جهال مستور در جوال و مکنون در کهوف و اتلال جبال بودند ا فحسبتم ان اصحاب الکهف و الرقیم کنا من آیاتنا عجبا تا آنکه پس از غارت بیت و اسیری عیال و جلالی وطن چند سال در دیار غربت و ممالک خارجه سائر و در بدر و در تکلیف خود سرگردان و مضطرب بود این ایام را به خیال آنکه کون در ترقی و عالم و اهل آن متوجه به بلوغ و هوش دولت و ملت که (502) اسباب آزادی و آسایش بندگان است در تزیاید شاید به این جهت تغییری در وضع دولت و دولتیان و استقلالی در اجزاء تنظیمات عدل و احسان به هم رسیده باشد و در ضمن هم مظلومیت و بی تقصیری این بنده جز محسودیت اهل عدوان از امثال و اقران در پیشگاه حضور معدلت دستور اولیای دولت معلوم شده باشد لابد و ناچار به این نزدیکی ها مراجعت نموده لازم دید که حالت خود را ضمناً در حضرت جناب اجل اکرم معروض داشته در تکلیف خود از رأی مبارک ایشان که حاکی از رأی عالم آرای حضرت شاهنشاه است استمزاج نماید لذا در مقام جسارت برآمد که اگر در حقیقت تغییری در اوضاع و اطلاعی بر کما هی امور به هم رسیده بطوری که می توانید این بنده ضعیف را که اگر چه زاده خاندان علم و علماء بوده و همه عمر خود را صرف تحصیل علوم رسمیه و غیرها نموده ولی حال از همه ثمرات و لوازم آن دست شسته و کلّ را به آقایان تفویض نموده بلکه بخاطر خواهی ایشان که شاید آسوده شوند بالمره لباس را هم از خود خلع نموده بجز اعتزال خیالی ندارم و بغیر دعاگوئی وجود مبارک پادشاه به کاری نخواهم پرداخت در ظلّ حمایت و حراست خود مسکن و مأوی داده از شرّ اشرار و مسّ فجّار و ظلم فراعنه امت و

طواغیت ملت محفوظ دارند و در مقام امتثال (503) احکام و اجابت دواعی و مطالب آنها بر بیابند بطوری که کام خود را بر این ناکام نزنند و دندان حسد و عداوت را بر اعضاء و جوارح این فقیر نخیزند اذن صریح صادر شده احضار فرمایند تا در دارالخلافه یا هر محلی که بفرمایند گوشه ئی اختیار نموده و چند صباحی آسوده شده دعاگو باشد والا که اوضاع همان طور است که بوده و خدا نخواستہ نمی توانند این وجود ضعیف را از شر آنها حفظ نمایند و درباره این فقیر گوش به سخن آنها بدهند هم نقلی نیست ان ارض الله واسعہ هر قسم میل داشته باشند و صلاح بدانند دستورالعملی مرحمت شود تا اطاعت و بندگی نماید ای وای بر احوال غریبی که در این شهر کارش همه بر مصلحت مدعیان است

عرض دیگر آنکه علاوه بر جزئی اسباب معاش از کتاب و غیره که در دارالخلافه فرآشان و کدخدایان بر خلاف قانون تنظیم دولت بالمره به غارت بردند جزئی ملک و منزل و اسبابی هم که در ولایت بوده بعد از انتشار فتنه طهران سیدی که در آنجا مدعی است برادران را اخبار نموده که تبری از این بنده جسته آنها را در میان خود قسمت نموده اند چنانچه این گونه اعمال مقتضای عدلت و موافق رأی مبارک پادشاه است چه ضرر دارد والا چرا باید در ملک بی اطلاع حضرت (504) سلطان چنین بی حسابی ها می شده باشد مستدعی است که حکمی خطاب به فلان ... صادر شود که ملک و منزل و اسباب را از تصرف حضرات انتزاع نموده به وکیل و گماشته فقیر تسلیم نماید و محاسبات ولایتی این بنده را غوررسی نموده حقوق را مطالبه دارد کتاب حسامیه در عقاید حقّه و ناصریه در شرح حال این فقیر و اصحاب غرض از علماء سوء و همچنین اجازات عدیده معتبره مشایخ و علمای کربلا و نجف هر سه حاضر است چنانچه بخواهند ملاحظه خواهد شد مقصود الزام معاندین و معارضه بمثل است و الا اعتنائی به این شئون نیست والسلام خیر ختام. مکتوبی که به حرف شیخ نوشته شده در حوالی ارض اقدس درع 1 سنه 1294 و ارسال نشد تا امساله رجب سنه 1298 فدای طبع عالی و همت متعالیت در ایام وصال زبان حال و قال لازال مترنم این مقال بود خوش گرفتند حریفان سر زلف ساقی گر فلکشان بگذارد که قراری گیرند

تا آنکه آنچه را که این خائف مترقب منتظر بود و حکمه لب نمی گشود بشهود آمد ما آزموده ایم در این ملک بخت خویش مکرر حضرت سید الشهداء روح من فی الوجود فداه در منازل (505) فرار از ید اشرار بنی امیه بخار می فرمود مالی و آل ابی سفیان و بعد از آنکه اهل بیت و نسوان عرض می نمودند که حال که در این بلاد نمی گذارند به بلاد هند و فرنگ متوجه شوید لسان الله می فرمود که اگر به سوراخ سوسماری روم بنی امیه دست بر نمی دارند تا مرا بیرون آورند لیس هذا باول قاروره کسرت مجال نشد یا حکمت اقتضا نمود که شرح واردات معروض گردد تا رساله تحفه ناصریه که فهرست سرگذشت و مصائب و بلاهایی وارده است بلحاظ انور ملحوظ شود مدت هیجده سنه است که اریاح هوای ملت عنیفه و جبال امواج طمطم سبجین دولت رذیله این سفینه علم و ایقان و فلک صبر و ایمان را که نارش از سدره مشتعلہ ربّانی متوقّد و بخارش از عین الحیات فرات صمدانی متصاعد ثباتش سبب نجات عصات و مغفرت خطیئات عبورش علت تجافی از دار غرور و ایاب بدار الخلود سرور مرورش چون نفخه صور محیی اموات قبور و مبعث ما فی الصدور در هبوب انفاسش نفحات عیسوس سائر و در بروق مقیاسش قبسات نار موسوی باهر مانند گردباد و گراب بکمال قوت و قدرت از جمیع جهات احاطه نموده از اطراف دفع می نمایند و به منتهای جهد و اصرار می کوشند که شاید سراج الهی و نر ربّانی را بنفحات سمومیه افواه خبیثه خود خاموش نموده لسان و رقاء (506) صمدانی را از تغنیات

بدعیة اسرار سبحانی ممنوع داشته به احجار ظنون و سیوف بغضاء از فم کینونت قدم مقطوع نمایند بلی چنین است چون سفیهان را بود کار و یکا لازم آمد یقتلون الانبیاء چون قلم در دست غداری بود لاجرم منصور بر داری بود

و چنان کار را بر این وحید مظلوم صعب نموده اند که ضاقت علی الارض بر حبا و پیوسته از سماء قضا و فلک تقدیر و امضاء مجددا بحکم ایاب مخاطب بخطاب مستطاب و ان کبر علیک اعراضهم فان استطعت ان تبغی نفقا فی الارض او سلما فی السماء گشته هنالک ابلی المؤمنون و زلزلا شدیدا و مستنا البأساء و الضراء علی شأن نتصرع بکل لسان و تستغیث الی الله المستعان قد ظهر الاعتساف فی کل الاطراف این رایات نصرک یا نصار العالمین قد طالت الاعناق باللفاق این اسیاف قهرک یا مهلک العالمین فوا حسرتا علیهم و بعدا لما یرومون و قد قال الله فی حقهم یریدون ان یطفئوا نورالله بافواههم والله متم نوره و او کره الکافرون و در مقام دیگر خطاب به خاتم اصفیا می فرماید و اذ یمکر بک الذین کفروا لیثبتوک او یقتلوک او ینخرجوک و یمکرون (507) و یمکرالله و الله خیر الماکرین قصد آن دارند این گلپاره ها که پوشانند خورشید تو را کی توان اندود این خورشید را با کنفی گل تو بگو آخر مرا گر بریزی خاک و صد خاکسترش بر سر نور او برآید بر سرش که که باشد که پیوشد روی آب طین که باشد تا پیوشد آفتاب

تا زمان ما نرسد و خدا نخواهد هیچ نفسی را بر ما قدرتی نیست ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و ان یخذلکم من ذا الذی ینصرکم بعده گر عنایتش بود با ما مقیم کی بود بیی ز دزدان لئیم گر هزاران دام باشد هر قدم چون که او با ماست نبود هیچ غم

و چون وقت آمد بجان مشتاقیم و طالب نه تقدیم یابد و نه تأخیر آن زمان بسم الله و بالله و فی سبیل الله و علی سنه رسل الله و مله اولیائه الذین انعم الله علیهم من النبیین و الصدیقین و الشهداء و الصالحین و حسن اولئک رفیقا (508) گفته رضا بقضاء الله و تسلیما لامره جان را بجانان تسلیم نمائیم پس عدم گردم عدم چون ارغنون گویدم کانا الیه راجعون

ولی در عالم اسباب و به حسب ظاهر از باب آنکه حیف است که بی گناه انسان پایمال سم ستوران و یوسف دوران خسته دندان حسد و عدوان این گرگان گشته مقتول سیوف اصحاب و قوف و شهید معروف گردد بمضمون الفرار مما لایطاق من سنن المرسلین گاه گاهی در امثال مقام باید فرار را برقرار و استتار را بر اجهار اختیار نمود تا هم نفوس محترمه محفوظ مانده و هم غبار ملالی در خاطر دوستان و رنگ کلای در ضمیر و مشاعر ایشان ننشسته موجب گشایش و آسایش حالت معاشرین و محبین گردد گر گریزد عاقلی از قوم کول عیب نبود این بود کار رسول قد اقتدینا بابینا فی الشیم و من یشابه ابه فما ظلم

حضرت مسیح مدام از احمقان گریزان و در شواهد جبال سائر و پنهان و مظهر جمال ذوالجلال از اذیت جهال مستور در جوال و مکنون در کهوف و اتلال جبال بودند (509) چونکه اخوان را دل کینه و راست یوسفم در قعر چاه اولی تر است

اولیای حق همه وقت در محبس دولت خبیثه محبوس و مدام به سیوف حدیده و سموم ردیه دهر منحوس مبتلا و مأنوس آمدند و این است شاهد صادق قول صادق مخبر الدنیا یجن المؤمن و جنه الکافر و حدیث المؤمن عظیم السلوی قلیل الشکوی و کلام المؤمن وحید حزین طرید غریب و حدیث سيعود الاسلام غریبا کما بدء فطوینی للغرباء و امثال اینها از

اخبار صحیحۀ متواتره در هر صورت بجهت خودم هیچ حزنی در این مقام وارد نه و باکی ندارم چرا که گرگی هشتم باران دیده و شتری نقاره خانۀ سلطان محمود بر دوش کشیده و سروش آن را سالها بگوش شنیده ولی همهٔ حزنم برای حزن خاطر مبارک سرکار و زحمات اهالی آن دیار است یکی بجهت آنکه با آن همه اخلاص و بندگی و ارادت باطنی و کمال اهتمام که در حفظ حالت و ضبط مراتب و مقامات که در آن حضرت ولی نعمت داشتم چرا باید به جهت من خاطر لطیف محزون و ساحت شریف به بعضی اذکار غیر مرضیه مقرون گردد و دیگر آنکه عمل مفسدین و حسادت حاسدین باب میخانهٔ علم و ایمان را بر وجه طالبین کوثر عرفان و متعظّشین رحیق ایقان مسدود نموده امطار نیشان مکرمات را از فیضان (510) ممنوع و اجنحهٔ طائران هوای گلشن فطرت را در فضایی نورانی معرفت مقطوع ساخت مدّتی این مثنوی تأخیر شده که بی روزی است روزش دیر شد

ورقاه عرفان از اغصان سدرۀ بیان بر پریده و عندلیب گلشن تبیان از همهٔ زاغان بهمن حسابان در غار خاموشی خزیده طوطی وفا را جغدان بی حیا از شکرخائی منع نموده و نخل عمائی از ترنمات بقائی باز مانده طائر فردوس از گلشن ترابی پریدن گرفت و حمامۀ قدسی از تغنیات انبی ساکت آمد ای دریغا مرغ خوش پرواز من راهها پریده تا آغاز من دریغا عندلیب من بغمها خود طیب من برفتی ای حبیب من کجا خود آن نواها شد بیستی زان نواها لب نمودی روز ما را شب دهان بستنی و من در تب که خامش مرغ گویا شد تو بودی طوطی دمساز من ای طائر قدسی چه شد کاینک زدی پر و تو را آهنگ بالا شد صفیر از طوطیان غیب آمد یا که پیغامی هوای آستان کردی و شاخ سدره ات جا شد (511) و یا از مرغزار جنت آمد مر تو را آوا که پران گشتی و طویی تو را خود اوج و مأوی شد ولی در وقوع این مراتب و حصول این ضوضاء حکم بسیار مندرج و منافع زیاد مندرج بود که اعظم آنها اتمام حجّت و اكمال نعمت و ازدیاد معرفت سرکار و سلیر اتباع از اهالی آن دیار بود که اگر خدا نخواسته بعد از آن بیانات شافیه و خطابات وافیۀ بقیه ئی از مراتب ریبت و جهات تأمل و حیرت در مقام علم و بیان مانده باشد به برهان شهودی و ذوق فطری و جودی مرتفع گردیده یقین به حقیقت مدّعا از چنین عمل مدّعیان و نمونۀ اطوار منکران حاصل شود بعد از ملاحظهٔ تشابه ازمان و تطابق حالت امثال و اقران و اطلاع بر تواریخ ملل و ادیان و قیاس زمان به زمان البتّه انجیل فارسی و حالت و رفتار حضرت مسیح و حواریین و سلوک اهل ملت حقهٔ آن زمان که یهود باشند با ایشان ملاحظه فرموده اید یا خواهید فرمود و البتّه وضع زمان خلفای بنی امیه و بنی عباس را که مسجد و محراب و شریعت و خطبهٔ دولت و مملکت و ملت را متصرف بودند با حالت ائمهٔ حقّ و احکام صادره و گیرودار دولتی و ملّتی را دربارهٔ ایشان ملتفت هستید و البتّه حکم شام را به ولید حاکم مدینه و فرار سید الشهداء را به مکه و از آنجا به کوفه (512) آنچه شد فراموش ندارید حال ملاحظه فرمائید کدام فرقه از ما و اینها به کدام یکی از آن و این شبیهند ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و حضرت رسول فرمودند و لتبعن سنن من قبلکم حدو النعل بالنعل و القده بالقده آن وقت به برهان قاطع یقین فرمایند که ما کیستیم و اینها کیانند گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس به تو میراث آن سگ چون رسید در تو هست اخلاق آن پیشینیان چون نمی ترسی که باشی تو همان قرنهای برقرنها رفت ای همام این معانی برقرار و بر دوام تا قیامت هست از موسی نتاج نور دیگر نیست دیگر شد سراح آن سلیمان هست اکنون لیک ما از بساط دور بینی در عما و همچنین شجرهٔ خبیثهٔ ملعونه هم مثل شجرهٔ طیبهٔ نخسکیده بلکه هر دو همیشه سبز و خرم و با ثمرند و صاحب اغصان و افنان و در سایهٔ هر یک فوجی مستریح و آرمیده و از ثمرات هر یک جمعی مرزوق و هر یک به اقتضای فطرت اصلیهٔ قدیمهٔ خود

سالک و حامل و البلد الطیب یخرج نباته (513) باذن ربّه و الذی خبث لا یخرج الاب نکدا لکل وجهه هو مولیها رگ
رگ است این آب شیرین و آب شور در خلائق می رود تا نفخ صور

دیگر به وسوس شیطانی و تزویرات نفسانی نباید خیال نمود که شاید این از قبیل ثمره حسن صباح یا مسیله کذاب یا
مانی نقاش که از نادرات است باشد زیرا که
هر سخن جائی و هر نکته مکانی دارد من بجادویان چه مانم ای وقیح کز دم پر رشک می گردد مسیح من به
جادویان چه مانم ای خبیث کز خدا نازل شود بر من حدیث

مؤمن متفرس باید به فراست و الهام و اثر نواصي و اقدام به بوي اخلاق و صفات و اطوار و حرکات حق را از باطل
تمیز دهد هیچ باطلی هرگز موصوف به این صفات از علم و قدرت و حدت و تصرف و دوام و استقامت و مظلومیت و
ابتلا به همه ملل مختلفه کفریه نبوده آخر پیرسید که این غوغا و خوف و اضطراب دولت و ملتی با این همه جیوش و
اسباب و عساکر و کرور کرور افندیان و اصحاب محارِب و منابر و بیوت لاتحصی مملو از کتب و دفاتر از این شخص
ضعیف که همه حالاتش را (514) ملاحظه فرموده اند از قوت و قدرت و اهل و طایفه و دولت به چه سبب است نه
رستم دستانم و نه پهلوان پهلوانان نه اسفندیار روئین تم و نه افراسیاب و تهمتن اگر به جهت فساد عقیده من است
صاحبان عقاید فاسده در بلاد ایران بیشمار و همه در کمال اعزاز و سلامتی و اعتبار و اگر به جهت زخارف اقوال و
شطحیات گفتار است چقدر از تباخیه و دهریه و مساحیه و حلویه و طبیعیه در همه ممالک خاصه در دارالخلافه با
مردم معاشر و همه در مهد امن معزز و مفاخر و تصریحا انکار صانع و معاد نموده شب و روز به استهزاء انبیا و سب ایشان
العیاذ بالله مشغول و هیچکس را با ایشان تعرضی نه و اگر به جهت سوء اعمال است از خود ارکان دولت و ملت و
سایرین چقدر فساق و فجّارند که شب و روز به لهو و لعب مشغول و معصیتی نگذاشته اند که حامل نگشته باشند حتی به
نکاح محارم که در همه شرایع مقدسه محظور است تا چه رسد العیاذ بالله به فواحش دیگر که قلم حیا می کند که ذکر
نماید و به هیچ شریعتی عامل نیستند و در فسق و فجور و قبایح اطوار و اعمال انگشت نمایی همه مذاهب و ملل گشته اند و
معدلک در دولت و ملت همه معزز و محترمند اگر به جهت این است که این بنده مردم را گمراه می کند اولاً جواب
اینکه مردم به عقل خود مکلف به تکالیف الهیه اند (515) نه به خواهش و اشاره دیگران که در عقاید خود هم
مستحفظ و آقا لله لازم داشته باشند حال که چنین است که غافلند گمراه بشوند اگر من گمراه می نمایم دیگر حبس و
اخذ من لازم نیست پس چرا شیطانی را که مسلم است اضلال او خلق را خداوند رحیم عطف حبس نموده و ول
کرده که هر اغوائی که بخواهد بکند ولی از این طرف مردم را ملتفت فرموده به دلیل عقل و ارسال رسل و انزال
کتب و ارشاد علما و اهداء هداه که گول او را نخورند و اما اگر می خواهند متابعت او را خود دانند مختارند لذا لا
اکراه فی الدین فرموده پس از این قرار زور شما از خدا بیشتر است یا حکمت و مهربانی شما اجزای دولت و ملت درباره
خلق زیادتر و به عباره اخري شما العیاذ بالله از خدا بهتر فهمیده اید حدود و تکالیف و سیاسات را که به مردم که
گول می خورند حرفی نداشته گمراه کننده شان باید بگیرید و حبس نمائید یا بکشید حال که چنین است
گر تو بهتر می زنی بستان بزن
دیگر با این همه خدایان مهربان مردم خدای دیگر لازم ندارند زهی لطف و مرحمت که درباره خلق منظور می دارند
انصافاً به این قرار حضرات لطف و شفقت درباره بندگان را از خدای ایشان گذارده اند ثانی آنکه اگر گمراه کننده (516)
باختیار هست که بنده باشم البته هدایت کننده باختیار هم هست که علما باشند اینکه نقلی نیست و محصل دیوان

و انبار سلطان یا غضب خاقانی لازم ندارد و یک کرور اقلّاً سیما اهل ملت در ولایت ایران عالم هادی دارند من گمراه می کنم باختیار آنها نگذارند و در مقابل هدایت کنند همان گمراه شده را باختیار دیگر تمسک به دیوان و اخذ و قتلی لازم نیست من صحبت خوب می دارم که جذب می شوند آنها که حَقّند صحبتی از صحبت من خویتر و بیانی از بیان من روشن تر نمایند تا بیان و صحبت مرا از خاطر ایشان محو نماید گر دهی یک بارش از مأکول نور خاک ریزد بر سر نان تنور

و اگر می گویند این همه حجج الاسلام و نواب امام و آباء الایتام و علماء هادین مهدیین راشدین و آقایان شریعتمداران و صاحبان القاب منیعه از سعد العلماء و شمس العلماء و سلطان العلماء و صدرالعلماء و اما جمعه و قاضی و مفتی و شیخ الاسلام و سلطان الواعظین و سلطان الدّاکرین که به کرور می رسند در صحبت و بیان و حدّث سخن و مهارت دانائی در بیانات دینی حریف این یک نفر نمی شوند باید به اخذ و منع حکومت و قوّت دولت متمسک شد و چاره او را (517) نمود که پس چه ... می خوردند آنها و چه غلط می نمایند اینها خاک اکنون بر سر ترک و قنق که یکی سگ هر دورا بندد عنق پس آیه مبارکه انّ جندنا لهم الغالبون و آیه و هو الغالب علی امره و آیه و مثل کله طیبه و همچنین و مثل کله خبیثه و آیه انّ کید الشّیطان کان ضعیفاً و آیه و یمکرون و یمکرالله و الله خیر الماکرین و آیه و ان ینصرکم الله فلا غالب لکم و نظائر آنها را از قرآن محو نمایند یا دست از ادعای صاحبی و شبانی این خلق برداشته به کتاری روند و ملک را به مالک و گله را به شبان و راعی حامی غالب قاهر مقتدر واگذارند پس حال که چنین است و عملشان با مطالب کتاب و احادیثشان هیچ وفق نمی دهد معلوم است که دروغ می گویند و آخر زمان است و صدق علامات مرویه به ظهور رسیده که امرا فجّره و صاحبان رأی فسقه و فقهاء شرّ فقهاء تحت ظلّ السّماء گشته جالس بر سریر سلطانی سفیانی و جنودش جنود شیطانی علماء ضلال همه دجال و منافق و سایر خلق همج رعاع اتباع کلّ ناعق و این است که اگر یک نفر مؤید به تأیید الهی و معلّم به علوم ربّانی پیدا شود این همه خود را در مقابل او حقیر و مغلوب و کید و مکر خود را ضعیف و معیوب او را آب (518) و خود را سراب او را اصل ثابت و خود را گیاه خبیث نابت او را منصور و خود را مخدول و مقهور مشاهده نموده مضطرب گردند و نعره و اشریعتا و وادینا برکشیده خود را مفتضح نمایند بلی حقّ دارند گوسفندان گریه بروند از حساب زان بهیشان کی بترسد از قصاب

گیریم که ما بدعت به قول ایشان در دین کرده ایم از احادیث معتبره ائمه خود ایشان است که هر گاه ظاهر شود بدعتها در دین پس باید ظاهر کند عالم علم خود را و اگر نکند پس بر او است لعنت خدا و نفرمودند که ظاهر کند مذبذبی و افساد و شیطنت و الحاد خود را یا متمسک شود به سلطان و وزیر و متعرض گردد به داروگیر چنانچه عادت این مفسدین است سخن بطول انجامید و جسارت از حدّ گذشت منظور آنکه بعد از تأمل و تفکر و ملاحظه این نکات و مقامات که در این ایام قلائل در ساحت آن حضرت مسموع و مشهود آمد البتّه شبهه و ربیجی در حقیقت حقّ باقی نمانده حقیقت امر بر ضمیر منیر مکشوف و حقّ زمان معاینه معروف گردید حال که چنین است حقّ را پشت پا زدن و عقب سر انداختن و اغماض نمودن البتّه موجب ندامت کبری و خسران مبین است و بترسید از اینکه از قومی محسوب شوید که (519) یعرفون نعمه الله ثمّ ینکرونها در شأن آنها نازل شده یا با طایفه ئی محشور که مصدوقه بجدوا بها و استیقنتها انفسهم گشته اند پس باید در این ایام که ربیع ظهور رحمانی است دامن همت و شجاعت به کمر زد و رایات نصرت الهی را مرتفع نموده از اولیای نصر محسوب شد و خود را از ظلّ شجره خبیثه ملعونه بیرون آورده در ظلّ شجره طیبه اثبات منزل گرفت و بلکه حال چنین می نماید که اغصان شجره ملعونه وهم محسوبید البتّه سعی نمائید که خود را به تدابیر وافیه و

همّت عالیّه از این شجره مجتّه قطع نموده به شجره ثابته وصل نمائید و خیال فرمائید که این کار بسیار مشکلی است به یقین بدانید که اگر در مراتب معرفت و ایقان و سایر جهات محبت و احسان با هم متفق و متحد گردید و اعضای یکدیگر باشید و حقوق و شکر نعمت خود را بجا آرید و در مقام امنیت مملکت و آسایش رعیت باشید و با همه به کمال معدلت و عطوفت سلوک نمائید البتّه از شجره طیبه محسوب خواهید بود عسی الله ان يجعلک یده الیمنی و ابنک العزیز یده الیسری و یعطیکما لواء النّصر بفتح مبین و یفوقکما علی ایدي المناقین و الکافرین یسخر بکما الآفاق و یهدم بکما رایات الکفر و النفاق رجا آنکه با شفیق اعترّ اکرم و صدیق اجل انعم خود روابط اخوت و وداد (520) و مراتب صفا و اتّحاد را بیش از پیش منظور داشته نفس واحد باشید و ثمره منیعه و ورقه بدیعه و غصن طریّ خود را که ایدي خائنه به سیف نفاق و سکن شقاق از شجره منیعه اش قطع نموده به شجره خبیثه پیوند نموده اند مطالبه نموده به اصل ملحق ساخته به لطایف محبت به خود آشنا و از غیر خود بیگانه فرمائید و گوش به سخن مذبذبین و مفسدین نداده خیر خود را ملاحظه فرمائید البتّه تا حال ملتفت شده و کمال ندامت را حاصل نموده اند انشاء الله ان یجعلہ خلفا صالحا تقرّ به عینک و یشدّ به ظهرک تعزّ به احبّاک و تخذل به اعدائک و انه هو المقلب المبدلّ المقنن و انه علی کلّ شیء قدير و دیگر آنکه با رعایا و اتباع خود به کمال ملاطفت و معدلت و اخلاق رحمانی و صفا و انصاف و مروّت مشیّ فرمائید و قنک الله و عزّزک و ایدک و نصرک و حفظک عن شرور الظالمین و کید الحاسدین انه خیر ناصر و معین والحمد لله ربّ العالمین از ش به آباده به جناب میرزا عطاء الله طیب علیه 669 در سنه 1295 قلبی شده هوالمعطي الفياض القديم الحمد لله الذي اعطانا من كوثر الظهور و معین الكافور ما فيه شفاء للصدور و حياه (521) لاصحاب القبور ثمّ بمرسلات اریاح عنایه اخضرت اشجار القلوب و انبتت بورقات ذکر المحبوب و تغتت الورقاء علی تلك الاوراق ببناء نیر الآفاق فی يوم التلاق ورقه منیره که از سماء عطا هابط و از شجره وفا متساقط گشته بود و اصل الحق نسخه جامعه بود نایخ امراض و دافع اسقام و اعراض قلب مهجور را صحت کامل عطا فرمود و صدر معلول را شفای عاجل مبذول داشت مرحبا ای روح جان افزای ما و ی طیب جمله علتهای ما ای دواي فرقت و افسوس ما ای تو افلاطون و جالینوس ما

بلی چنین است سنتّ طیبیان حاذق و عادت محبان صادق که در تمامی ایام هجرت و تطاول لیالی غیبت قلوب افسرده مخلصین را بر شحات اذکار حیه تازه و خرم و اجساد مرده مجبّین را بمرسلات نفحات مسکیه قلبیه بحیات تازه مقرون و توأم می فرموده باشند تا روابط فیض فیاض در ریاض اراضی نباض و شریان حبّ و عرفان در مجاری جسد امکان در جریان باشد رجاء آنکه در همه احوال مؤید و موفق و بر این شیوه مرضیه باقی و مستمرّ و بر این صراط سویی سالک و مستقیم باشید چنانچه حالت این عبد را بخواید حمداً للملیکه (522) سلامتی ظاهر حاصل و به ذکر دوستان مشغول می باشد و از حضرت مقصود سائل که مرّه اخیری بقاء آن جناب و سایر آقایان و مخدیم اطیاب مشرف و فائز گردد و البهائ علیک و علی جمیع الاخوان من اصحاب رضوان الایمان ایضا به آباده به جناب میرزا حسین خان علیه 669 نوشته شده در جواب مکتوب ایشان در سنه 1295 الحمد لله الذي جعل اسمه بهاء لاحداق الأسماء و ذکره ضیاء لعیون اهل العماء من اصحاب البهائ قرّت العیون بمشاهده انوار جماله و استضاءت الابصار بملاحظه سبحات جلاله لاتدرکه الابصار و هو یدرک الابصار و هو اللطیف الخبیر ورقه مبارکه زیتونه که به ساذج رحمت و جوهر فطرت از مطلع افضال و مشرق اقبال آن ثمره فؤاد و لطیفه فطرت کالتجم البازغ من افق السماء طالع و مشرق شده پرتوافکن ساحت عبودیت و فنا و نوربخش دیده امید و رجا گردید از بشارت

استقامت حالت چشم آن محبوب چشم جان روشن و حدقه عرفان منور و گلشن شد از عنایات حضرت محبوب رجاء آنکه بلحظات عیون مرحمت و نظرات سوابق مکرمات افاقه کئی حاصل و بقیه کدورت ناظره فطرت بکئی مسلوب و زائل گردد اشهد الله و ملائکته و اهل مالأالعی که به مجرد ملاقات دو ساعت که انوار حسن فطرت و لمعات حب (523) و استقامت را از جبین مبین آ « لطیفه و داد متساعا مشاهده نمود هر وقت سرا و جهرا که متذکر حال چشم آن محبوب گردید به درگاه مقصود استغاثه و به ذیل قدوس توسل نمود که از مشرق الانوار عنایت به کوری چشم دشمنان چشم آن جناب را نوری و قلوب محبان را به روشنی دیده آن نور دیده بهجت و سروری عطا فرماید والبهاء والنور علیک و علی من یطیر معک فی هواء قدس لطیف

مکتوب به جناب ورقاء علیه 669 فی شهر شعبان 1298

فدیتک یابن الانسان و ورقاء البیان یاها من ساعه تشرّف فیها بزیاره سدره الکتاب و دوحه الخطاب المستطاب الّتی ارسلتها الی و اهدیتها لی من حدیقه الرضوان و جنان الجنان بایدی المرسلات الناشرات السّفره الکرام البرره فظللت فی ظلالها و تمسک شوقا بمتمایلات اغصانها و اذیالها فنظرت الیها و تأملت فیها فتعجبت من استقامه اغصانها و طراوه افانها و خضره اوراقها بدائع ازهارها و لطائف اثمارها و سمعت تغرید الورقاء علی تلك الاغصان و الافنان بفنون الالحان و صنوف الاغنان ممّا علیک ربک من اسرار البیان و اودع فیک من لطائف دقائق التّبیان فتعالی من طیرک فی هواء المعانی و سیرک بجناح الفطره العالیه الصّافیة فی سماوات ملکوت الانسانی حتّی بلغت الی مقام (524) زلت دونه اقدام القاصدین و حترقت لده اجنحه الطائرین و ضلت عنده اوهام الطّالبن و طوی لک یا ایها الحیب اللطاف و الحبر الوصاف بما شربت رحیق الانصاف و كأس الاشراف من ایدی اللطاف نبذت الاعتساف و اخذت الاعتراف و اکملت الاعتراف و سکنت فی مقام الاعراف تفرّست بفراسه الایمان و توسّمت بوسمه الایقان فعلبت من لدن ربک منطلق الطیور و اهتدیت الی الالحان التوریه و الانجیل و الزبور اوتیت تأویل القرآن و نطقت علی اغصان البیان ببدائع نعمات اسرار الحکمه و التّبیان و بذلك فلیتنافس المتنافسون و بمثله فلیستأنس المستأنسون و الیه فلیستعرج المستعرجون و یومئذ فلیفرح المؤمنون و قد خاب و خسر من رضی عنه بدلا و ضلّ من بغی عنه حولا من اوتی ما اوتیت فقد اوتی خیرا کثیرا و من منع عنه فقد اعدت له جهنّم و ساءت مصیرا من الذین هم اکبر خذلا و اکثر نفیرا و ما لهم فیها الا شهبقا و زفیرا فدیتک یا محبوی در یوم جمعه 4 پاکت آن حضرت واصل و به زیارت الواح مبارکه و دستخط منیع فائز گردید دقائق الطاف و رقایق اوصاف و محاسن اشارات و مراقی التفاتات آن جناب به مقامی متصاعد گشته و مشهود آمده که سرّ تکبیس و رمز تعکبیس را تأسیس نموده محبوب محب حبّ و معشوق عاشق عشق ممدوح مدح و موصوف (525) و اصف گردیده فانقلب الامر و صار الحبّ محبوبا و العشق معشوقا و المدح ممدوحا و الوصف موصوفا فیا له من حیب کان المحبوب فداء لجهّ و یا حبّذا من عاشق کان المعشوق دیه و وقاء لعشقه و یا عجبا من مدح کان الممدوح فداء لمدحه و واحیرتا من و اصف کان الموصوف فناء عند وصفه فما اعلی وصفک و ارفع شأنک و اغلی حبک و اوفی ودک و ارق انصافک و ابعد اعتسافک لا احصی ثناء علی ثنائک و لا اقصی وصفا لوصفک و لا اقدر نعتا لنعتک و لا املک جزاء لحبک فو عمرک انت کما اثنت علی ثنائک و انت کما احصیت وصف وصفک و وفائک و انت کما اجزیت نفسک بفعالک و مدحت ذاتک بمدحک و خصالک فانت منک لا من دونک و لک لا لغیرک و الیک لا الی سواک فانت الواصف و انت الموصوف و انت الذاکر و انت المذکور و انت الحامد و انت المحمود و انت الشاکر و انت المشکور و انت القاصد و انت المقصود و انت المحبّ و انت المحبوب فانت الاول فیک و انت الآخر و انت الباطن فیک و انت الظاهر فلا تستدیر الّا علی نفسک و لا تسبح الّا فی فلکک و لا تولّی الّا وجهک و لا تطیر الّا فی هواک و لا تصعد الّا الی اوجک و

علاک و لا تقصد الا اقصاک فلا تري في الا انت و لا اري فيک الا اياي فلا تريد الا ایاک و لا اريد الا اياي و لا ایاک الا اياي و لا اياي الا ایاک (526) فانت انا و انا انت و انت هو و هو انت فلا انا و لا انت الا هو و لا هو الا هو ربّي و ربّک و ربّ العالمين و بهائي و بهائک و بهاء العالمين و ممّا جري اهتديت الي صحّه مضمون الحديث القدسي المعروف قوله من عشقني عشقته و من عشقته قتله و من قتله علي ديته و من علي ديته فانا ديته و ذقت معناه و قضمت مفاده و مغزاه و ظهر سرّ ما قال صادق الآل عليه بهاء الله في الغدوّ و الآصال قبل كشف سبحات الجلال قوله العبوديه جوهره کنها الربوبيه اصيب به في العبوديه و قد علم محبوبي و محبوبک و شهد مقصودي و مقصودک باني لفي نخل من جميل ثنائک و قبيح فعالي و في حيره من وسيع عطائک و قصور باعي و قلّه بضاعتي لانها مزجاء عند مواهب تحميدک و مکارم تحميدک و مفناه تلقاء الطافک و تجهيزک الا أنّک من غناء نظرک وسعه منظرک تقبل اليسير بالكثير و الحقيير بالکبير تعظم المنّ و تحسن الظنّ در قبول تو است عزّ و مقبلي زانکه شاه جان و سلطان دي در قبول آرند شاهان نيک و بد چون قبول آرند نبود هيچ رد (527)

الي
آخر
المکتوب.

معاهده نامه که در باب اتحاد نفوس زاکيه خادمه قائمه به امرالله نوشته شده در وسط شعبان 1298 بسم ربنا المتوحد المتفرد الاعترّ الاقدس الابهي الحمد لله الذي توحد بالعرّ و البقاء و تفرد بالعظمه و الکبرياء الف بعطفه بين القلوب و قسم خلقه بلطفه بين محبّ و محبوب اظهار نفسه لاتحاد اهل العالم و رفع اختلاف القبائل و الامم بعد ما جعلهم شعوبا و قبائل و وضعهم طوائف و سلاسل ثمّ ارسل الرّسل مبشرين و منذرين و لايزالون بذلك مختلفين حتى اذا بلغ الکتاب اجله و تمّ ميقات التشعب و الاختلاف و جاء اوان التوحد و الايتلاف رفع سماء الاتحاد و وضع ميزان المحبه و الوداد اشرق شمس الافضال و طلع نير الاقبال فاتي الربّ في ظلل الغمام لتخرق حجاب الانام و يكسر اصنام الاوهام و يكسر اصنام الاوهام و يجمع اغنام الله المتفرقه في تلك الايام و البهاء علي من احبّ ما احبّ مولاہ و اراد ما قضاه و امضاء و اتبع ما امر في آخرته و اولاه چون در اين ظهور اعظم مقصود اهمّ و منظور کليّ اقدم اتحاد اهل عالم و ايتلاف بني آدم و رفع اختلاف مذاهب و امم و ابراء امراض و سقم از هيکل اکرم اقوم انسان کبير بوده چنانچه (528) جميع نصوص كتب الهيه و صحف ربّانيه از قبل به اين مرحله ناطق و مصرّح و همّه الواح و دفاتر که از لسان قلم اعلي در اين ايام که در كتب قبل به ايام الله تعبير شده مملوّ از اين مقصد عظيم و مقام کريم است و معلوم است که اين مرحله عظمي و سعادت قصوي حاصل نمي شود و صورت نمي بندد مگر به اعتضاد و اتفاق اولياي امر که به منزله شريانند در هيکل امکان و جسد نوع انسان بطوري که در مراتب امريه و مواقع نصریه يکديگر را مؤيد و از هم معتضد و در جميع روابط امريه با هم متحد باشند به قسمي که ابا رايحه مغايرت و اثنينيت و ضديت و اختلاف از نفوس مخصوصه مؤيده که و کلاي عباد و امناي بلادند به هيچ وجه نوزد و نفحات اتحاد و نسمات محبت و و داد ايشان به قسمي در هبوب و مرور باشد که آفاق بلاد و انفس عباد را معطر و سبب اتحاد و ايتلاف ساير نفوس گردد لذا در اين احيان سعادت اقتران اين عباد که به حبّ الله معروف و به خدمت امر منتسب شده ايم به تقصيرات و قصورات و اختلاف و غفلات امريه خود مدعن و معترف و در حضرت سلطان امر مستدعي عنفو عمّات و عنایت توفيق فيما هو اهمّ و حبا لجمال القدم و لاهل العالم بامر مالک امم متعهد و ماتزم شدیم که حبا لجمال الله و اجراء لامره و انفاذا لحکمه با يکديگر در خدمات امريه متفق و متحد (529) باشيم بطوري که ابا رايحه تغاير و اثنينيت و اختلاف و تعدد و تفاوت از حيث صغر و کبر و علوّ و دنوّ استشمام نشود و همه با هم کالاصابع في اليد و الارکان في البدن باشيم و در همّه امور امريه با

یکدیگر مشاور و از هم معتضد باشیم و به اقتضات وقتیه بعضی متوقف در پارهٔ بلاد و بعضی سایر و دائر به مقتضای مشاوره با یکدیگر و در صورت مبادت رشتۀ اخبارات و اطلاعات و استشارات به یکدیگر متصل باشد و تکالیف هر یک معلوم گردد و آراء و صلاحدید هر کدام مفهوم شود و در کلیات امور با یکدیگر بالملاقات یا بالمراسلات مشاوره نمایند و بما خرج عن شور الجمیع او الاکثر عمل نمایند و هر گاه در مصالح امریه و مقتضیات شوریه نفسی از این نفوس در مقام مخالفت برآمد سلیرین مشافهه یا کتبه او را متذکر دارند و به نصایح مشفقۀ و اظهارات حبیۀ او را از اختلاف منصرف نمایند تا متحد گشته موافق گردد و الا که مفید نافذ و مأیوس شدند متفقا از او متارکه نمایند و چگونگی حالت او را مجتمعا به ساحت اقدس معروض دارند و ما بقی به وظایف خود قیام نمایند و معاهدات حبیۀ و موثیق امریه در این باب به میان آمد اللهم انک تشهد و تری و تسمع و تعلم ماجری بین هولاء عبادک الضعفاء نسئک ان توقمهم لذلک و تؤیدهم بسطان اقتدارک و تسقیمهم (530) علی حبک و حب انفس العباد و حب جمیع من فی الممالک و البلاد و تجعلهم کالانجم لسماء امرک و السرج فی دیارک لیستضیئوا من انوار شمس وحیک و تضیی بها انفس العباد و آفاق الممالک و البلاد و انک انت السلطان المقدر المقضی الامر العلیم توکلنا علیک و اعتصمنا بک و انک انت کنت علینا فی ذلک شهیداه.

به جناب نبیل نوشته در 5 شعبان 1298
 روحی لسوابق الطافک الفداء در هنگامی که همهٔ ارکان و تمام بنیان هستی این گمشده بادیۀ حرمان متعطش زلال وصال و مفتش از چگونگی احوال آن محبوب بی مثال و منشی جمال حضرت لایزال و عاکف کعبۀ جلال بود به توسط جناب کربلائی عبدالباقی به زیارت دستخط رفیع و کتاب اعترّ مختصر منیع فائز شده هیکل مرده را حیات تازه و روح افسرده را فرح بی اندازه روی داده السن ذرات بذکر وفاء مالک جود و مرئی غیب و شهود ناطق گردید تعالی فضلہ ثم تعالی کرمه
 عجب عجب که تو را یاد دوستان آمد
 عجب عجب که تو را یاد دوستان آمد

البتّه خوابی دیدید که عهد منسیهٔ حمی را یادآور و بخت خوابیده ام را بیدار فرمودید هینثا لک یا مونسى بما اشرقتى من تسنیم الوداد و کوثر الحبّ و الاّتحاد ما احييت (531) به الفؤاد و اهترت به الاعضاء و الاعضاء یا لیت سبقت فی ذلک شهورا و سنین و ما تأخرته الی هذا الحین فلعمرك قد ابیضت من هذا الحرمان و ذابت احشائی من ظماء الهجران و كنت قائلا فی تلك المدّه فی سرّی ما لتلك الاطیّار المغرّده علی اغصان سدره النتی و الحمامات السّاجعه علی افنان شجره طوبی لایتذکرون عن تلك الدیار و العوالم الغریب الكثیر و الاسیر المنیب الذی یصبح و یمسی فی الهوّاء متحیرا بین الارض و السّمآء لا یدری مرجعه و مأواه و لایهتدی الی وکره و مثواه و للواجدين ان یدکروا الفاقدين و للقاتنین ان یرحموا القانطین و للواصلین ان یقبضوا علی السّائلین و للغنی ان یرحم الفقیر و للهجران ان یتفقّد الاسیر و للرحوم ان یرحم المحروم و للهطعمون ان یطعم المنهوم و للریان ان یسقی العطشان و للشبعان ان یغذّی الجوعان و للفرحان ان یفرح الاسفان و للقریب ان یسئل البعید و للسّعیّد ان یکفل القعید و للرفیع ان ینظر الوضیع و للوسیع ان ینصر الخضیع و للسّلم ان یشفی السّقیم و للصّحیح ان یری الالیم این چنین باشد وفای دوستان من در این حبس و شما در بوستان این روا باشد که من در بند سخت (532) که شما بر سبزه گاهی بر درخت یاد آرید ای مہان زین مرغ زار یک صبحی در میان مرغزار ای عجب آن عهد و آن سوگند کو وعده های آن لب چون قند کو گر همی خواهی که بدهی داد من یک قلدح می نوش کن بر یاد من یا بیاد این فتاده خاک بیز چون که خوردی جرعه ئی بر خاک ریز

سألهاست که در تیه بعد حیران و در بیابانهایی فراق سرگردان هر چه را طالب از او هارب از هر که نافر با او معاشر با بخت در ستیز و از محبوب در گریز ذوق وصال مایه هجران و نفس وجدان علت حرمان از فرط قرب بعید و از کثرت امید ناامید شدت اقبال سبب ادبار و مزید استتار علت اجهار دنیا و آخرت به نگاهی فروختم چشم امید از همه عالم بدو ختم دادیم دل به وصل نکویان و این عجب کز آتش فراق نکویان بسوختیم

فآه آه قد مضت الايام و قضت الشهور و الاعوام و ما وصلنا (533) الي المرام و واسواتاه قد ضاق المجال و انصرفت الآجال و تغيرت الاحوال و ما فزنا بالقرب و الوصال و ما بلغنا الي منتهي الآمال و بذلك ضاع الوجود و فات المقصود و بطلت المواثيق و العهود و واسفا مما طويت الدفاتر و عمت الابصار و البصائر و تبددت الافكار و الخواطر غابت الحواضر و اتصلت الاوائل بالاواخر تقربت المقابر و ما ربحت المكاسب و المتاجر و ما نفعت المناصب و المفاخر و ما حصلت المقاصد و المآثر تفهقرت العساكر و بيضت الالواح و الدفاتر رجعت النهايه الي البدايه و ما تبين الرشد عن الغوايه استدارت الخطوط و رجعت الصاعدات الي المهبوط و تبدل رجاء الراجين بالقنوط كاد ان تنتهي الحركه الي السكون و تحل الظهورات في ذوب البطون و تهاجر الشاهدات الي الغيب المكنون ترجع طيور الوجود من اغصان الشهود الي اوكارها و تتصل الاوراق المنبثه في الآفاق بسدرتها و اشجارها و تتراجع حيتان بحر الغيب و قزم اللا رب من سواحل الشهود و بریه الوجود الي مواطنها و اغمارها و تتوجه غرباء ديار الاغيار الي مساكنها و اوطانها و سفراء ممالك ملكوت الاسرار الي بسيط ملكها و بلدانها تالله يا ايها الحبيب اللطاف و الخير الوصف لو تنظر فيما رقم بعين الانصاف لتري دموع الروح جاريه فيها مجري المداد و دمآء (534) القلب مترشحه علي اللوح بلون السواد و تبكي علي بكاء الراحمين و تنوح كالنوح نوحه المشفقين و تهتز اهتزاز المشتاقين فتصيح و تناد و تقصد ذلك الواد مشرق الوداد و مطلع السداد و مصدر الایجاد و مهب الاتحاد مفرع العباد و مرجع البلاد ثم تصعد الي علي الطور و البيت المعمور عند جبل الظهور الحرم المسكين و البلد الأمين جبل التين و الافق المبين محضر البهاء و منظر الكبرياء صاحب الحل و الحرام و رب المشعر و المقام فتخر علي التراب و تسجد بين يدي رب الارباب ثم تواجه وجه القيوم و تقابل طلعه المعلوم ثم تتوب مناب هذا الذليل و تناجي كالكليم باللسان الكليل و تعلق صوتك في منظر الجليل بالبكاء و العويل و ترتفع ايداك الي سماء القرب امام وجه مولاك و تقف و تقول قد احترق المخلصون من نار الفراق اين تشعشع انوار لقائك يا محبوب العالمين ثم تمشي بالسكينه و الوقار و تستدير حول نقطه النار و قطب كره الانوار و تطوف حول الضريح مترنما بالتهليل و التسبيح حتي تصل الي الخلف مقام الكهف فتقف و تقول قد ترك المقربون في ظلماء الهجران اين اشراق صبح وصالك يا مقصود العالمين ثم تميل الي اليمين مقام المقربين فتقف هنالك و تقول قد تبلبل اجساد الاصفياء علي ارض البعد اين بحر قربك يا جذاب العالمين ثم تميل الي اليسار مقر الابرار (535) فتقف و تقول قد ارتفت ايدي الرجاء الي سماء الفضل و العطاء اين امطار كرمك يا محب العالمين ثم ترجع عن المطاف حتي تنزل الي وسط القاف مقام الاعراف و تنظر الي الاطراف الي الرجال الاشراف و الطوف اللطاف فتكبر من لساني علي تلك الوجوه الناضره و العيون الناظره و الحدود النائر و الجباه المنوره و الجعود المعطره و الشفاه المبتسمه و الافواه الضاحكه و الثغور المستبشره و الابصار الخاشعه و الآذان الواعيه و الاعناق الخاضعه و الصدور المنشرحه و الايدي الباسطه و الارجل المستقيمه و القامات القائمه و اذا فعلت ذلك فقد اتممت الحجج الاكبر و العمره الكبرى و وفيت بالميثاق في يوم التلاق و ما نقصت العهود و لا نكثت في العقود يا ايها الحبيب الودود فيقبل الله عن النائب و المنوب و اليه يرجع الامر و يثوب فدايت وقت تنگ است و ميقات چاپار نزديک اين زمانم بيش از اين فرصت نبود و نه با تو گفتگوها داشتم

به زیارت آثار مبارکهٔ مرسوله از لثالی منثوره و جواهر منظومه فائز و مسرور گشت آفرین بر این دم و این ساز باد تا ابد این در برویم باز باد (536) عرض نیستی و فنا در محضر همهٔ اغصان و افنان خاصه در محضر انور حضرت غصن الله روحی لثراب اقدامه الفدا منوط به الطاف آن جناب است و هکذا خدمت همهٔ طائفین و عاکفین و الحمد لله رب العالمین کتبه العبد المسکین نبیل اهل العالین فی 3 شعبان 1298 به امین مؤتمن حاجی میرزا ابوالحسن اردکانی بعد از مراجعت معزی الیه از ساحت قدس قلبی شده 2 رمضان هوالصادق المخبر الأمين فدیتک یا صدیق السر و العن و الحیب المؤمن جناب حاجی میرزا ابوالحسن المدعو بالصادق الأمين فی الأفق المبین و محضر رب العالمین طوی لک بما وقفت للورود علی الباب بعد ما لبثت فی الامر سنینا و احقاب و دورت الابواب و کنت فی تیه التّحیر و الاضطراب و بیداء الشکّ و الارتیاب فی اصول الحکمه و فصول الخطاب و قواعد دین الله المستطاب فتعمّقت فیما سمعت من کلّ سؤال و جواب و کنت متفکراً مستمعاً فی محضر الاصحاب و مجمع الاحباب عند تغنی ورقاء البیان و حمامه العلم و التّبیان فاخذت اللّباب و رفضت القشور و خرقت الاحجاب فولدت من رحم الاوهام و فطمت کما کنت علیه فی تلک الايام و دخلت ملکوت الله الملك العلیم العلام فتنبّت من نومک (537) و استیقظت من رقدک فعرفت ما عرفت و الفیت ما الفیت و سکنت فیما سکنت فعرفت الله ربّی و ربّک ینبغی و یلیق بقوه التّوحد و التّحقیق فاحضرت بالورود علی المقام المحمود فنزعت عن قلبک ثیاب الاوهام و لبست ثوب الاحرام من حریر بیض الایقان و استبرق الاستقامه و الاطمینان فلما حضرت محضر الکبریا و فزت باللّقاء رأیت بعینیک ما لا رأیته من قبل و سمعت باذنک ما لا سمعته و شاهدت ببصیرتک ما لم تکن شاهدته و نطق لسانک بما لا نطقت به من احقاق الحقوق و ابطال العقوق فلما وردت علی الاعراف حول جبل القاف و رأیت تلک الرّجال الاشراف و الطّوف اللّطاف و سلّت عن الاطراف سلکت سبیل العدل و الانصاف بما شربت من ریحق العنایه و اللطاف فنبذت الاعتساف و اخذت فی الاعتراف و وصفت کلاً بما علیه من الاوصاف و ما حرّفت الکلم عن مواضعها بالتحراف و شهد الله و الملائه الاعلی بما شهدت و قبل منک ما حکیت و ذکرت و صدّقت فیما نطقت و اخترت فطوی لک بما حدّثت بنعمه ربّک و ما کتمت شهادتک فی المشهد العظیم و المقام الکریم و شکرتم نعمه من هداک و من ظلمات الغوایه خلصک و نجّاک و فی ظلال شجره الایقان اسکنک و آواک اما شرح لک صدرک و وضع عنک و زرک الّذی انقض ظهرک اما وجدک ضالاً فهدی و عائلاً فاغنی و یتیماً فاوی فجزیته بما (538) اجزاک و آتیته بما آتاک فطوی لک بما وفیت الاجر و ادیت حقّ الاحسان و عاملت معامله المنصفین و سلکت سبیل المحسنین و کنت من الشاکرین و الحمد لله رب العالمین.

تبریز به جناب و رقاء مکتوبی درع 1 سنه 1298
 فدیتک یا ایها المتغرّد علی افنان سدره البقاء بالخان الوفاء از گلستانت چه بلبل دور شد نغمه‌ایش در درون مستور شد خود تومی گفتمی هر آنچه گفته شد از تو بس ناسفته درها سفته شد گر نبودی گوش هوش در میان کی سروش روح آمد در بیان پس همه آوازه‌ها زان تو بود گر چه اش حلقوم و نایم می سرود خود تو بودی نائی و من همچو نی گفتم من چون مستی و تو همچو می از گلستانت چوپران گشته ام روز و شب از هجر نالان گشته ام گر چه در تبریز بودم در قفس لیک بودم با تو جفت و هم نفس خود قفس پنداشتم تبریز را (539) می ندیدم روح جان آمیز را تا که طبعم از قفس پرواز کرد نالهٔ ربّ ارجعونی ساز کرد گر چه تا منزلگهم تبریز شد ساغر عیشم زغم لبریز شد از جفا و جور آن تبریزیان هر زمان بودی مرا رنج و زبان لیک بودم شاد در ظلمات غم ز آب حیوان لقایت بیش و کم تا ز ظلمات و غم اورسته ام از فراق آب حیوان خسته ام گر چه

خالی بود تبریز از نجوم و ز علامات هدایت وز رسوم لیک شمسی در درون بنهفته داشت گنج نوری در زمینش خفته داشت لیک از ظلمات ابر و از حجاب می نیامد در نظر آن آفتاب خاتمی بود از سلیمان نظر لیک اندر دست دیوانش مقرّ لاجرم بیزار گشتم زآن نگین (540) شومی آن شست و دست و آستین می زند دل با همه آن آزمون نعره انا الیه راجعون گویمش ای دل مگر دیوانه ئی که دگر مشتاق ظلمت خانه ئی یاد آر آن عمر و آن ضیق و حرج صبر کن کالصبر مفتاح الفرج گر بود تبریز را آن روزگار می نگیرد دوست اندر وی قرار بر پرد ورقاء جان هم از قفص در فضایی انس برخواند قصص خود درآید وقتی از خلف حجاب بردم روزی ز مغرب آفتاب چاره نبود حال غیر از انتظار که کی آید عرف و صلی زآندیار چشم امیدم بره باشد مقیم بوی پیراهن بجوید از نسیم حبد از آن نفعه ئی کاندر مرور بر جهانند جانها را از قبور حبد از آن نسیمه ئی کاندر عبور (541) منشرح سازد قلوب اندر صدور مرحبا از یاد یاران قدیم کو بجنبش آورد عظم رمیم مرحبا زآن خط و آن نقش و نگار که نگارنده است دست آن نگار در روش باشد همیشه آن قلم تا که بوی گل وزاند در رقم (542)

جناب آقا بزرگ گرایلی معروف به مستوفی اوصاف جناب مستوفی را این عبد در عشق آباد از نفوس متعدده شنیده بودم و آرزویم چنان بود که خدمتشان مشرف شوم تا آنکه در پاییز سال 1310 هجری شمسی گردش روزگار گذارمرا به مشهد انداخت و به زیارت احبای آن نقطه فائز و به ملاقات جناب مستوفی نایل گردیدم و از خلوص و روحانیت در ایشان مشاهده کردم بیش از آنچه که درباره اش شنیده بودم.

آن اوقات جناب مستوفی مردی شصت و پنج ساله (543) بود لکن نشاط عرفان و حرارت محبه الله چنان او را زنده دل و خرم نگاه داشته بود که انسان هر موقع که او را می دید منبسط می شد و اگر غم و اندوهی داشت فراموش می کرد هیكل و قیافه و لباسش نشان می داد که این مرد از اهل دیوان بوده و با صنف دیوانیان و درباریان سروکار داشته مردی سنگین و اصیل بود و نور ایمان از ناصیه اش می تابید. بنده بیش از یک سال از دیدار ایشان برخوردار بودم و هفته ئی سه چهار بار در حظیره القدس مشهد و جاهای دیگر ملاقاتش می نمودم. بیاناتش حصر در مواضع امری و دینی بود و هر مطلبی را که عنوان می کرد به سادگی و حسن تقریر به پایان می رسانید. کلمات و جملاتش نه چنان مغلق و پیچیده بود که اشخاص کم سواد از فهمش عاجز باشند و نه آن قدر ساده و مبتذل که برای نفوس فهمیده حکم توضیح و اوضحات داشته باشد. سخنانش را به امثله و شواهد شعریه و تاریخیه می آراست اما نه چندان که موضوع اساسی در میان مسائل فرعی گم شود و بالجمله مردی متین و متبسم و متواضع و مجلس آرا بود.

شهر مشهد باغی دارد به نام باغ ملی که گردشگاه عمومی است این باغ دارای چهار خیابان باصفاست و در وسط باغ که محل اتصال خیابانها به یکدیگر می باشد فضائی (544) است نسبته وسیع که در اطرافش چند درخت نارون کهنسال به فواصل نزدیک سر به اوج کشیده آن ایام در زیر هر یک از آن درختان نیمکتی گذاشته بودند که عصرها وقتی که تفرج کنندگان از قدم زدن خسته می شدند بر روی نیمکتها قرار می گرفتند و سایر اوقات شبانه روز باغ خلوت بود فقط طرف صبح در اکثر روزهای بهار و تابستان یک عده از مردمان پیر و فرتوت اداری که متقاعد شده بودند یا مردان میانه سال که منتظر خدمت بودند در زیر یکی از درختهای مذکور که از همه بزرگتر و سایه دارتر بود می نشستند و با یکدیگر از روزگار قدیم و اوضاع جدید صحبت می کردند و در خصوص زمامداران دواير دولتی و حسن و قبح افعال و اقوالشان اظهار نظر و در این زمینه ها با یکدیگر درد دل می نمودند به همین جهت ظرفای شهر نام آن درخت را درخت

(چکنم) گذاشته بودند زیرا نفوس موصوف که در سایه اش می نشستند یا به کلی از کار افتاده بودند و یا در جستجوی

بردند.

می

بسر

شغل

باری جناب مستوفی که در تبلیغ امر و اعلائی کلمه الله بی اختیار بود و از حالات روحی این قبیل اشخاص خوب خبر داشت و خود نیز در اواسط عمر به جرم بهائیت از کار برکنار شده بود سایه درخت (چکنم) را در باغ ملی (545) مشهد مرکز و شکارگاه خویش قرار داده بود و اغلب ساعات ایام خود را در زیر آن درخت می گذرانید و بدون پروا به انتشار نفعات الله می پرداخت نفوس مزبوره هم به سائقه سنخیت به سخنانش گوش فرا می داشتند و چون از همه جا مأیوس بودند به گفتار گرم مستوفی دل می دادند و اقل فواید آن مذاکرات این بود که مستمعین از اساس امر الهی باخبر می گشتند و قلبی مؤمن و پاره ئی محب و بقیه بی طرف می ماندند و خصومت و عنادی را که آخوندان نسبت به بهائیت در دلشان جای داده بودند بیرون می کردند و به خوبی به دسائس دجاجله قوم و علمای سوء و کیفیت خدعه ها و حيله هائی که در اغفال پیروان و مقلدین خود بکار برده و می بردند پی می بردند. باری جناب مستوفی در سنه هزار و دویست و چهل و پنج هجری شمسی در شهر مشهد متولد شده نامش (آقا بزرگ) و اسم پدرش میرزا ابوالقاسم مستوفی بود که یکی از بزرگان ایل گرایلی سبزوار بوده است و در خدمات دولتی بسر می برده و جزو اعیان دوره قاجاریه در خراسان بشمار می آمده است. جناب آقا بزرگ گرایلی از هفت سالگی به فرمان پدر در مشهد به مکتب رفته و بعد از آموختن سواد فارسی به اشاره والد برای تحصیل علوم دینی (546) به مدرسه میرزا جعفر واقع در صحن آستانه قدس رضوی رفته تا بیست و دو سالگی در عداد طلاب در مدرسه مزبوره بسر برده و معارفی در فقه و اصول اندوخته جناب مستوفی در زبان و ادبیات عرب کمتر وقت صرف کرده بود اما در سایر رشته ها اطلاعات خوبی داشت و هنگام اتیان حجت و بینه پیدا بود که به آیات قرآنی و احادیث وارده از معدن نبوت و خاندان عصمت و طهارت احاطه دارد مخصوصا در تاریخ اسلام اطلاعاتش بسرحد کمال بود چه در اوقاتی که صحبت از تاریخ به میان می آورد وارد جزئیات می شد و تحقیقات بسیار خوبی می کرد چنان که یک شب در حظیره القدس خطابه ئی در خصوص زندگانی حضرت رسول اکرم صلوات الله علیه القاء کرد و از ابتدای ولادت تا زمان وفات آن حضرت را مبسوطا شرح داد و شبی دیگر در خصوص زندگانی حضرت رضا علیه آلاف التحیه و الثناء بیانات مفیدی کرد باز شب دیگری در مجلسی که جناب قصابچی و دیگری از احبای عرب که با هم از بغداد به عزم ملاقات احبای طهرانی به طهرانی و مشهد آمده بودند بیش از دو ساعت در چگونگی احوال هرون و مأمون عباسی و حوادث آن زمان صحبت کرد که باعث شگفتی حضار مخصوصا آن دو مهمان عرب گردید و جناب قصابچی و رفیق محترم از اطلاعات وسیع جناب مستوفی در تاریخ اسلام (547) تعجب کردند.

باری جناب مستوفی در وقتی که مشغول تحصیل بود پدرش وفات کرد و برای سرکشی املاک موروثی به سبزوار رفت و به وسیله عموی خود مرحوم میرزا محمد قلی مستوفی که از بهائیان معروف و مستقیم بود از امرالله آگاه گشت و به علت صفای ضمیر بزودی مؤمن شد و کیفیت تصدیقش به امر مبارک این است که عمویش چون می دید که هر شب او تا چند ساعت به مطالعه کتب نپردازد خوابش نمی برد شبی در اواخر ماه رمضان به مستوفی گفت تو که این قدر قرآن و دعا می خوانی یک جزوه ئی بالای سرت هست آن را هم بخوان این را گفت و از اطاق خارج شد جناب مستوفی آن کتاب را که (ایقان) بود شروع به مطالعه نمود و چنان سرگرم شد که یک وقتی عمویش وارد اطاق شده گفت برای چه صبح به این زودی برخاسته ئی مستوفی که ششداغک حواسش در مطالعه بود گمان کرد که عمویش می گوید چرا نمی خوابی لذا گفت چیزی به آخر کتاب نمانده الان تمام می کنم و می خوابم. عمویش خندید و گفت حالا

می خوابی؟ و در این میانه هنگام سحری رسید و کم کم صبح صادق دمید و جناب مستوفی نیز از خواب غفلت بیدار گشته بود و پس از عرفان و ایقان عریضه ئی به ساحت اقدس معروض داشت و در جواب مورد عنایت شد و (548) امر فرمودند که شما قرآن مجید را تلاوت کنید تا به معانی مودعه در آن پی برید جناب مستوفی که به کرات قرآن را زیارت کرده بود این دفعه که تلاوت نمود هزاران هزار معنای بکر از خلال آیاتش استنباط کرد و لذتها برد و دانست که از برکت نزول کتاب مستطاب ایقان چگونه چشم و گوش انسان باز می شود و به حقایق کتب مقدسه الهیه پی می برد. به هر حال بعد از اقبال یعنی از سنه 1302 قمری بدون ملاحظه بنای تبلیغ و تبشیر را گذاشت و پس از مراجعت به مشهد بنا بر رسم آن زمان در کار دولتی جای پدر را اشغال کرد و سمت مستوفی گری و سررشته داری یافت و به تدریج به سبب حسن کیفیت و درایت امور مالی قشون نیز به او واگذار شد و در عین حال به کمال انجذاب و اشتعال خدمات امریه را دنبال می کرد و در منزل خود مجالس ملاقاتی تشکیل می داد و با شوق و شور به ترنیم و ترتیل آیات و مناجات می پرداخت و در سایر مجالس امریه امرالله را برملا اعلان می نمود و در ساعات فراغت کارش منحصر به اقامه حجت و برهان بود و به واسطه شغل مهم و نفوذی که داشت همواره از هیجان جهال بر علیه احباب جلوگیری می کرد و چه بسیار خدمات که از این حیث انجام داد و متجاوز از بیست سنه به همین منوال بسر برد (549) تا آنکه اولیای دولتی از بی حکمتی ایشان خسته شده او را مجبور کردند که از شغل نگاره کند و بالاخره او را در چهل و هشت سالگی متقاعد و

خانه نشین کردند.

جناب مستوفی از آن تاریخ به بعد اوقات شبانه روزیش صرف تبلیغ امر و خدمت احباب گردید و سالیان دراز بر همین نهج گذرانید و علاوه بر خدمات تبلیغی در تدریس جوانان و اماء الرحمن نیز کوشش می کرد و هفته ئی چند ساعت از اوقاتش صرف این امور می شد و در تشکیلات امری نیز شرکت داشت یعنی همه ساله به عضویت محفل روحانی و اکثر اوقات به ریاست محفل انتخاب می گشت و در بعضی از لجنه های امری هم عضو می شد و با فکر روشن خود بسیاری از مشکلات را حل می نمود و به واسطه سوابق اداری در دارالایاله اغلب اقداماتش مؤثر می افتاد. جناب مستوفی خانمی داشت مسئله که سبب کدورت خاطر او گشته بود چه آن زن با بهائیت و بهائیان مخالفت داشت و شوهر بزرگوارش این رنج را که عذابی است الیم بر خود هموار می کرد و با آن زن مدارا می نمود و برای آنکه خاطرش آزرده نشود تشکیل مجالس را در منزل خود موقوف کرده بود و در منازل دیگران و حظیره القدس و تشکیلات امریه خدمات روحانیه را انجام می داد. (550)

باری در سنه 1311 هجری شمسی جناب مستوفی از مشهد به سبزوار رفت و دو سال در آنجا توقف کرد و بعضی از املاک خود را از دست غاصب ملاکهای صاحب نفوذ بیرون آورده به نام خود به ثبت رسانید و در ضمن به تشویق احباء و اعلائی کلمه الله اشتغال داشت و در محیط سبزوار که بی مبالاتی در آن حکمفرماست و اغلب متجددینش به فساد اخلاق متصف و به اعمال ناشایسته سرخوش و به عادات مضره خوشدل بوده و طعنه و کتایه به ادیان الهیه را نوعی از هنر می شمارند در مدت دو سال اقامت خویش با جمیع طبقات طرف صحبت گردید و به ایرادات بارد و تمکسخرآمیز هر یک جواب داد و عده ئی را متنبه و متذکر ساخت و در این میانه موفق به هدایت نفسی گردید که ایمان آوردن او حکم خرق عادت داشت و شرحش این است که پیرمردی تقریباً شصت ساله در آنجا بود که در محله ترک آباد منزل داشت و خود از اهالی آذربایجان و سردسته نوحه گران و سینه زنان بود و ایام محرم مجالس تعزیه داری را گرم می کرد و با محاسن خضابدار خود لازمه عزاداری را بجا می آورد و در مسلمانان چنان متعصب بود که دفعه ئی مستأجری به منزل آورده بود و بعد از آنکه مستأجر از آنجا بیرون رفت همسایگان گفتند که این شخص (551) گویا بهائی

بود او که چنین شنید دیوارهای اطاقی را که مستأجر در آن منزل داشت سفید کرد و درها و پنجره های آن را که با دست مستأجر باز و بسته می شده از چهار چوب درآورده به آب جوئی که در محله ترک آباد جاری بود انداخت و شستشو داد تا عمل به احتیاط کرده باشد. جناب مستوفی با چنین شخصی طرف صحبت شد و شگفتی آنکه محل مذاکره را در مدرسه طلاب علوم دینی قرار داد و آنقدر با آن پیرمرد سروکله زد که مآلا ایمان آورد و مشتعل شد و مورد ملامت اهالی گردید معهدا آن مرد پیر که در پرتو شمس حقیقت نورانیت ضمیر یافته بود از احدی پروا نداشت بطوری که در بازار سبزواری هر موقع به احباب برمی خورد با صوت بلند الله ابهی می گفت و فراخور عرفان خود درباره امر اعظم ابهی اشعاری می سرود و شماتت اهالی آن نقطه و سرزنش زوجه بد اخلاق خود را تحمل می کرد و این بنده موقعی که در سبزواری بودم حالات مذکوره را به چشم خود از او مشاهده کردم و الآن هم آن پیر مرد نورانی که به حمیداف مشهور است زنده و به خدمت امرالله مشغول می باشد.

به هر حال جناب مستوفی بعد از انجام امور شخصی از سبزواری به طهران آمد و در صورتی که تقریباً هفتاد سنه (552) از عمرش گذشته بود به نهایت روحانیت و مسرت به تبلیغ و تشویق و تدریس پرداخت و در این سواد اعظم بازارش چنان گرم شد که می گفت اگر می دانستم محیط طهران این قدر برای تبلیغ وسعت دارد زودتر به اینجا می آمدم و بهتر از عمر نتیجه می بردم. مختصر روزها در منزل پسرش با مبتدیان گوناگون ملاقات و صحبت می کرد و عصرها با عصا در خیابانها گردش می نمود و در جبین هر کس که علامتی از قابلیت می دید با او طرح الفت می ریخت و بعد از دوستی صحبت از آئین الهی به میان می آورد و شبها را هم در بیوت بلیغی می نشست و با اهل حق و تحقیق مذاکرات امریه می نمود و بعضی از روزها نیز به تعلیم اماءالله اشتغال داشت و در هیچ موردی اظهار خستگی نمی فرمود حتی هفته ئی یک شب از خیابان سپه که منزلش بود تا خیابان گرگان که بیت التبلیغ در منزل برادران اشراقی سنگسری تشکیل می شد راه می پیود و از بعد مسافت خم به ابرو نمی آورد.

جناب مستوفی در تطبیق آیات قرآنی با سنه ظهور و منطبق نمودن آن با اسم اعظم حضرت بهاءالله و حضرت نقطه اولی عز اسمها با حساب ابجد ید طولانی داشت و با هنر مخصوص خود جمیع آیات قرآنی را در یکی از این (553) سه مورد به کار می برد و از بشس که در این کار زحمت کشیده بود دسی جزو قرآن در سینه اش جای گرفته بود و دو کتاب در همین موضوع تألیف و به محفل مقدس روحانی ملی تسلیم نموده است. علاوه بر قرآن از اشعار لسان الغیب جناب خواجه حافظ شیرازی نیز شواهد بسیاری علاوه بر آنچه که احباب می دانند در بشارت این دو ظهور اعظم استخراج کرده بود که در مواقع مقتضی می خواند. مثلاً یک شب در حظیره القدس مشهد به مناسبتی اظهار داشت که حافظ این غزل را در نعت جمال مبارک سروده که می گوید: خسروا گوی فلک در خم چوگان تو باد ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد زلف خاتون ظفر شیفته پرچم تست دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد ای که انشاء عطارد صفت شوکت تست عقل کل چاکر طغرا کش دیوان تو باد طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد غیرت خلد برین ساحت بستان تو باد نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد هر چه در عالم امر است به فرمان تو باد

احبائی که حاضر بودند گفتند حافظ حسب الوظیفه برای (554) سلاطین آل مظفر مدیحه سرایی می کرده و مقرری دریافت می داشته این غزل هم در نعت یکی از آنهاست. جناب مستوفی گفت نه چنین نیست زیرا حافظ مردی روشن ضمیر بوده و در مدح یک نفر سلطان بشری غلو نمی کرده به درجه ای که عقل کل را که مقصود حقیقت حضرت ختمی مرتبت است چاکر طغرا کش یک پادشاه ظاهری قرار بدهد بلکه مقصودش بیان سمو مرتبه قلم اعلی بوده است

تمام شد جلد اول و انشاء الله به زودي جلد دوم اين كتاب منتشر خواهد شد. (558)

فهرست مندرجات 1 مقدمه 2 2 جناب حاجي ميرزا حيدر علي اصفهاني 3 9 حضرت نير و
جناب سينا 4 93 جناب آقا ميرزا حسين زنجاني 5 173 جناب ملا رضي محمد آبادي يزدي 6 215
حضرت ورقاء و جناب روح الله 7 246 جناب ملا نصرالله شهيد شهميرزادي 8 335 جناب شيخ محمد
ابراهيم فاضل شيرازي 9 368 جناب آقا محمد فاضل قائني ملقب به نبيل اكبر 10 425 جناب آقا بزرگ گرايي
معروف به مستوفي 543 (559)